

مؤسسه مطالعات اندیشه سازان نور

پایان شب سیه

خاطرات ۲۲ ماه زندان امیر جماعت اسلامی کردستان عراق

گزارشی واقعی از
زندان امریکایی‌ها در عراق

تهیه و تنظیم: هاوژین عمر

بسم الله الرحمن الرحيم

له تۆڕە كۆمەڵایەتییەكان لەگەڵتانین
Stay in touch on social media
نحن معكم عبر مواقع التواصل الاجتماعي

MediaAmeerOffice
AliBapirw/عەلی باپیر
archive.org/details/@alibapir
AliBapir
Google Play
App Store

AliBapir/عەلی باپیر
AliBapir1
AliBapir/عەلی باپیر
AliBapir / عەلی باپیر

www.alibapir.net
عربي - كوردی - English

ڕاگەیاندنی مەكتەبی ئەمیر

www.alibapir.net

گزارشی واقعی از زندان آمریکایی‌ها در عراق

پایان شب سیه

(خاطرات ۲۲ ماه زندان امیر جماعت اسلامی کردستان عراق)

تهیه و تنظیم:
هاوژین عمر

مؤسسه مطالعات اندیشه سازان نور

تهران-۱۳۸۹

سرشناسه: باپیر، علی. ۱۹۶۱- م.، مصاحبه‌شونده
عنوان و نام پدیدآور: پایان شب سیه: مجموعه مصاحبه‌هایی با ماموستا علی باپیر (خاطرات ۲۲ ماه زندان امیر جماعت اسلامی کردستان عراق)/ تهیه و تنظیم هاوژین عمر؛ ترجمه بهزاد مولائی.
مشخصات نشر: تهران: اندیشه‌سازان نور، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۳۷۳ ص.
شابک: ۶۰۰۰۰ ریال : ۲-۲۳-۵۴۳۷-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
عنوان دیگر: شکنجه و زندان.
موضوع: باپیر، علی، ۱۹۶۱ – م.
موضوع: کردستان (عراق) -- سیاست و حکومت -- قرن ۲۰ م.
موضوع: عراق -- تاریخ -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: هاوژین، عمر، ۱۹۷۵ – م. مصاحبه‌کننده
شناسه افزوده: مولائی، بهزاد، ۱۳۳۸-، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۱۳ ب۴ک/DS۷۰/۸/
رده‌بندی دیویی: ۹۵۶/۷۰۴
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۹۵۹۸۳



مؤسسه مطالعات اندیشه‌سازان نور

عنوان: پایان شب سیه

تهیه و تنظیم: هاوژین عمر

مترجم: بهزاد مولائی

ویراستار: عباس محمودی و طاهره سینجلی

تایپ و صفحه‌آرایی: زهرا کاوسی

نوبت چاپ: اول ـ ۱۳۸۹

شمارگان: ۲۵۰۰ جلد

قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال

آدرس: **تهران ـ صندوق پستی ـ ۵۶۱۹ ـ ۱۵۸۷۵**

بسم الله الرحمن الرحيم

«قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ وَإِلاَّ تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُن مِّنَ الْجَاهِلِينَ، فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ» يوسف/ ۳۳ و ۳۴

گفت: «پروردگارا زندان برای من خوشایندتر از آن چیزی است که مرا بدان فرامی‌خوانند و اگر (شر) نیرنگ ایشان را از من باز نداری، به آنان می‌گرایم و از زمره‌ی نادانان می‌گردم. پروردگارش دعای او را اجابت نمود و (شر) کید و مکرشان را از او بازداشت. تنها خداست که شنوای (دعاهای پناه‌برندگان به خدا) و آگاه (از احوال بندگان و مصالح ایشان) است.

تقدیم به:

ـ همهٔ آنان که حتی لحظه‌ای، به ناحق زندانی شده و مورد شکنجه قرار گرفته‌اند.

ـ همهٔ آنان که با شیوه‌ای درست در برابر ظلم و اشغالگری ایستاده‌اند.

ـ تمام ملّت‌های آزادی‌خواه و آزادمنش و مخالف ظلم و استبداد.

سپاس و قدردانی از:

- دوست روزنامه‌نگار عمر عبدالله گول‌پی که در همهٔ این مصاحبه‌ها، چه در سلیمانیه، چه در اربیل، مرا همراهی و با پرسش‌های خود گفت‌وگوها را غنی‌تر کرد.

- دوست روزنامه‌نگار کمال محمد سرگلویی، که در اغلب گفت‌وگوها حضور داشت و مرا با گرفتن تصویر همراهی کرد.

- دوستان حقوقدان، زانا سعید روستایی و ریدار احمد.

- دوستان استودیو و بخش کنترل هر دو کانال جماعت اسلامی در سلیمانیه و اربیل که زحمت ضبط دوازده ساعت مصاحبه‌ها را قبول کردند.

- دوستان صلاح سالار، محمد جمال و عرفان عثمان که زحمت انتقال مصاحبه‌های ضبط‌شده را روی کاغذ بر عهده گرفتند.

سخن ناشر

با وجود ادعای قدرت‌های بزرگ به ویژه امریکا برای رعایت حقوق و منزلت انسانی و بهره‌برداری از رسانه‌های سمعی و بصری در ایجاد این باور در افکارعمومی جهان، هرازگاهی پرده از روی واقعیت و ماهیت اعمال آنها برمی‌افتد و همانند گوانتانامو، ابوغریب و کشتار غیرنظامیان در افغانستان حقیقت حقوق بشر در برابر سایر ملل و نحل نشان داده می‌شود. تردیدی نیست که حقوق بشر آنجا تجلی پیدا می‌کند که نوع و ماهیت رفتار با دیگران به ویژه زندانیان و اسرای دشمن براساس قواعد و کنوانسیون حقوق انسانی و زندانیان باشد. در حالی که چنین قدرت‌هایی در سازمان‌ها و مؤسسات بین‌المللی با استفاده از حربه حقوق بشر نسبت به دیگران طعنه و تحقیر روا می‌دارند، در میدان‌های عمل به نام دموکراسی، آزادی و صلحْ انسان‌ها را طعمه سگ‌ها و نظامیان کینه‌توز می‌کنند.

در راستای پرده‌برداری از حقیقت حقوق بشر نوع امریکایی خاطرات ماموستا علی‌باپیر، از زندانیان امریکایی‌ها در عراق، برای آشنایی کارشناسان و افکارعمومی با ابعاد مختلف رفتار امریکایی‌ها با زندانیانی که برای آنها ارمغان دموکراسی و حقوق انسان را مدعی بوده‌اند، توسط مؤسسه اندیشه‌سازان نور تدوین، تنظیم و انتشار یافته است. امید که این توشه در التیام‌بخشی دردهای انسان‌های بی‌گناه در بند زندان‌های امریکا مؤثر باشد.

مؤسسه مطالعات اندیشه‌سازان نور

فهرست مطالب

مقدمه تهیه‌کننده

«در هرجا که پایگاه نظامی امریکا وجود داشته باشد، حقوق بشر مفهومی ندارد.»

جیمی کارتر

هم‌زمان با انتشار کتاب شکنجه و *زندان*[1] (پایان شبه سیه) نهیبی جامعه جهانی را فرا گرفت. این کتاب با استقبال زیادی در جامعه [عراق] روبه‌رو شد. عامل مهم اهمیت آن گفت‌وگو با استاد علی‌باپیر درباره چگونگی دستگیری وی و همراهانش است.

از بخش‌های مهم این کتاب موضوع حقوق بشر است و اینکه حقوق چه کسانی پایمال شد؟ چرا این اتفاق افتاد؟ چه کسی این کار را انجام داد؟ وسعت پایمال کردن حقوق تا چه اندازه است؟ و...

تمام این پرسش‌ها فقط درباره افراد خاص یا استاد علی باپیر یا همراهانش نیست، بلکه درباره کسانی است که بتوان واژه انسان بودن را بر آنها اطلاق کرد.

یکی از عناوین مهم دیگر این کتاب، چشم‌اندازی به نحوه نگرش اشغالگران و پایمال‌کنندگان حقوق دیگران، یعنی امریکاست که قدرتمندترین کشور جهان به شمار می‌رود و خود را مدافع حقوق بشر می‌داند.

این کتاب گواهی صادقانه درباره اندیشه و وضعیت داخل زندان امریکایی‌ها و سرانجام برخی از سران رژیم بعث است.

این کتاب توسط مؤسسه دارالحکمه در لندن به زبان عربی ترجمه شده است. هم‌چنین یک روزنامه‌نگار امریکایی برای ترجمه کتاب به زبان انگلیسی زحمت زیادی کشید، اما برای چاپ - کتاب با موانعی مواجه شد.

هم‌زمان با چاپ این کتاب به زبان کردی، افرادی آگاه تصمیم گرفتند آن را به زبان فارسی

---

۱. «شکنجه و زندان» عنوان اصلی کتاب است که توسط مترجم به «پایان شب سیه» تغییر نام یافت.

ترجمه کنند تا ملت زنده‌دل و فهیم ایران را از مفاهیم این کتاب آگاه سازند.

بنابراین، وظیفهٔ خود می‌دانم که از برادر عزیز جناب آقای بهزاد مولایی تشکر و قدردانی کنم.

هم‌چنین از برادر عزیزم، کاک حاجی بلال سلیمان، مسئول دفتر جماعت اسلامی کردستان عراق در تهران که مسئولیت بازخوانی آن را به عهده گرفتند.

چاپ ترجمه فارسی این کتاب را به تمام کسانی که در راه خدمت به اسلام و دفاع از حقوق بشر تلاش کرده‌اند و دِین بزرگی بر گردن بنده و امت اسلامی و تمام انسان‌ها دارند، تقدیم می‌کنم.

تقدیم به تمام فارسی‌زبانانی که در راه خدمت به اسلام و احقاق حقوق اجرای عدالت شهید شده‌اند یا مدتی از عمرشان را در زندان و زیر شکنجه سپری کرده‌اند.

هاوژین عمر

۲۰۰۹/۵/۱۰ م

۱۳۸۸/۲/۲۰ هـ ش

مقدمه مترجم

نه بند است نه زنجیر، همه بستهٔ چراییم　　　چه بند است و چه زنجیر که برپاست خدایا!

مولوی

به نام خداوند بخشایندهٔ حق و آزادی؛ به نام خداوند فکر و اندیشه و سپاس ذات بی‌انتهایش را. آن خداوندی که صاحب اختیار و آزادی مطلق توأم با حکمت است و با تدبیر عالمانهٔ بی‌کرانش انسان را مختار و آزاد آفرید و عقل، فکر و اندیشه را در وجود او رویانید تا با آن حق و حقیقت را پیدا کند و مطیع آن شود. درود بی‌وقفهٔ ذات احدیتش را برای پیغام‌آور حق و آزادی خواهانیم. خداوندا، درود و تحیات پیروان حق و آزادی را بر روح حضرت ختمی مرتبت و یاران وفادار ایشان بفرست.

آزادی واژه‌ای است که زبانزد خاص و عام است و هر کس در هر لباسی از آزادی و آزادمنشی دم می‌زند، اما آزادی به معنای مختار بودن و مانع ایجاد نکردن در راه رسیدن به حق و حقیقت است. چه بسیارند کسانی که به نام آزادی، نمونه‌ای از استبداد و دیکتاتوری‌اند!

چه بسیارند گرگ‌های درنده در قالب میش‌هایی آرام!

چه بسیارند کسانی که می‌خواهند به زور آزادی مورد نظر خود را بر دیگران تحمیل کنند!

چه بسیارند کسانی که زیر پرچم آزادی مانع رسیدن به حق و حقیقت‌اند؛

اما آزادی، حقیقت و واقعیتی است که با هیچ قدرتی پنهان نمی‌شود. اگر کسی هم بتواند در راه رسیدن به این مهم مانع ایجاد کند، قطعاً نمی‌تواند از اندیشیدن و فکر کردن مردم جلوگیری کند. مشهور است که اندیشیدن، هنر دفاع از حقیقت است. پس باید بدانیم حقیقت هیچ‌گاه پنهان نمی‌ماند و آزادی هم عین حقیقتِ بشریت است.

کتاب حاضر بازگوکنندهٔ وقایعی است از فردی آزادی‌خواه که نقش افراد به ظاهر آزادی‌خواه و در باطن مستبد را افشا می‌کند و پرده از واقعیاتی پنهان برمی‌دارد.

این کتاب اندرزی است برای آزادی‌خواهان تا بدانند در راه رسیدن به حقیقت آزادی، گاه محدودیت‌هایی ایجاد می‌شود و گاهی به زندان باید رفت و هر آزادمنشی در راه رسیدن به آزادی باید خود را برای هرگونه مشکلی آماده کند. این راه باید به آرامی و توأم با اقتدار طی شود و هر مانعی با حکمت و قدرت ریشه‌کن گردد تا به هدف والا و مقدس خویش برسد.

لازم می‌دانم از برادر بزرگوار حاج بلال سلیمان تشکر کنم که متن اصلی کتاب را برای ترجمه در اختیار بنده قرار داد. هم‌چنین از برادران بزرگوار امید مقدس، اسعد مولائی، ئاکو ربانی و اسماعیل کس‌نزانی و نیز از استاد بزرگوار و فرزانه جناب آقای دکتر شهباز محسنی که در ترجمهٔ کتاب بنده را یاری کردند، قدردانی می‌کنم.

از زحمات پدر بزرگوارم به عنوان حامی خویش سپاسگزاری می‌کنم و سلامی سرشار از مشتاقی و مهجوری را بر مزار مادر گرامی‌ام تقدیم می‌کنم و می‌گویم: «پدر و مادر، هرچه دارم از لطف خداوند و زحمات شماست؛ پس دستانتان را می‌بوسم و در برابر کرامتتان تعظیم می‌کنم.»

و السلام علی من اتَّبع الهدی

سقز ـ بهزاد مولائی

پنج‌شنبه ۸۷/۹/۲۱

مقدمه مصاحبه‌گر

عصر پنج‌شنبه ۲۰۰۳/۷/۱۰ استاد علی باپیر، رهبر حزب جماعت اسلامی کردستان، و همراهانش هنگامی که برای شرکت در جلسه‌ای با تعدادی از مسئولان نظامی امریکا به هتل آشور در منطقه ییلاقی دوکان[1] در جاده سلیمانیه (واقع در روستای «قمْچوغه») آمده بودند، توسط سربازان امریکایی دستگیر و به مکانی نامعلوم منتقل شدند.

هنگام دریافت خبر بسیار ناراحت شدم. ناراحتی من فقط به این علت نبود که تدارک‌دهندهٔ آن جلسه بودم؛ امریکایی‌ها خود برای تعیین وقت و مکان جلسه با من تماس گرفته و هماهنگی لازم را انجام داده بودند. من هم استاد علی باپیر و سایر مسئولان حزب را از این موضوع آگاه کردم. آنان نیز بعد از مشورت‌های لازم، رضایت خود را برای شرکت در جلسه اعلام کردند.

هم‌چنین ناراحتی من فقط به این دلیل نبود که آنان دستگیر و شکنجه شدند. هر چند اگر در هر مکانی مسلمانی آزرده شود و مشکلاتی برایش پیش آید، مرا ناراحت خواهد کرد و دست‌کم با همفکری و دعای خیر با وی هم‌دردی خواهم کرد.

ناراحتی من در این ماجرا عملکرد امریکایی‌ها بود که نمونهٔ ظلم، ستم، ناعدالتی و نقض حقوق بشر، حقوق عرفی و قوانین داخلی عراق بود.

در واقع، آزار و شکنجهٔ هر کسی، روح و روان من یا هر انسان آزادی‌خواه و مدافع حقوق بشر را آزار می‌دهد. ما معتقدیم باید با انسان رفتاری انسانی داشت و نباید حقوق او را پایمال کرد.

این آدم‌ربایی، نقطهٔ آغازی است تا مردم کردستان عراق مانند هر ملّت آزادی‌خواه و انسان‌دوستی، دیدگاه‌های خود را نسبت به پروژهٔ امپریالیسم امریکا در عراق و کردستان و سایر مناطق جهان اعلام و بیان کنند که امریکا تا چه حد به پیمانی که کُردها از آن دم می‌زنند، معتقد است؟ امریکا تا چه حد به اعادهٔ حقوق مسجل کردها که سال‌ها از طرف حکومت‌های پیشین

---

۱. منطقه‌ای در سلیمانهٔ کردستان عراق

پایمال شده، معتقد است؟ موضع صریح امریکا درباره بازگرداندن کرکوک و سایر مناطق آزادشده چیست؟ هم‌چنین اعلام شود دربارهٔ قتل‌عام و بی‌حرمتی‌های فراوان امریکایی‌ها در عراق و افغانستان و زندان‌های گوانتانامو، بگرام و «ابو غریب» تحقیق و تفحّص شود.

بهتر آن بود که این واقعه [آدم‌ربایی] از سوی دولت فدرال پیگیری می‌شد. این موضوع فقط به یک یا چند نفر در داخل حزبی اسلامی مربوط نبود که در چارچوب آن حزب با این مسأله برخورد شود.

در این واقعه به همان اندازه که به تمام کردها بی‌احترامی شد، شخصیتی دینی مورد بی‌احترامی قرار گرفت. این اقدام هم‌چنین اهانتی به مسئولان و دولتمردان کُرد بود؛ ولی متأسفانه آنان بدون درک این موضوع آن را مسأله‌ای درون‌حزبی تلقّی کردند. به نظر من، این عملکرد و موضع‌گیری چند دلیل سیاسی داشت:

۱. هیچ‌کدام از سیاست‌مداران و دولتمردان کُرد به دلیل دیدگاه سیاسی و وابستگی به برنامه‌های امریکا، حاضر به ناراحت کردن امریکا نبودند و متأسفانه عشق به امریکا، دولتمردان و مسئولان ادارات دولتی کرد را چنان کور کرده بود که نمی‌توانستند منصفانه و واقع‌بینانه قضایا را ببینند یا در آن مداخله کنند تا توان و قدرت خود را نشان دهند. آنان حتی باعث اعمال فشار بیشتر بر حزب جماعت اسلامی کردستان می‌شدند.

۲. همهٔ رهبران و مسئولان جماعت اسلامی در برابر فشار سیاسی، امنیتی و اقتصادی تا حد زیادی پریشان شده بودند. علاوه بر آن، گاه تعدادی از آنان آواره یا گرفتار زندان‌های امریکا شده بودند. لذا به علت عدم تجربه در این زمینه نتوانستند در برابر این ظلم و تجاوز به مسئولان امریکایی در عراق فشار بیاورند تا زمینه آزادی دوستان‌شان را فراهم کنند.

البته ناگفته نماند که مسئولان جماعت اسلامی و مجموعه‌ای از اعضای خستگی‌ناپذیر کادر برای حفظ جماعت اسلامی و نجات آن از گرداب مشکلات اقتصادی، سیاسی، مالی، امنیتی، تبلیغی و... شب و روز در تلاش بودند. برای مثال، حدود یک سال هیچ بودجه‌ای به جماعت اسلامی اختصاص نیافت و اعضای جماعت اسلامی مدام در حال تعقیب یا در معرض ترور بودند. اما به پشتوانهٔ خداوند متعال و کمک مردم دین‌پرور کردستان، افراد جماعت اسلامی بی‌آنکه از هیچ کدام از اصول اساسی که پایه‌های اصلی حزب اسلامی را تشکیل می‌داد، عدول کنند، بعدها با شرکت در انتخابات، اصالت و موجودیت خود را به اثبات رساندند و توانستند حصاری را که دورشان کشیده

بودند، بشکنند.

۳. این واقعیت را نباید نادیده گرفت که رسانه‌های گروهی و شبکه‌های ماهواره‌ای دولتی و خصوصی کشورهای عربی به اندازه‌ای که به ترور و دستگیری فردی نه چندان مهم عربی می‌پردازند، به دستگیری افراد جماعت نپرداختند؛ هر چند برخی افراد دستگیرشده به مراتب از شخصیت‌های عربی فهیم‌تر و مطرح‌تر بودند. بی‌شک با طرح این‌گونه مسائل از طریق شبکه‌های ماهواره‌ای و رسانه‌های گروهی، امکان آگاهی مردم جهان، گروه‌ها و سازمان‌های ذی‌ربط از این حادثه وجود داشت و از سویی، اهرم فشاری علیه سلطه‌گری‌های امریکا در عراق به دست می‌آمد.

۴. نویسندگان و روشن‌فکران کُرد هم که طرفدار احزاب سیاسی دیگر بودند، رویکردشان همان رویکرد رهبران سیاسی احزاب بود و مانند آنها فکر می‌کردند؛ جز تعداد کمی از روشن‌فکران و نویسندگان که موضع‌گیری قاطع و صریحی داشتند. تعدادی از نویسندگان مستقل نیز در مقالات خود به این موضوع اشاره می‌کردند، اما بازتابی خارج از مرزهای کردستان نداشت.

در اینجا لازم می‌دانم به نقش مؤثر تظاهرات مسلمانان کُرد در سراسر کردستان و بعضی کشورهای اروپایی اشاره کنم که مهم‌ترین آنها عبارت بودند از:

- راهپیمایی و اجتماع جمعیتی بیش از پنجاه‌هزار نفر در سلیمانیه و حومه آن؛
- راهپیمایی و تجمّع در اربیل با جمعیتی حدود بیست‌هزار؛
- تجمع در لندن از سوی کُردهای مقیم لندن و اعضای حزب جماعت اسلامی؛
- جمع‌آوری هزاران امضا و طومار از گروه‌ها و طبقات اجتماعی مختلف؛
- برپایی کنگره‌ای در سلیمانیه با عنوان «کنگره حمایت از آزادی استاد علی باپیر» که شمار زیادی از شخصیت‌های حزبی و روشن‌فکران ملی ـ دینی در آن حضور داشتند. در پایان کنگره بیانیه‌ای تنظیم و به ادارات و سازمان‌های مسئول ارسال شد.

این کتاب، تلاشی محدود برای آشکار کردن واقعیت‌هایی است که می‌شد پیش از اینها مطرح شود. از سوی دیگر، بحثی طولانی از سرگذشت زندانی شدن استاد علی باپیر در مدت بیست و دو ماه از زبان خود وی است. در عین حال، تجزیه و تحلیلی از رفتار ضد بشری، ضد اخلاقی و ضد وجدانی نیروهای امریکایی در سراسر دنیاست. با مطالعه این کتاب می‌توان تحلیلی از شیوهٔ رفتار و عملکرد ضد انسانی امریکا و هم‌پیمانانش ارائه کرد.

این کتاب به عنوان یکی از منابع، چیزی از آثار دیگر دربارهٔ زندان‌های گوانتانامو، بگرام و

ابوغریب کم ندارد؛ زیرا تفکر و مدیریتی که در بگرام و ابوغریب است، همان تفکر و مدیریتی است که در سایر زندان‌های مخفی امریکا، در بخشی از کشورهای اروپای غربی و کشورهای عربی و خاورمیانه اعمال می‌شود.

به هر حال، در این مقدمهٔ کوتاه نمی‌توان درباره تمام مسائل بحث کرد، بحث درباره حقوق بشر، آزادی و مسائل اجتماعی به امری جهانی تبدیل شده است و مانند گذشته، این مسائل در محدودهٔ ملی و منطقه‌ای محصور نمی‌ماند. بحث درباره حقوق و مبانی اخلاقی، تئوری‌های فلسفی و ایدئولوژی‌های سیاسی[1] و اجتماعی توسط فرد و جامعه، اکنون در میدان عمل و واقع وجود دارد. از این رو، می‌توان تحلیلی از عقلانیت امریکایی و اندیشه فردگرایی ارائه و سپس این پرسش را مطرح کرد که چگونه می‌توان مانع بی‌حرمتی‌هایی شد که امریکا و هم‌پیمانانش در قبال حقوق بشر روا می‌دارند؟

از وقتی سرمایه‌داری غربی به رهبری امریکا پیروز شد، دائماً تلاش شده است طرز تفکر و اندیشه‌های امریکایی درباره حقوق بشر، دموکراسی و... (با تکیه به زور) بر جامعهٔ جهانی تحمیل شود. از نگاه آنان، این اندیشه و طرز تفکر، عالی‌ترین و تواناترین فهم و تلقّی است.

عده‌ای از تحلیلگران معتقدند امریکا بعد از پایان جنگ سرد به مسائل حقوق بشر با دیدگاه ناسیونالیسم امریکایی می‌نگرد.[2] این واقعیت‌ها پس از جنگ سرد، با محاصرهٔ اقتصادی عراق و حمله به افغانستان و عراق و دخالت در امور کشورهای دیگر آشکارتر شده است. امریکا با مسائل کشورها دوگانه رفتار می‌کند. به همین علت با مسألهٔ فلسطین با سیاست «یک بام و دو هوا» برخورد می‌کند.

از طرف دیگر، به سخره گرفتن انسان و روح و معنویت او و نگاه تحقیرآمیز به او تنها به عوامل خارجی، قدرت صنعتی، تکنولوژی و سربازهای امریکایی مربوط نمی‌شود تا به علت نبود حریفی قدرتمند، دچار چنین غرور و خودبرتربینی شده باشند؛ چنان که به میل خود به شکار بشریت و جنگ با دولت‌های دیگر می‌پردازند! برای نمونه، اهانت و تحقیر زندانیان قبل از اینکه به زندانبان‌ها مربوط باشد، به فرهنگی مربوط است که در آن ارزش‌های اخلاقی، انسانی و معنوی پایمال و

---

۱. ر.ک: ***حقوق الإنسان ... الرؤی العالمیه والإنسانیه والعربیه***، سایت اینترنتی الجزیره نت.

۲. همان.

مادی‌گرایی حاکم شده است. این اهانت‌ها تنها متوجه جسم زندانیان نیست، بلکه روح و روانشان نیز آماج این اهانت‌ها و تحقیرهاست.

هم‌چنین این تحقیر و انهدام اخلاقی فقط دامن‌گیر فرد مقابل نمی‌شود، بلکه خود غربی‌ها و امریکایی‌ها قربانی همین تفکرند که هر روز و در هر دوره‌ای موجودیت خویش را تحت عناوینی نظیر: سکولاریسم، مدرنیته، پست مدرنیسم و... اعلام می‌کنند. خداوند متعال در این باره می‌فرماید: «...نَسُوا اللَّهَ فَأَنسَاهُمْ أَنفُسَهُمْ» (حشر/۱۹)

فراموش کردن خداوند متعال و برنامهٔ آن در باب چگونه زندگی کردن، ارتباطات اجتماعی و ... بی‌شک نابود کردن موجودیت خویش است.

در جهان خالی از ارزش‌ها، همه چیز کلیشه‌ای و بی‌روح می‌شود. در چنین موقعیتی، داوری در مسائل و تفکیک و تشخیص خوبی از بدی، ظلم از عدالت و چیزهای اصیل از مسائل کلیشه‌ای دشوار است. در نهایت وضعی پیش می‌آید که مرزبندی بین انسان از طبیعت یا ماده محال خواهد شد.

در اینجا این سؤال مطرح می‌شود که چگونه می‌توان مسائل موجود را یک‌دست کرد و تفاوت‌ها را نادیده گرفت حال آن‌که این تفاوت‌ها خود اساس و فلسفهٔ وجودی انسان‌اند؟

با نبود ارزش‌های مطلق که انسان به آنها محتاج است و باید در فکر اعادهٔ آنها باشد، انسان به تنهایی یا دسته جمعی (ملی) به مرجع تبدیل می‌شود. در این صورت هر چیز متعلق به فرد و خصوصیْ ممدوح و قابل ستایش است و هر چیزی که متعلق به او نباشد، مذموم و غیرقابل ستایش می‌شود.[۱]

اگر حاکمیت (قدرتمندان) به ارزش‌های والای انسانی معتقد باشد و فقط خود را مرکز عالم و همه چیز نداند ـ گرچه خیلی قدرتمند باشد ـ هرگز به روح و جسم انسان تحت سلطه بی‌احترامی نمی‌کند و اگر هم قدرتش روز به روز بیشتر شود، بخشش و عفوش بیشتر می‌شود.

برای مثال، با قدرت گرفتن اسلام و افزایش تدریجی توان حکومت در اسلام هنگامی که مسلمانان با نیروی فراوان سرزمینِ ملل و نژادهای دیگر را فتح می‌کردند یا در میدان جنگ با آنان روبه‌رو می‌شدند، هیچ وقت آزار، شکنجه یا اعدام و زندانی کردنی ناروا از قبل طراحی نشده بود.

---

۱. الدکتور عبدالوهاب المسیری، الحداثة ورائحة البارود، سایت ئه‌لماسیری.

حتی بسیاری از اُسَرا در مقابل کمترین خواست و توقّع، با کمال احترام آزاد می‌شدند و اگر به دین اسلام در می‌آمدند، از تمام حقوق مسلمان برخوردار می‌شدند.

حکومتی که از دین یا مجموعه‌ای از ارزش‌ها الهام بگیرد که همهٔ حقوق آدمی در آن لحاظ شده است، هرگز در فکر پایمال کردن حقوق انسان نیست، چون مطمئن است دوری از حکمت نه تنها باعث از بین بردن رقیب می‌شود، بلکه اغلب زمینه نابودی خود حکومت را فراهم می‌کند.

وضعیت امروز امریکا و نیروهایش امری جدید نیست. بسیاری از حکومت‌ها این راه را در پیش گرفته‌اند و بسیاری نیز به همین سمت و سو حرکت می‌کنند. این وضع، مسأله همیشگی میان حکمت و قدرت است. در دهه ۱۹۳۰ یا ۱۹۴۰، ادیب و نمایشنامه‌نویس معروف، توفیق حکیم، در یکی از نمایشنامه‌های معروفش به نام «سلیمان حکیم» مسألهٔ پارادوکسیکال حکمت و قدرت را حل کرد.

نمایشنامهٔ وی چنان قدرتی به حضرت سلیمان(ع) داده است که پیش از وی هیچ کدام از رهبران و شاهان نداشته‌اند. قدرت مادی وی از پشتوانهٔ غیبی برخوردار بود و هیچ چیزی نمی‌توانست مانعی به رسیدن وی اهدافش باشد.

وسوسهٔ قدرت، سلیمان را از درستکاری و حکمت دور نکرد. او پیغمبر بود و تمام راهنمایی‌ها را از خداوند متعال دریافت می‌کرد. سلیمان به خوبی می‌دانست پیشرفت و توسعهٔ زندگی توأم با ایمان، با تحکّم حکمت و درستکاری در عرصهٔ قدرت امکان‌پذیر است نه بالعکس.

چنین بود که آن پیامبر، چونان پیامبران دیگر، دولت و حکومت خویش را براساس قدرت و حکمت اداره می‌کرد. سلیمان با آن همه قدرت، هیچ‌گاه به حقوق کسی تجاوز نمی‌کرد و هیچ گاه از قدرت و توان خود وسیله‌ای برای نشان دادن جبروتش روی زمین نساخت؛ آن گونه که امروزه رسم است.

در شرایط کنونی، امریکا با امکانات و توان وسیع خود به هر بهایی درصدد کسب اعتبار از دست‌داده‌اش در حادثه ۱۱ سپتامبر است. در این راستا به هر کاری دست می‌زند و جنبه‌های حکمت و درست عمل کردن را کنار می‌نهد و در مقام قوی‌ترین دولت، ضعیف‌ترین کشورها را

اشغال و ویران می‌کند.[۱]

امروز، تحت تأثیر سلطهٔ امریکا، مناطق زیادی از دنیا به گورستان یا به «خانهٔ مرگ»[۲] تبدیل شده است و از دور بوی اجساد مرده‌ها به مشام می‌رسد. قهرمانان سناریوی امریکا رنگ و قیافهٔ انسان‌های عادی را ندارند و زیر سایهٔ عمارتی که امریکا برافراشته است، افراد، گروه‌ها و دولت‌ها باید فقط در میان دو گزینهٔ سیاه و سفیدی که جورج بوش پسر آورده، یکی را انتخاب کنند و انتخاب سومی وجود ندارد. از آنجا که این قدرت و سلطه را نیرویی معنوی حمایت نمی‌کند و به ارزش‌های انسانی و اخلاقی پای‌بند نیست و به هیچ‌کدام از قطعنامه‌های بین‌المللی درباره حقوق بشر و محیط زیست عمل نمی‌کند (مگر به شیوه‌ای که خود آن را تفسیر می‌کند)، قبل از هر چیز بخش زیادی از جهان (به ویژه جهان اسلام) را به نابودی کشانده و خود را نیز به لبهٔ پرتگاه نابودی برده است.

ارائه این مطالب درباره تفکرات و اندیشه‌های امریکایی‌ها درباره حقوق بشر به این علت بود که دستگیری و ربودن هم‌وطنان و شخصیت‌های کُرد را نمی‌توان از وقایعی جدا دانست که به دست شخصیت‌های رسمی امریکا روی می‌دهد یا جدا از آن افکاری نیست که در ذهن انسان غربی یا امریکایی ریشه دوانده است. سخن درباره دستگیری استاد علی باپیر و همکارانش بدون آگاهی از فهم امریکا و غرب و رویکردشان به دموکراسی، حقوق بشر و آزادی به ویژه حقوق انسان مسلمان و انسان شرقی، قابل درک نیست.

در اینجا سؤال مهم این است که چه باید کرد تا مانع از آن همه بی‌حرمتی باشیم که امروز به نام دموکراسی و توسعه فرهنگ مُدارا و حقوق بشر و آزادی‌های انسانی و سایر شعارهای پر زرق و برق انجام می‌گیرد؟

طرح این سؤال به این معنا نیست که برای حل این مسأله هیچ فعالیتی انجام نگرفته یا تاکنون کسی انجام نداده است یا درباره‌اش فکری نکرده‌اند. تلاش‌های خوبی انجام شده است و سازمان‌هایی برای دفاع از حقوق انسان تشکیل شده‌اند که بعضی از آنها نیز امریکایی‌اند و در امریکا

---

۱. عمادالدین خلیل، مذاکرات حول واقعة الحادی عشر من ایلول (سبتامبر)، خواطر من المقالات قصیرة، صص ۱۱ـ۱۴

۲. «خانهٔ مرگ» مکانی بود که در عصر فراعنه مصر، مرده را در آنجا مومیایی می‌کردند. رک: میکا والتاری، **سینوهه، پزشک مخصوص فرعون**، ترجمهٔ سیدا شیخ زرار.

فعالیت می‌کنند. بدون شک برای عبور از این بحران و برای حفظ بیشتر حقوق بشر، لازم است متفکران، روشن‌فکران و آنان که وجدان بیداری دارند در حیطهٔ مسئولیت خود تلاش کنند. دولت‌ها و جناح‌های سیاسی نیز باید به اصول حقوق بشر که مورد تأیید دین و خرد جمعی انسان‌هاست، پای‌بند باشند. اگر همگی متناسب با مسئولیت خود این حقوق را رعایت کنند، هیچ‌گاه به احدی ظلم نمی‌شود و هیچ‌کس به ناحق زندانی نمی‌شود، چه رسد به فردی مانند استاد علی باپیر و همراهانش.[1]

سلیمانیه ـ هاوژین عمر

۱۴۲۷/۲/۲۰ ه ش ۲۰۰۶/۳/۲۰ م

۱. رجوع شود به حقوق الانسان ـ الرؤی العالمیة و الاسلامیة العربیة، سایت اینترنتی الجزیره.

فصل اول:

شرایط قبل از دستگیری*

استاد علی باپیر، آیا ممکن است دربارهٔ شرایط زمان دستگیری توضیحاتی بفرمایید؟ آیا در آن مقطع حزب جماعت اسلامی همان حزب انصار بود؟

بسم‌الله الرحمن الرحیم، الحمدلله و الصلاة و السلام علی رسول الله، محمّد وآله و صحبه و من اهتدی بهداه.

همه می‌دانند که پس از برگزاری چندین همایش و توافق‌های پس از آن، حزب حرکت وحدت اسلامی سابق در منطقه شهرزور و اورامان استقرار یافت و نیروها و امکاناتش از همه مناطق به آنجا منتقل شد. پس از برگزاری اولین کنگرهٔ حزب در آوریل ۲۰۰۰ و اعلام نتایج کنگره، بعضی‌ها از نتایج آن راضی نبودند، ولی من و برخی دیگر به بیانیه و نتایج کنگره پای‌بند ماندیم و بعد از نه ماه انتظار و مذاکره و تلاش برای قانع‌کردن همدیگر، در تاریخ ۲۰۰۱/۵/۲۱ موجودیت حزب جماعت اسلامی اعلام شد. در همان زمان اعلام کردیم که جماعت اسلامی همان «حرکت وحدت اسلامی» سابق است و تنها عنوان آن تغییر یافته است. در بیان اهداف ابلاغ کردیم که ما ادامه‌دهنده راه و روش و تلاش حزب حرکت وحدت اسلامی هستیم.

بعد از آنکه اعضای حزب حرکت وحدت اسلامی متفرق شدند، حزب جماعت

---

* استودیو شبکه جماعت اسلامی ـ اربیل، ۲۰۰۵/۶/۱۳ (خرداد ۱۳۸۳)

اسلامی اعلام موجودیت کرد که اکثر مسئولان و رهبران آن از اعضای همان کنگره و عضو حرکت وحدت اسلامی بودند. پس از این تحولات، اکثر اعضای حزب وحدت اسلامی و پایگاه‌های مربوط به آنها در مناطق مختلف به جماعت اسلامی گرویدند که همان حرکت وحدت اسلامی بودند. استاد علی عبدالعزیز نیز در حرکت وحدت اسلامی باقی ماند که بیشتر اعضایش در شهر حلبچه و اطراف آن مستقر بودند. عده‌ای دیگر از برادران هم مانند استاد شیخ محمد برزنجی و حاج قاسم و تعدادی دیگر از رهبران حزب مستقل و بی‌طرف ماندند که بعدها آنان هم وارد حزب جماعت اسلامی شدند.

نیروهای دوم سوران و عده‌ای دیگر نیز که پراکنده شده بودند، بعد از مدتی خود را با عنوان «جند الاسلام» معرفی کردند.

دو گروه کوچک دیگر هم به نام «توحید و حماس» به وجود آمدند که بعدها با هم تلفیق شدند و ماموستا کریکار را به عنوان امیر خود انتخاب کردند و خود را «انصار الاسلام» نامیدند.

از جمله مهم‌ترین وقایع قبل از دستگیری‌ام، شهادت ماموستا عبدالله قصری، یکی از اعضای دفتر سیاسی بود. وی فردی بسیار توانا و محبوب مردم بود و تأثیر زیادی روی مخاطبان، دوستان، رفقا و آشنایان داشت.

روزی که ماموستا عبدالله شهید شد، با او نشستی سیاسی داشتیم. وی پس از جلسه در حرکت به طرف «رانیه»، در محلی به نام «تاسلوجه»[1] به مقام والای شهادت نائل و به دست نیروهای اتحادیه میهنی ترور شد. اتحادیهٔ میهنی اعلام کرد ترور وی غیرعمد بوده است. گویا خودروی وی را با خودروی گروه «انصار الاسلام» اشتباه گرفته بودند. این حادثه بیانگر مظلومیت جماعت اسلامی بود. در آن شرایط صلاح دانستیم که اعتراض و اقدامی نکنیم.

جلال طالبانی، رهبر اتحادیه میهنی کردستان، با ارسال نامه‌هایی تأکید کرد این اتفاق،

---

۱. مکانی در غرب و ده کیلومتری شهر سلیمانیه.

اشتباه و غیرعمد بوده است. من هم در جواب برای ایشان نوشتم طبق احکام شرعی، یک اتفاق عمد یا غیرعمد، در هر دو حالت جریمه‌هایی دارد، ولی متأسفانه شما هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان نداده‌ایم.[1]

رویداد یا مظلومیت دوم، موشک‌باران مواضع ما توسط نیروهای امریکایی بود که براثر آن ۴۳ نفر شهید و بیش از ۵۰ نفر مجروح شدند و خسارت‌های مادی زیادی نیز وارد شد. این اقدام خیلی تعجب‌آور بود، چون ما نسبت به امریکا هیچ‌گونه موضع مخالفتی اعلام نکرده بودیم. با این حال، آنان ما را موشک‌باران کردند.

ما به حضور امریکا در عراق و اشغال کشوری مسلمان توسط نیروهای کافر راضی نبودیم، هرچند خواهان فروپاشی رژیم بعث بودیم. ما دوست داشتیم امریکا و دیگران از اپوزیسیون عراق حمایت کنند تا ملت عراق بتواند با دست خود رژیم [بعث] عراق را ساقط کند و دچار بحران و سردرگمی نشود. اما متأسفانه آنچه تقدیر بود، روی داد.

ما خواستار فروپاشی رژیم مستبد بعث بودیم، اما خواهان آن نبودیم که امریکا به نام مبارزه با حکومت بعث وارد عراق شود و عراق را اشغال کند. ما موضع خود را در این باره مخفی نکرده‌ایم. در زندان نیز دربارهٔ ورود امریکا به عراق گفتم: ما موافق اشغال عراق توسط امریکا نیستیم، اما نابودی رژیم بعث را آرزومند بودیم. این امکان وجود داشت که نظام مستبد بعث بدون حضور امریکا هم نابود شود. حملهٔ امریکا به عراق مشکلات و دردسرهای زیادی هم برای امریکایی‌ها و هم برای مردم عراق ایجاد کرده است.

در هر حال این اقدام برای ما شگفت‌آور بود. احتمالاً مردم نیز عدم ترک مواضعمان و پیش‌بینی نکردن این موشک‌باران را حمل بر سادگی رهبری جماعت اسلامی می‌کنند.

حقیقتاً انتظار این حمله را نداشتیم، چون موضع خود را مبنی بر اینکه آیا با نیروهای امریکایی می‌جنگیم یا نه را اعلام نکرده بودیم. ما خود را دشمن امریکایی‌ها نمی‌دانستیم. حال این سؤال مطرح می‌شود که آیا امریکا مستقلاً این اقدام را طراحی کرده بود یا طرح

---

۱. هر چند بعدها به دلیل منافع جمعی دو طرف، حزب جماعت اسلامی و حزب اتحادیه میهنی صلح کردند.

اتحادیه میهنی بود؟ ما هم مانند دیگران اطلاعات کافی در این باره نداریم. بعدها وقتی از امریکایی‌ها پرسیدیم، آنها در جواب گفتند: «این واقعه، اشتباهی انجام گرفت و ما نمی‌دانستیم آنجا پایگاه و محل اقامت شماست.» نمی‌دانیم آیا واقعاً آنها را عمداً به اشتباه انداخته بودند یا اشتباه از خودشان بود؟ نکته مهم اینکه این بار نیز کارشان را در قالب ارتکاب خطا ریختند. این نیز ستم بزرگ دیگری بود که علیه ما روا داشتند.

عجیب آنکه زمانی که نیروهای اتحاد میهنی با گروه انصار الاسلام در جنگ بودند، ما نقش میانجی‌گر داشتیم یا دست‌کم بی‌طرف بودیم؛ در حالی که نیروها و پایگاه‌های ما قبل از نیروها و پایگاه‌های انصار موشک‌باران شد و افراد ما قبل از آنها شهید و زخمی شدند!

نکته حائز اهمیت اینکه قبل از تمام این حوادث، بنده شخصاً به جلال طالبانی و دفتر سیاسی اتحادیه میهنی ابلاغ کردم که جماعت اسلامی از لحاظ فکری و رفتار با انصار متفاوت است. هر چند آنان را مسلمان می‌دانیم، ولی از لحاظ اندیشه و اهداف دعوت، نحوهٔ عملکرد، رفتار با مردم و احزاب سیاسی با آنها تفاوت‌های زیادی داریم. بنابر دلایل مذکور، می‌خواهیم از این منطقه دور شویم؛ هر چند آن منطقه بیشتر به ما تعلق داشت تا به انصار الاسلام. آنان قارچ‌گونه در آن نواحی سر بر آورده بودند.

در ابتدا مام جلال[1] و دفتر سیاسی اتحادیه میهنی موافق بودند، ولی اکثر دوستان دفتر سیاسی و رهبران جماعت اسلامی راضی به این کار نبودند. من تأکید داشتم که هرچه زودتر این ناحیه را تخلیه کنیم، به نفع ماست. شاید دوستان به دلیل آنکه خانه‌شان در آنجا بود یا پایگاه حزب در آنجا بود، نقل و انتقال برایشان دشوار بود. این احساس هم وجود داشت که اگر به جای دیگری برویم، آیا همه نیروهای جماعت اسلامی با ما همراه می‌شوند؟ شاید آن‌گونه که من تهدیدها را حس می‌کردم، آنان حس نمی‌کردند.

در مجموع در این زمینه با من هم‌فکر و هم رأی نبودند، ولی بعداً رأی مرا پذیرفتند، اما این بار مام جلال و مسئولان اتحادیه میهنی رأی دیگری داشتند!

---

۱. کُردها جلال طالبانی را «مام جلال» می‌نامند؛ به معنی عمو جلال. مترجم

مقدمهٔ جنابعالی مجموعه سؤال‌های دیگری را مطرح می‌کند از جمله اینکه پروندهٔ ترور ماموستا عبدالله قصری به کجا منتهی شد؟

تا زمان دستگیری و تا جایی که اطلاع دارم، اتحادیه میهنی همکاری لازم را نداشت. چندبار درخواست تشکیل هیأت تحقیق مشترک را دادیم تا بدانیم چه کسانی عبدالله قصری را ترور کرده و این کار به دستور چه کسانی بوده است؟[1] از پا تا سرش مورد اصابت تیر قرار گرفته بود و این حمله قبل از رسیدن به ایستگاه بازرسی بود.

بعدها بعضی از مسئولان اتحادیه میهنی چنین وانمود کردند که استاد قصری ماشینش را در بازرسی نگه نداشته بود، ولی این استدلال هیچ‌گونه اساسی ندارد، چون قبل از اینکه اتومبیل استاد عبدالله به ایستگاه بازرسی برسد، به وی تیراندازی شده بود. اتحادیهٔ میهنی با ما همکاری نکرد و به این گفته اکتفا کردند که فرصت این بحث‌ها نیست! چون امریکا آمده و زمان جنگ با رژیم است! تا قبل از دستگیری‌ام اوضاع بدین منوال بود، ولی بعد از آن اطلاع کافی ندارم. چندین دفعه به مام جلال نامه نوشتم و ایشان هم جوابم را می‌دادند. زمانی هم که در «داره‌شمانه» بودم، مام جلال برایم نامه‌ای طولانی در سه چهار صفحه نوشت و تأکید کرد که این اتفاق غیرعمد بوده است و آمادهٔ هر گونه اقدام بعدی هستیم. من هم در جواب نوشتم قبول داریم که عمد نبوده است، اما ماجرا هرچه بوده، بیایید گروه تحقیق مشترکی تشکیل دهیم تا در این باره بررسی‌های لازم را انجام دهد و مشخص کند این کار عمدی بوده یا غیرعمد. طبعاً باید مجازاتی در نظر گرفته شود. امّا پیشنهادمان مقبول نیفتاد!

در حال حاضر نمی‌دانم بعد از دستگیری بنده، آیا دوستانمان پیگیر موضوع شدند یا خیر؟ ولی تا زمانی که من اینجا بودم، اتحادیهٔ میهنی، دعوتمان را برای پیگیری و تفحّص در این موضوع بی‌پاسخ گذاشت.

---

۱. در فیلمی که از این صحنه وجود دارد، عدّهٔ زیادی دیده می‌شوند که فرماندهی هم دارند و چهرهٔ اکثرشان قابل شناسایی است.

آیا جماعت اسلامی افراد دخیل در این موضوع را شناسایی کرده است؟ منظورم کسانی است که مستقیماً عملیات ترور را انجام داده‌اند نه کسانی که برنامه‌ریز این کار بوده‌اند؟

کسانی که در فیلم (ضبط‌شده از واقعه) هستند، قیافه‌شان مشخص است و احتمالاً دوستان آنها را شناسایی کرده باشند. من جزئیات را نپرسیده‌ام، ولی احتمالاً آنها را شناسایی کرده و مدارک لازم برای اثبات موضوع را به دست آورده‌اند.

سندی در دست بود؟

بله.

درباره موشک‌باران توضیح دادید. مدتی قبل از شروع جنگ بخشی از نیروهای امریکا وارد خاک عراق شده بودند. در آن زمان مسئولان جماعت اسلامی چه موضعی در برابر اوضاع و تحولات پیش رو، داشتند؟

آن زمان در مصاحبه‌ای گفتم که امریکا نه برای جنگ با ما آمده است تا در مقابلش سینه سپر کنیم و نه مهمان ماست که به او خوش آمد بگوییم و از آمدنش خوشحال باشیم. ما از او دعوت نکرده‌ایم و با ما هیچ‌گونه هماهنگی و مشورتی نکرده است. امریکا خود آمده است و ما از آمدنش اصلاً خرسند نیستیم. البته امریکا هم نگفته است که برای جنگ با شما می‌آیم تا ما هم برای مقابله با او خودمان را آماده کنیم.

امریکا می‌گوید برای سقوط رژیم بعث آمده است. رژیم بعث هم در طول تاریخ خود دشمن سرسخت عراق‌ها به ویژه مردم کرد بوده است. بنابراین، ما با نابودی رژیم بعث مخالف نبودیم و حتی خوشحال هم بودیم؛ اما این مطلب را پنهان نمی‌کنیم که دوست نداشتیم امریکا به عراق بیاید و احتمالاً کسانی که آمدن امریکا را به فال نیک می‌گرفتند و به استقبال نیروهای امریکایی می‌رفتند و آنان را گلباران می‌کردند، بعدها پشیمان شوند و ایدهٔ ما را تأیید کنند. شاید تا به حال نیز به این نظر رسیده باشند، ولی یقیناً در آینده به این فکر

خواهند رسید. امریکا ـ همان‌طور که خود اذعان کرده‌اند ـ برای منافع خود به عراق آمده است، ولی متأسفانه گاهی اوقات ما به دلیل غلبه احساسات یا به دلیل منافع زودگذر، دچار اشتباه‌های زیادی می‌شویم. امّا وقتی به گذشته نگاه می‌کنیم، می‌بینیم حال آن مرد صوفی را [که بسیار شیفته شیخش بود] پیدا کرده‌ایم که می‌گفت: شیخ من پرواز کرده است، و مردم با تردید سؤال می‌کردند که چطور ممکن است شیخ پرواز کند؟! در جواب با تأکید مجدد می‌گفت: آری شیخ به پرواز در آمده است. مردم نزد شیخ رفتند و گفتند: ای شیخ آیا شما پرواز کرده‌ای؟! شیخ در جواب گفت: نه! چه پروازی؟ گفتند: فلان مرید این موضوع را گفته. شیخ گفت: چنین اتفاقی روی نداده و تکذیبش می‌کنم. دوباره نزد مرید رفتند و گفتند که شیخ ماجرا را تکذیب می‌کند. مرید گفت: شیخ اشتباه می‌کند، من یقین دارم که شیخ پرواز کرده!!»

امریکا می‌گوید که من برای منافع خودم آمده‌ام؛ ولی باز هم عده‌ای می‌گویند: «خیر، امریکا برای منافع ملی ما آمده است. نمی‌دانم چرا متوجه نمی‌شوند! اگر غیر از این است، چرا در سال ۱۹۹۰ که رژیم بعث در حال نابودی بود، آن را از بین نبرد؟ آن زمان صد هزار نفر از سپاه عراق دستگیر شده بودند و رژیم بعث در آستانهٔ نابودی بود. چرا در آن زمان رژیم بعث را از بین نبرد؟ در آن زمان منفعت امریکا در نابودی بعث نبود، بلکه منفعت این کشور در ماندگاری رژیم بعث بود و چون این منافع در سال ۲۰۰۳ وجود داشت، رژیم بعث را ساقط کرد.

بدون شک سقوط رژیم بعث به نفع ما بود، اما نباید این طور فکر کنیم که امریکا برای منافع ما رژیم بعث را ساقط کرده است. آیا ممکن است حضور امریکا در عراق و کردستان برای ما زیان‌آور نباشد؟ امیدواریم مایهٔ زیان و پشیمانی نباشد.

ما نمی‌توانیم مبانی اسلامی را نادیده بگیریم و رضایت خود را از اشغال خاک عراق توسط امریکا اعلام کنیم، چون عراق بخشی از سرزمین اسلامی است؛ هر چند رژیم بعث بر این آب و خاک و ملت فرمانروایی می‌کرد و صدام دیکتاتوری محض بود. نکتهٔ شایان ذکر آنکه نفرت از صدام، دوستیِ امریکا را در درونم ایجاد نمی‌کند؛ امریکایی که به تمام

مسلمانان دنیا ظلم و ستم می‌کند و خود را فرمانروای مطلق تمام دنیا می‌داند.

جهانی شدن به معنای امریکایی کردن مردم جهان است و حقیقتی است که امریکا هم آن را مخفی نگه نمی‌دارد، اما مردم ما تصور می‌کنند که به مردم عراق خدمت می‌کند. آگاهان و تحلیلگران مسائل سیاسی می‌گویند که امریکا برای خدمت به مردم عراق نمی‌آید، بلکه برای آن چیزی که زیر خاک عراق وجود دارد، می‌آید که عبارت است از نفت و گاز و منابع مهم دیگری که در عراق وجود دارد.

قبل از حملهٔ نظامی امریکا به عراق، در لندن کنگرهٔ اپوزیسیون عراقی تشکیل شد که در آن احزاب مختلف موافقت خود را با حملهٔ امریکا به رژیم بعث عراق اعلام کردند. آیا جماعت اسلامی به آن کنگره دعوت شده بود؟ مسلماً از اینجا هیأت اعزامی به لندن نداشتید. آیا عملکرد شما در رفتار امریکا نسبت به جماعت اسلامی تأثیرگذار نبود؟

ما به کنگرهٔ مذکور دعوت شدیم؛ نمی‌دانم آیا دعوت از ما حقیقی بود یا برای خالی نبودن عریضه ما را دعوت کرده بودند!! اسامی چند نفر از حزب را مشخصاً فرستاده بودند. ما به تهران رفتیم که از آنجا به لندن برویم، چون مسیر دیگری نداشتیم و می‌بایست از ایران پرواز می‌کردیم. در تهران تلاش زیادی کردیم، امّا نتوانستیم خود را به کنگره برسانیم. تهران هم با رفتن ما موافق نبود. به همین دلیل از برادران ایرانی هم گله‌مند شدیم.

به هر حال، مقدمات سفر لندن فراهم نشد و برگشتیم، ولی تصور نمی‌کنم امریکا به این دلیل از ما ناراحت شده باشد. گر چه نتوانستیم به لندن برویم، اما دو نفر از دوستانمان در لندن در کنگره شرکت کردند که یکی از آنها استاد مشیر گلالی بود که در کنگره نیز سخنرانی کرد و گفت: «ما اساساً به دنبال سقوط رژیم بعث هستیم، چون این رژیم دشمن عراق و مردم کُرد است، اما این موضوع دلیل حمایت ما از سیاست‌های امریکا نمی‌شود.» مشخص است که کنگرهٔ مذکور به منظور مشورت و اتخاذ تدابیر دربارهٔ چگونگی ساقط

کردن رژیم بعث و کمّ و کیف برخورد با آن، تشکیل شده بود. در آنجا مسأله حمایت از امریکا مطرح نبود. فقط شیوهٔ مقابله با رژیم بعث مطرح بود و اینکه بعد از سقوط چه باید کرد.

ما همراه اپوزیسیون عراق در آن کنگره و کنگره‌های قبل از آن که در صلاح‌الدین و نیویورک تشکیل شد، شرکت داشتیم.

یعنی جماعت اسلامی اعتقاد راسخ به حضور فعال در آن کنگره‌ها داشته است؟

بله، حتماً.

گروه انصار چه افکاری را دنبال می‌کرد و سابقه این گروه در میان گروه‌ها و جریان‌های اسلامی به چه زمانی برمی‌گردد؟

جند الاسلام سابقه‌ای زیاد دارد. آنان از آغاز خود را با همین عنوان «جند الاسلام» معرفی کردند. این مسأله به بعد از کنگره بر نمی‌گردد؛ بلکه قبل از آن هم این افکار را داشتند. بیشتر آنان جزو «نیروهای دوم سوران» بودند و نیروهای جند الاسلام بیشتر از اعضای همین سپاه دوم سوران به وجود آمده بودند. اصل فکر «جند الاسلام» از همین شاخه نشأت گرفت و نیاز به توضیح نیست که بگویم چه کسانی بر آنان اثرگذار بودند.[۱]

حال این سؤال مطرح است که این تفکر چگونه به وجود آمد؟ به نظر بنده، رفتار حزب دموکرات کردستان با مسلمانانی که در قلمرو آنها بودند، تأثیر بسزایی داشت. اگر نحوه برخورد خشن مسئولان دموکرات را با مردم بررسی کنیم، خیلی چیزها روشن می‌شود. مثلاً عدهٔ زیادی از مردم مسلمان منطقه بدون محاکمه در زندان‌های پارت دموکرات زندانی می‌شدند. بعضی‌ها گفته‌اند حدود یک سال و شش هفت ماه در زندان‌های پارت حبس

---

۱. حرکت وحدت اسلامی حدود بیست گروه نظامی متفاوت داشت که یکی از آنها شاخهٔ نظامی حرکت وحدت اسلامی بود که به سپاه دوم سوران مشهور است. مترجم

شده‌اند، بدون آنکه محاکمه شده باشند و تنها دلیل زندانی شدن آنها داشتن ظاهری اسلامی بوده یا اینکه احساس کرده‌اند این فرد، مسلمان و نمازگزار است. بدون شک، چنان شرایطی این عکس‌العمل‌ها را به دنبال داشته است.

عامل تأثیرگذار دیگر در تأسیس این گروه، ارتباط بعضی از نیروهای دوم سوران با اعراب در سفرهایشان به افغانستان بود. اینها خیلی اثرگذار بودند. عامل مهم دیگر توزیع جزوه‌ها و رساله‌هایی حاوی افکار [تند و بنیادگرایانه] بود. جای بسی تأسف است که تعدادی از نویسندگان مسلمان که در لندن، یمن یا افغانستان زندگی می‌کنند، برای مردم در کشورهای دیگر کتاب و رساله می‌فرستند تا طبق توصیه‌های آنان عمل کنند، بدون آنکه از شرایط و زمینه‌های فرهنگی حاکم بر آن مناطق آگاه باشند. همان‌طور که ابن قیّم جوزیه در *اعلام الموقعین* می‌گوید: مفتی در صدور فتوا دو چیز را باید خوب بداند: اول، علم به آن حکم شرعی و دوم، علم به واقعه‌ای که دربارهٔ آن حکم شرعی صادر می‌شود.

بنابراین کتاب‌ها و جزوات کپی‌شده تأثیر بسزایی در به وجود آوردن این طرز تفکر داشت. بنده چندین بار این مسأله را با مرحوم ماموستا ملا عثمان (رهبر سابق حرکت وحدت اسلامی) در میان گذاشتم، چون در زمان حیات ایشان هم این نوع تفکر وجود داشت. بعد از ایشان هم در زمان ماموستا ملا علی که رهبری حرکت وحدت اسلامی را عهده‌دار شده بود، دوباره این موضوع را گوشزد کردم که عده‌ای از دوستان (سپاه دوم سوران) چنین طرز تفکری پیدا کرده‌اند. حتی عدّه‌ای از این افراد را چند بار دستگیر و بازجویی کردیم. آنها بعدها اسم خود را «حماس» گذاشتند و تعدادی نیز از آنان جدا شدند و به ارتفاعات قندیل رفتند.

در آنجا پارتی (حزب دموکرات کردستان) عده‌ای از آنها را کشت و اتحادیه میهنی آنها را به قلمرو حزب سوسیالیست آورد. در آنجا نیز با حزب سوسیالیست اختلاف پیدا کردند و افراد حزب سوسیالیست از اتحادیه میهنی شِکوه داشتند که چرا این افراد را از قندیل به منطقهٔ ما آورده‌اید؟ کم‌کم این افراد، گروه انصار الاسلام را تشکیل دادند.

من این افراد را به خوبی می‌شناختم؛ آنان پیشتر پیشمرگان ما بودند. بعضی‌ها هم در

منطقهٔ «پشدَر» پیشمرگِ من بودند؛ مانند آسو هولیری و غیره. این مسأله را با جناب ماموستا علی مطرح کردیم و گفتیم برای این مشکل باید چاره‌جویی کرد، ولی ماموستا ملا علی خود را تنها می‌دید و نمی‌توانستیم کاری از پیش ببریم. البته ما از ایشان گله‌مند بودیم و از روش و نحوهٔ مدیریتش انتقاد می‌کردیم. ماموستا علی دست پسران خود را برای هر کاری باز گذاشته بود. آنها کارهایی می‌کردند که به نظر ما خلاف شرع و اصول اسلام بود.

امّا ماموستا به علت احساس تنهایی، آنان را تقویت می‌کرد و روز به روز بر میزان نفوذشان می‌افزود. از طرف ماموستا علی عبدالعزیز و عدّه‌ای دیگر از مردم برای‌شان پول و امکانات فرستاده می‌شد. شاید از خارج هم عدّه‌ای آنها را یاری می‌کردند. آنان برنامه‌های خاص خود را داشتند و با بیرون از کشور ارتباطاتی برقرار کرده بودند. عدّه‌ای را به یمن و افغانستان برای ترویج افکار و ایده‌های خود فرستاده بودند. حتی می‌گفتند باید دولتی در دل این دولت ساخت. فعلاً باید خود را تقویت کنیم و بعد آن را اعلام خواهیم کرد. در این خصوص با من و سایر دوستان صحبت می‌کردند تا ما را راضی کنند که رهبری‌شان را در این باره بپذیریم.

من به آنان می‌گفتم این کاری نامشروع است، چون وقتی ماموستا علی را رهبر خود می‌دانیم، صحیح نیست در عمل به گونه‌ای دیگر رفتار کنیم. لازم است مسائل را شفاف مطرح کنم. گفتم کارتان نادرست است؛ شما پنهانی گروه دیگری ایجاد می‌کنید و در ظاهر ماموستا علی را همراهی می‌کنید و با او نشست و برخاست دارید!! آنها ماموستا عبدالغنی را به «بیاره» دعوت و برای ورودش گاو قربانی می‌کردند یا ماموستا علی را دعوت می‌کردند و دستش را می‌بوسیدند و به وی می‌گفتند: شما را به عنوان رهبر و امیر خودمان قبول داریم؛ ولی در دل نظر دیگری درباره‌اش داشتند.

به من می‌گفتند اقتدا در نماز به وی جایز نیست و من می‌گفتم اقتدا به ایشان درست است و من پشت سرشان نماز می‌خوانم؛ هر چند انتقادهایی از ایشان دارم. انتقادهای خود را هم مستقیماً نزد ایشان مطرح می‌کنم و این کار خود را صحیح و مشروع می‌دانم. هر گاه

تصمیم بگیرم از حزب ایشان جدا شوم، از ایشان خداحافظی خواهم کرد. به آنها می‌گفتم روش شما از پایه غلط است؛ به ظاهر به فردی می‌گویید که تو را به عنوان رهبر و امیر خود قبول داریم، ولی در واقع او را حتی به عنوان یک مسلمان هم قبول ندارید! گاهی می‌گفتند که در نماز اقتدا به ملا علی جایز نیست به این دلیل که فلان سخن را بر زبان رانده و آن کفر است. من می‌گفتم حتی اگر این حرف را زده باشد، باز دلیل بر نادرستی اقتدا به ایشان نمی‌شود. گاهی یک فرد حتی با گفتن حرفی کفرآمیز کافر نمی‌شود، زیرا باید برای گوینده کفر، اقامهٔ حجّت کرد.

ما به طور کامل از مسائل این گروه آگاه بودیم. بعدها که اعلام وجود کردند، اساس کارشان را همان مسائل قبلی قرار دادند. کم‌کم اقداماتشان را توسعه دادند و با بعضی اعراب ارتباط برقرار کردند و فعالیت‌هایی داشتند که از جزئیات آن باخبر نیستم؛ ولی هر وقت با اعضای اتحادیهٔ میهنی ملاقات داشتیم، آنها تأکید می‌کردند این گروه با فلان کس و فلان جا ارتباط دارد. نمی‌دانم تا چه حد این مسائل واقعیت داشت، ولی مهم آن است که بدانیم گسترش این فکر به قبل از حرکت وحدت اسلامی برمی‌گردد.

ممکن است درباره اجلاسی که برای انحلال شاخهٔ «حماس» تشکیل شد، صحبت کنید. شما رئیس آن اجلاس بودید؟

بعد از تأسیس آنها در رأس هیأتی نزدشان رفتم و با آنان نشستی داشتیم. جناب حاج قاسم و چند تن از دوستان دیگر هم همراهمان بودند. با آنها به گفت‌وگو نشستیم تا به دوری از این طرز تفکر راضی‌شان کنیم. در واقع، از نظر سیاسی در سطحی نبودند که حرف‌های ما را درک کنند. آنان پیشتر تنها پیشمرگ‌هایی ساده بودند و فردی سطح بالا در میانشان نبود. تصوّرش را بکنید فردی که دیروز نگهبانی ساده بود، امروز رهبر شده باشد و عنوان دهن پُرکنی هم برای خود گذاشته باشد!

ما نزدشان رفتیم و متذکر شدیم طرز فکرشان صحیح نیست و سرانجام خوبی هم نخواهد داشت، امّا نپذیرفتند. آنها جماعت «توحید» بودند. ما گروه حماس را دستگیر

کردیم. آنها تصمیم گرفتند در قلمرو حزب «حرکت اسلامی» نمانند و در همان جای سابق خود باشند. از این رو، آنها را آزاد و اخراجشان کردیم.

آیا تسلیم شدند؟

خیر؛ البته عدّه‌ای هم بودند که پشیمان می‌شدند و برمی‌گشتند، اما آن مجموعه هم‌چنان باقی ماندند.

چرا این طرز فکر در حزب وحدت اسلامی به وجود آمد؟ علت اختلافات موجود در حرکت وحدت اسلامی نهفته بود یا عامل خارجی در کار بود؟ گفته می‌شود احتمالاً این جریان در اربیل نضج گرفت یا بیشتر افرادی که بر «انصار» نفوذ داشتند، اربیلی بودند. عامل ظهور این فکر در کردستان چه بود؟

به نظر من، نمی‌توان عوامل پیدایش این فکر را به یک مورد خاص محدود کرد. به نظرم این پدیده چند دلیل متفاوت داشت:

نخست، فضای سیاسی به وجودآمده در اربیل. پارت دموکرات در مسجدها را بست. هر روحانی که سخن از روی حق می‌گفت، خلع لباس و تبعید می‌شد. اوضاع مسلمانان بسیار دشوار شد. رفتار خشونت‌آمیز پارت دموکرات و سرکوب فعالیت‌های اسلامی به جای گشودن باب گفت‌وگو، سبب گرایش افراد به تندروی شد. طبیعی است هر رفتاری بازتابی دارد.

دوم، طبیعت تعدادی از جوانان و افراد اربیل که غالباً کم سن و سال بودند؛ البته از سلیمانیه، شهرزور، گرمیان و اورامانات هم افرادی بودند، اما غالب اعضای حزب را جوانان اربیلی تشکیل می‌دادند. همان‌طور که گفته شد، جنبهٔ احساس بر روحیهٔ آنان بیشتر غالب بود تا منطق و درایت، و افرادی با چنین روحیات، بیشتر تحت تأثیر این نوع القائات قرار می‌گیرند.

سوم، تلاش عملی برای تجربه کردن رفتار سایر گروه‌ها، همانند طالبان و الجزایر از طریق کتاب و جزوات کُپی‌شده‌ای که آورده می‌شد. هم‌چنین با سفر اعضای «انصار الاسلام» به افغانستان، یمن و سایر جاها و ارتباط با کسانی که دارای این طرز فکر بودند.

چهارم، اشتباه‌ها و کم و کاستی رهبران آن وقت حرکت وحدت اسلامی. البته به آنها می‌گفتیم راه‌حل این مشکلات چنین نیست؛ باید آشکارا با رهبری حزب گفت‌وگو کنید و اگر بعد از گفت‌وگو ناامید شدید، به شیوه‌ای دیگر انتقادتان را مطرح کنید. اما متأسفانه آنان می‌گفتند: خیر. در ظاهر، دستش را می‌بوسیم و رهبری ایشان را تأیید می‌کنیم و در باطن تیشه به ریشه‌اش خواهیم زد. من بارها متذکر می‌شدم اساس کارشان نامشروع و غیراخلاقی است.

گفته می‌شود اعضای سپاه دوم سوران از آغاز نسبت به حزب حرکت وحدت اسلامی تندروی می‌کردند. این موضوع تا چه حد واقعیت دارد؟

من در آغاز چنین احساسی نداشتم. هرچند افراد تندرو در همه جا وجود دارند، در آن زمان بیشتر در گرمیان بودند. درگیری‌ها ابتدا در گرمیان آغاز شد. تندروی حاصل زمانی است که انسان شرایط را نمی‌سنجد و تشخیص نمی‌دهد چه کاری باید انجام دهد؛ به ویژه اگر فهم صحیحی از قرآن و سنّت نداشته باشد و چنان تربیت نشده باشد که آن را در خود پیاده کند. پیامبر(ص) یاران خویش را چنین می‌پرورد، وگرنه در همان دوران نیز چنین مشکلاتی وجود داشت، مانند تندروی و ارهاب که هیچ نتیجه‌ای جز اختلاف، تفرقه، سخت‌گیری به مردم و زشت کردن چهرهٔ اسلام ندارد. پیامبر(ص) اصحاب خود را به صبر دعوت می‌کرد و به آنان اجازهٔ تندروی نمی‌داد و با رهبری حکیمانهٔ خود اوضاع را مدیریت می‌کرد. ولی متأسفانه ما در آن هنگام رهبر و سرپرستی رشید، حکیم و دلسوز نداشتیم. همان‌طور که گفتم، چندین‌بار رهبر حزب را مطلع کردیم که چنین خطرهایی در راه است و باید برای آن چاره‌جویی کرد، ولی متأسفانه توجه نمی‌شد و آنان هر روز قوی‌تر می‌شدند.

پایه‌های فکری جماعت انصار الاسلام چه بود؟ دیدگاه جماعت اسلامی درباره تفکّرات انصار چه بود؟ مهم‌ترین اشتباه‌های فکری جماعت انصار الاسلام را در چه می‌دیدید؟ آیا پاسخ‌هایی که آن زمان به اشکالات فکری انصار می‌دادید، به صورت سند در دست است؟

ابتدا سؤال آخر را جواب می‌دهم؛ بله تمام مدارک به تفکیک موقعیت‌های زمانی در دست است. سربازان خودمان و مسئولان را جمع می‌کردیم و جلساتی تشکیل می‌دادیم. تمام این برنامه‌ها ضبط شده است، چه به صورت ویدئویی، چه روی کاغذ. ما افراد خودمان را جمع می‌کردیم تا در درجهٔ اول، تحت تأثیر افکار و اندیشه‌های جند الاسلام و انصار الاسلام قرار نگیرند. دیگر اینکه تعدادی از افراد جند الاسلام که عملاً تحت تأثیر جلسات توجیهی ما قرار گرفته بودند، برگردند و مسیر حق و حقیقت را بیابند. حدود دویست نفر به جماعت اسلامی گرویدند و این بعد از اعلام موجودیت جماعت اسلامی بود.

اما پایه‌های فکری آن را می‌توان در چند مورد خلاصه کرد.

ببخشید استاد، قبل از آنکه اصول فکری انصار را توضیح دهید، گفتنی است تعدادی مقاله و بیانیه برای استفاده مسئولان جماعت اسلامی دربارهٔ اشتباه‌های فکری انصار توزیع شد. چرا این مطالب در دسترس عموم قرار نگرفت؟

خیلی اوقات ما جلساتی برای طرفداران، پیشمرگان و اعضای جماعت اسلامی تشکیل می‌دادیم و مسائل را تبیین می‌کردیم، اما به صلاح نمی‌دانستیم این مسائل را در شبکه‌های تلویزیونی برای عموم پخش کنیم، زیرا ما ظرفیت [درک] این مسائل را در افراد انصار نمی‌دیدیم و احتمال می‌دادیم واکنش‌های ناشایستی انجام بدهند. آنها خیلی دُگم فکر می‌کردند و بسیار تنگ‌نظر بودند. نکتهٔ جالب اینجاست که با وجود آن همه خویشتن‌داری و مدارایی که داشتیم، سه، چهار بار به افراد ما تیراندازی و چندین نفرمان را مجروح کردند.

با توجه به شناختی که از آنها داشتیم، می‌دانستیم تحمل این را نخواهند داشت که مسائل فکری‌شان را نقد و کمبودهایشان را بازگو کنیم. می‌دانستیم بعدها عکس‌العمل خوبی نخواهند داشت. اگر ما هم در قبالشان اقدامی می‌کردیم، حتم داشتیم که گفته می‌شد: «ببینید! مسلمانان همدیگر را قتل‌عام می‌کنند.» در چنین شرایطی، کسی درست تحلیل نمی‌کند و نمی‌گوید یکی از طرفین اهل نقد و نصیحت بود و دیگری سزاوار نقد؛ یا این یکی، تابع حق بود و دیگری ناحق؛ درست مانند اتفاقات دردناکی که در جاهایی چون افغانستان رُخ داده است. شنیده‌ایم که احزاب اسلامی در آنجا با هم درگیر شده و به جان هم افتاده‌اند. اما به راستی ما نمی‌توانیم از دور قضاوت کنیم، قضاوت از دور نادرست خواهد بود. مهم این است که این درگیری‌ها نام اسلام را لکّه‌دار و چهرهٔ زیبای آن را مخدوش می‌کند. به همین دلایل، من همیشه به دوستان متذکر می‌شدم از هر چیزی که سبب واکنش تند افراد انصار می‌شود دوری کنند. اما هر وقت افرادی [غیر از مسئولین و رهبران] آنها را می‌دیدیم، موارد لازم را متذکر می‌شدیم و تفهیم می‌کردیم؛ بعضی‌هایشان می‌پیوستند و حتی به جماعت اسلامی می‌پیوستند یا دست کم عده‌ای بی‌طرف می‌ماندند و از آنان کناره‌گیری می‌کردند. به همین دلایل، ما مسائل را برملا و عمومی مطرح نمی‌کردیم.

حالا لطفاً درباره پایه‌های فکری جماعت انصار الاسلام توضیح دهید:

اولین اشتباه‌شان آن بود که جامعهٔ خودشان را نمی‌شناختند. یکی از مسئولیت‌های مسلمانان، احزاب اسلامی و فعالان عرصه دعوت اسلامی پس از فهم دقیق قرآن و سنّت، درک واقعیت‌هاست. مهم‌ترین مسأله این است که این موضوع را خوب بفهمند که در کجا دعوت می‌کنند. آنان جامعهٔ کُرد را نشناخته بودند و احساس می‌کردند هر کسی با آنان هم‌فکر و هم‌مسیر نباشد از دین اسلام خارج است. لذا احزاب و گروه‌های سیاسی را خارج از دایره اسلام می‌دانستند. در حالی که ما می‌گفتیم: «شما می‌توانید بگویید هر دینی غیر از اسلام کفر است و تمام برنامه‌ها غیر از برنامه‌های اسلام باطل و کفرند، اما نمی‌توانید برای تمامی کسانی که تابع برنامه‌ای غیر از اسلام‌اند، بدون آنکه به وضعیتشان بنگرید و ریشه‌یابی

کنید که چه چیزی سبب این شرایط شده است و در چه وضعیت و موقعیتی پیرو آن برنامه‌ها شده‌اند، حکم تکفیر صادر کنید؛ چون چنین کاری مخالف عقل و منطق و خلاف روش اهل سنّت، جماعت و علمای اسلامی است که متفق القول‌اند: «قَدْ یَکُونُ قَوْلُ الرَّجُلِ وَ فِعلُهُ کُفْراً و لا یَکُونُ هُوَ کَافِراً.» چه‌بسا موانعی بر سر راهشان بوده و در شرایطی قرار داشته‌اند که مانع تحقق این امر شده است. ولی متأسفانه آنان این مسائل را تشخیص نمی‌دادند، حتی در مسلمان بودن ما هم تردید داشتند و ما را هم تکفیر می‌کردند و مسلمان به حساب نمی‌آوردند. آنها به صراحت می‌گفتند ما شما را مسلمان نمی‌دانیم. با این وضع، سایر مردم در نگاه آنان وضع بدتری داشتند.

دوم، آنان از اسلام شناخت درستی نداشتند و نمی‌دانستند جامعهٔ کُرد مسلمان است و کُردها اسلام را قبول دارند. اگر هم در بعضی مسائل فکری و سیاسی عدول داشته‌اند، باید تشخیص داد این حوادث و اشتباه‌ها در چه شرایطی بوده است. تا به حال، سابقه نداشته است کسی زیر لوای اسلام از مظلومیّت و محرومیّت کُردها دفاع کند. به همین دلیل، این قوم ناچار شده است از مسیرهای دیگر به دنبال استیفای حقوق خود باشد. رهبران دینی در این عرصه حضور فعال نداشته‌اند تا مردم در کسب حقوق از دست‌رفتهٔ خود و دفاع از مظلومیتشان به آنان تأسّی کنند. پس باید این مسأله را بررسی کرد که چرا مردم ناچار شده‌اند راه‌های دیگری برای مطالبات خویش طی کنند؟ ضرب‌المثلی است که می‌گوید: «الغریقُ یَتَشَبَّثُ بِکُلِّ حَشِیشٍ» یعنی آدمی که در حال غرق شدن است به هر خاشاکی که به دستش برسد، چنگ می‌زند. همان‌طور که عرض کردم، آنها از قرآن و سنّت هم بسیار بی‌اطلاع بودند؛ تکیهٔ بیشتر آنها بر جزوات و کتابچه‌های کپی‌شده‌ای بود که در میانشان پخش می‌شد و تسلیم محض مطالب این جزوه‌ها بودند. وقتی به آنها می‌گفتم که خداوند متعال یا پیامبر(ص) در این باره چنین می‌فرماید، آنها در عوض دلایل قرآنی را ذکر نمی‌کردند و می‌گفتند: فلانی در فلان جزوه چنین گفته، یا ابوبصیر، ابو قتاده، ابوفلان یا غیره چنین می‌گویند. به آنها می‌گفتم: «برادران عزیز!

سال‌ها دل طلبِ جام جم از ما می‌کرد و آنچه خود داشت زِ بیگانه تمنّا می‌کرد

ما هم مانند آنان کمی از قرآن و سنّت مطّلعیم! چرا از ما نمی‌شنوید و از ما نمی‌گیرید؟ فلان کس که در خارج از کشور ماست با مسائل و واقعیت‌های اینجا آشنا نیست. اگر ایشان هم در اینجا بودند و بر شرایط اینجا احاطه داشتند، چه بسا مثلِ ما فکر می‌کردند و نظر می‌دادند که فلان چیز خوب است یا مناسب نیست. آری، «آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم» مصداق حال شماست.[1] همین که از راه دور و به زبان عربی مطالبی با ایمیل و فاکس برایتان می‌فرستند، فکر می‌کنید چون به زبان عربی است و از راه دور است، حتماً اسلامی‌تر است!!»

ابوبصیر برای من نامه‌ای فرستاد و ما را به بعضی چیزها متّهم کرد. من هم در ردّ «ابوبصیر» رساله‌ای نوشتم و منتشر ساختم که بعدها با نام «القَولُ البَصِیرُ فِی الردِّ عَلی فَتْاوی أبِی بَصِیر» به زبان عربی ترجمه شد.

بنابراین ناآگاهی‌شان به قرآن و سنّت دومین اشتباه آنها بود.

سوم، ناآگاه بودن از برنامه و روش پیامبر(ص) برای احداث بنا و اساس جامعه و حکومت اسلامی. من بارها این مورد را متذکر می‌شدم: «که ای برادران من! پیغمبران، به خصوص پیغمبر خاتم، کارشان را با دعوت شروع کردند، نه با جنگ، انفجار و...، شما باید مردم را این چنین دعوت کنید:

قُلْ هَذِهِ سَبِیلِی أَدْعُو إِلَى اللَّهِ عَلَى بَصِیرَةٍ أَنَاْ وَ مَنِ اتَّبَعَنِی وَ سُبْحَانَ اللَّهِ وَ مَا أَنَاْ مِنَ الْمُشْرِکِینَ **(یوسف/۱۰۸)**

ترجمه: «بگو این راه من است که من [مردمان را] با آگاهی و بینش به سوی خدا می‌خوانم و پیروان من هم (چنین می‌باشند) و خدا را منزه [از انباز و نقش و دیگر ناشایست] می‌دانم، و من از زمره مشرکان نمی‌باشم [و کسی و چیزی را شریک خدا نمی‌انگارم].»

کار شما دعوت است. قبل از آنکه به سوی مردم شلیک کنید، باید آنها را آگاه سازید که از آنان چه می‌خواهید. نیازی به راه انداختن کشتار نیست. اگر آنها را دعوت کردید و به

---

۱. گفتنی است در متن کُردی از ضرب‌المثل «گل دور شفابخش است» استفاده شده که چون ترجمه تحت‌اللفظی آن در فارسی کاربرد ندارد، چیزی نزدیک به آن مفهوم را آوردیم ـ م.

استقبالتان آمدند، دیگر لازم نیست روش‌های دیگری در پیش گیرید.»

اما همان‌گونه که از قرآن و سنّت آگاهی نداشتند، نسبت به واقعیت‌های جامعه و مردمشان هم ناآگاه بودند. در سبک و روش کار هم بیشتر به نظامی‌گری و اقدام مسلحانه اعتقاد داشتند. تلاش کردیم آنان را وارد حزب جماعت اسلامی کنیم، ولی آنها برای قبول این کار شرطی برای ما تعیین کردند مبنی بر اینکه در همان روزی که پیوستن آنان به ما اعلام می‌شود، دسته‌جمعی به حزب اتحادیه میهنی حمله کنیم. ولی به آنها متذکر شدیم که ما با حزب اتحادیه میهنی توافق‌نامه داریم؛ امکان ندارد توافقمان را لغو کنیم، مگر اینکه آنان آن را لغو کنند. اما آنان به اصطلاح، پای خود را در یک لنگه کفش کرده بودند و می‌گفتند که شرط اصلی ما همین است.

ما می‌گفتیم نادیده گرفتن توافق‌نامه را مشروع نمی‌دانیم، چون در این توافق‌نامه موقعیت‌های خوبی را برای اسلام می‌بینیم. اگر ما با اتحادیه میهنی کردستان جنگ و کشتار راه بیندازیم، منفعتی به حال اسلام و مسلمین نخواهد داشت. هم‌چنین باید توجه کرد که در دین مبین اسلام قتال و جنگ و جهاد فی نفسه هدف نیست؛ بلکه وسیله‌ای برای رسیدن به اهداف مهم‌تر است. کاربرد این وسیله زمانی جایز است که شعله جنگ برافروخته باشد. در غیر این صورت، توسل به جنگ و سلاح و توپ و تانک درست نیست، چون اینها وسیله‌اند نه هدف. ولی متأسفانه آنان گمان می‌کردند باید درگیر شد و جنگ کرد. از نظر آنان مهم این بود که جنگ صورت بگیرد و افرادی در آن کشته شوند. ما همیشه متذکر می‌شدیم فعالیت‌های نظامی باید در خدمت اهداف سیاسی باشد. وقتی با کسی می‌جنگید، باید بدانید با این اقدام، چه منافع سیاسی به ارمغان خواهد آمد. منظور از این منافع، منافع مشروع سیاسی است، وگرنه جنگ و جدال فی نفسه هدف نیست. کشتنِ مردم ذاتاً هدف نیست، اسلام نمی‌خواهد خون مردم چه خون پیروان خود یا حتی خون مخالفان و دشمنانش ریخته شود، مگر از روی حساب و کتاب و طبق موازین دقیق شریعت. در غیر این صورت، جایز نیست خون کسی ریخته شود. پروردگار عالم مردم را خلق کرده تا آنان را بیازماید. باید فضا و زمینه فراهم کرد تا همه بتوانند در آن امتحان و آزمایش شوند؛ هم

کسی که ایمان دارد و هم آن کس که ایمان ندارد. اسلام نیامده تا خود را به زور بر مردم تحمیل کند.

چهارم، آنان در روابط با عامّه مردم آداب اسلامی را رعایت نمی‌کردند. برای مثال، شخصی اورامی از اهالی «تەویله»،[1] «بیاره»[2] یا «شهرزور»[3] را که آشنایی چندانی با اسلام ندارد، مجبور به اجرای سنت‌های نبوی می‌کردند. مردم را وادار می‌کردند حتماً محاسن (ریش) بگذارند و نمازهایشان را به جماعت ادا کنند. هم‌چنین زنان را وامی‌داشتند تا علاوه بر روسری و مقنعه، نقاب هم بزنند؛ در حالی که علمای اسلامی گفته‌اند: «زنان برای احتیاط اگر نقاب بگذارند بهتر است» و جز عدۀ کمی از علما، آن را واجب ندانسته‌اند. اکثراً بر این قول‌اند که پوشیدن نقاب مستحب است نه واجب. آنها به جای اینکه قبل از هر چیزی ایمان و عقیده و فهم صحیحی از اسلام و حلال و حرام‌های اساسی و مهم را به مردم تفهیم کنند، دعوت خود را از مسائل ریز و پیش پا افتاده شروع می‌کردند که بیشتر آن مسائل، محلّ اختلاف بین علمای اسلامی است. ولی متأسفانه آنها از این مسائل به شیوه‌ای تندروانه شروع می‌کردند و آداب معاشرتشان با مردم بسیار نامناسب بود. به همین دلیل وقتی بمباران شدند، به جای اینکه مردم برایشان گریه کنند از گرفتارشدنشان خوشحال بودند. ولی وقتی ما از اورامان و «شهرزور» کوچ کردیم، مردم ناراحت بودند و گریه سر دادند و از رفتنمان زانوی غم در بغل گرفتند. مردم به ترتیبی منظم کنار جاده‌ها ایستاده بودند و ما را بدرقه می‌کردند. در تمام روستاهای اطراف مردم ناراحت بودند و چشمانشان گریان بود. ما خودمان شاهد این صحنه بودیم. اگر قرار باشد ما در میان جامعه و در قلب مردم دری را به سوی خود نگشاییم و کاری نکنیم که مردم دوستمان داشته باشند و آغوش گرم و صمیمی‌شان را برایمان نگشایند و در وقت فراق و دوری زانوی غم در آغوش نگیرند، چگونه می‌توان در کار دعوت موفق بود؟!

---

۱. روستایی نزدیک حلبچه
۲. قصبه‌ای نزدیک حلبچه
۳. نام منطقه‌ای که حلبچه مرکز آن است.

علاوه بر اینها، آنان به هیچ‌وجه قائل به گفت‌وگو و مذاکره با احزاب سیاسی دیگر و حاضر به نشست‌های چندطرفه نبودند. یکی از انتقاداتشان از ما همین مسأله بود و می‌گفتند: فلانی چطور حاضر شده با جلال طالبانی و دیگران مصافحه و نشست داشته باشد؟ چرا همدیگر را در آغوش گرفته و بوسیده‌اند؟

با این کار به نظر آنان دنیا خراب شده بود! کار به جایی رسید که حتی به ماموستا کریکار،[۱] رهبر و امیرشان، وقتی کت و شلوار پوشید، گفتند: تو کافر شده‌ای. حتی عده‌ای از آنها بدین سبب از جماعت انصار الاسلام بیرون آمدند. به یاد دارم که به وی گفتند: چطور شما کت و شلوار پوشیده‌ای در حالی که این لباس کفار است؟! آنها حتی معتقد به مذاکره و گفت‌وگو هم نبودند در حالی که پیامبر(ص) خدا با تمام قشرهای مختلف مردم حتی دشمنانی مثل یهود، نصاری، منافقین، مشرکان و کفّار هم نشست و گفت‌وگو داشتند و آنها را به دین اسلام و صراط مستقیم دعوت می‌کردند. حتّی گاهی در مسجد النبی مشاجره صورت می‌گرفت و شاعران مشرک علیه اسلام در حضور پیامبر(ص) شعر می‌خواندند. حضرت هم به حسّان بن ثابت دستور می‌داد که بلند شو و شعرهایشان را جواب بده، به میدان برو به امید خداوند، جبرئیل کمکت می‌کند. هم‌چنین هیأتی از نَجران آمد و در مسجد پیغمبر خدا مناقشه راه انداخت. می‌گفتند عیسی پسر خداست و با صراحت نظر خود را بیان می‌کردند. در مقابل، پیغمبر خدا هم آیات قرآن کریم را برای ردّ ادّعایشان تلاوت و با آنان مناقشه می‌کرد. اینها در صحیح بخاری گزارش شده است. اما متأسفانه انصار به هیچ روشی جز جنگ مسلّحانه معتقد نبودند.

آنچه ذکر شد، مجموعه‌ای از اشتباه‌های فکری انصار الاسلام بود.

لطفاً دیدگاه انصار الاسلام و عکس‌العمل آنان را در قبال جماعت اسلامی، به ویژه دیدگاهشان را نسبت به خودتان بیان کنید. منظورم فقط مواضع فکری یا سیاسی‌شان

---

۱. رهبر حزب انصار الاسلام

نیست، بلکه مرادم، موضع عملی‌شان است. بنا به شنیده‌ها، چند بار نقشه ترور شما را طراحی کرده‌اند. لطفاً در این مورد توضیح دهید.

از سؤال آخر شروع می‌کنم. هیچ اطلاعی ندارم که قصد ترور بنده را داشته‌اند یا نه؛ اولین‌بار است که این را می‌شنوم. اگر منظور شما بمب‌گذاری در مسجد (خورمال)[1] است، بنا به دلایلی متقن برایمان اثبات شد که کار گذاشتن بمب در آن مسجد از طرف احزاب غیراسلامی بود و اگر آن را کشف نمی‌کردیم، همگی در مسجد نابود می‌شدیم. در خصوص طرح ترور، بنده هیچ‌گونه اطلاعی ندارم. البته شاید افرادی جاهل در میان آنها حرف‌های بی‌ربطی زده باشند، مثلاً اینکه فلانی کافر شده است، اما درباره مسأله ترور، عده‌ای از دوستان در حد شایعه چیزهایی شنیده بودند، اما وقتی در این باره پرس و جو کردند، معلوم شد این شایعات بی‌اساس بوده است.

درباره طرز تفکر و دیدگاه‌هشان درباره ما باید گفت جماعت اسلامی مطابق موازین آنان کار نمی‌کند. آنان معتقد بودند باید تمام کارهایشان را خود، تنظیم کنند و به ماموستا ملا علی هم به ظاهر بگویند تو رهبر مایی، تا شرایط مساعدتر شود و مستقل شوند. شاید روش‌های دیگری هم (مثل خشونت) در نظرشان بود. به هر حال، ما چنین روشی را مردود می‌دانستیم و حتی حاضر به فکر کردن درباره آن هم نبودیم. ما می‌گفتیم ماموستا رهبر و امیر ماست و با ایشان بیعت کرده‌ایم. اگر قرار باشد از ایشان جدا شویم، باید به طور آشکار بیعتمان را فسخ کنیم. به همین دلیل، بعد از کنگره آگوست ۲۰۰۰، یعنی اولین کنگره «حرکت وحدت اسلامی»، نُه ماه صبر کردیم و در برابر ماموستا علی و آنان ساکت بودیم؛ چندین‌بار شخصاً به منزل ایشان رفتم و با ایشان ملاقات کردم. به پایگاه حزبی‌شان هم رفتیم، نشست‌های مکرری داشتیم و از آنها خواهش کردیم. تا جایی که یادم است، نظر ما آن بود که ماموستا علی دوازده نفر از افرادی را که مانده بودند، وارد شورای رهبری کند. اما از هر دری وارد شدیم که این را به وی بقبولانیم، نپذیرفت. برای حل و فصل این اختلاف،

---

۱. خورمال نام بخشی در کردستان عراق از توابع استان سلیمانیه و شهرستان حلبچه است که با شهرستان پاوه در استان کرمانشاه هم‌مرز است.

دوستان ایرانی هم آمدند که وساطت کنند. بارها نزد ما آمدند؛ ما می‌گفتیم نزد آنان بروید، چون ما اهل صلح و سازشیم، با آنها گفت‌وگو کنید. هم‌چنین دوستان اتحاد اسلامی برای وساطت آمدند، از جمله استاد صلاح‌الدین بهاءالدین[۱] و هم‌چنین کسانی دیگر از علما و رؤسای عشایر. هر کس نزد ما می‌آمد، ما با نهایت ادب و احترام او را تکریم و از صمیم قلب بدرقه‌اش می‌کردیم، اما اگر نزد ماموستا علی می‌رفتند، آزرده برمی‌گشتند.

در کل، هدف بنده از بیان این موارد این است که جماعت انصار معتقد بودند هر کاری را که دوست داری، می‌توانی برای رسیدن به اهدافت انجام دهی.[۲] با ظاهرِ رفتارشان ماموستا علی را فریب می‌دادند تا احساس کند که وی را به عنوان رهبر قبول دارند، اما بعداً ایشان را از سر راه برمی‌داشتند. ما به این نوع رفتار نفاق‌آلود معتقد نبودیم. به همین دلایل، آنها احساس می‌کردند ما بی‌تدبیری کرده‌ایم. تدبیر از نظر آنان این بود که هرچه را صلاح دیدی، انجام دهی و حتی می‌توانی از حربهٔ فریب استفاده کنی! هم‌چنین می‌گفتند این کارها براساس فتواهایی است که صادر شده، لذا کاملاً مشروع است! ولی ما اعتراض می‌کردیم که کدام مفتی چنین فتوایی داده است؟ به نظر ما، این کار درست نیست، بلکه عملی منافقانه است. آنان می‌گفتند: «ما استفتا کرده‌ایم و این کار صحیح و مشروع است که هرچه را به صلاح دانستی انجام دهی. بگذار رهبر احساس کند که تو او را به عنوان رهبر قبول داری، اما در واقع از او حسابی نبر و به عنوان رهبر هم قبولش نداشته باش و حتی او را مسلمان هم به شمار نیاور تا به هدفت برسی.» ما به طور مکرر متذکر می‌شدیم این کار مشروع نیست و ما این‌گونه رفتار را باطل و حرام می‌پنداریم، و هر عالمی هم که این فتوا را صادر کرده، اشتباه کرده است. ما این فتوا را درست نمی‌دانیم.

وقتی دوستان جماعت اسلامی مرا به عنوان امیر انتخاب کردند، در واقع دیدگاهشان را نسبت به جماعت اسلامی ابراز داشتند. انصار ما را قبول نداشتند و می‌گفتند کارهای ما دور

---

۱. رهبر اتحاد اسلامی (یەکگرتوی ئیسلامی) کردستان عراق

۲. در قاموس سیاست به این تفکّر یا روش، تفکر یا روش ماکیاولی گفته می‌شود که بنابر آن، هدف وسیله را توجیه می‌کند ـ م.

از عقل و حکمت است، چون ما مطابق میلشان عمل نمی‌کردیم. آنها علیه من زیاد تبلیغات می‌کردند، چون من در جاهای مختلفی سخنرانی می‌کردم و فعالیت‌های مؤثری انجام می‌دادم، مردم را گرد هم می‌آوردم و از سخنرانی‌هایم متأثر می‌شدند، خیلی از افراد جماعت انصار هم متأثر می‌شدند. همان‌طور که گفتم، دویست نفر از اعضای انصار، وارد جماعت اسلامی شدند و به ما گرویدند. احتمال می‌دهم قضیهٔ ترور بنده هم از همین جا شایعه شده باشد، چون از دست من خیلی ناراحت و نسبت به گفته‌هایم حساس بودند. شاید گفته باشند اگر فلانی نبود، مانعی بر سر راه نداشتیم و تمام مردم تفکر انصار را می‌پذیرفتند. حتی زمانی که جماعت «جُند الاسلام» بعد از جماعت اسلامی رسماً اعلام موجودیت کرد، می‌پنداشتند تمام افراد ما به آنها می‌پیوندند، بی‌خبر از اینکه ما مردم را آگاه ساخته بودیم؛ طوری که با دو تا حرف احساسی منقلب نمی‌شدند و در مقابل هر تندبادی به لرزه نمی‌افتادند و به این سادگی‌ها فریب نمی‌خوردند.

در آن موقع جماعت انصار میان مردم شایعه‌هایی پراکندند مبنی بر اینکه ماموستا علی باپیر مهره حکومت ایران است و حکومت ایران از جماعت اسلامی حمایت می‌کند. احتمالاً حرف و حدیث‌های دیگری هم گفته می‌شد؛ مثلاً اینکه جماعت اسلامی توسط اتحادیه میهنی (یه‌کیه‌تی) تغذیه می‌شوند که وسیله ایجاد اختلاف است. به هر حال تا جایی که بنده اطلاع دارم مقابله انصار با جماعت اسلامی این گونه بود. نمی‌دانم درست می‌گویم یا نه؟

بله، مسلماً همین‌طور است که شما می‌فرمایید. آنها در هر موقعیتی و در هر جایی حرف‌هایی می‌زدند که به ضرر ما و به نفع خودشان باشد، بدون اینکه مسائل را درست تحلیل و در مورد آن تفحص کنند که آیا واقعاً چیزی که می‌گویند واقعیت دارد یا نه.

هم شخصاً و هم به نقل از دوستان شنیده‌ام که می‌گفتند: «اگر در کاری مصلحتی مشروع نهفته باشد، دروغ گفتن برای تحقّق آن صحیح است.» این مسأله مرا خیلی ناراحت

می‌کرد و تعجب می‌کردم چگونه کسانی که اهل تقوا و دلسوز جامعه‌اند به چنین عمل خلافی تن داده‌اند؟! به راستی چه کسی آنان را چنین تفهیم کرده بود که بعضی اوقات می‌توان دروغ گفت؟ این چه منطق و وجدانی است که به من تهمت بزنند و مسائلی خلاف واقع منتسب کنند تا اینکه مردم از من سلب اعتماد کنند؟ آنها کارهای خود را توجیه می‌کردند و می‌گفتند اگر علی باپیر بر سر راه ما باشد، کار ما متوقف می‌ماند و او مانع فعالیت ماست. در کل، بر سر راه جماعت اسلامی موانع زیادی وجود داشت و مشکلات زیادی برایش فراهم می‌کردند، به خصوص در اوایل علنی کردن جماعت و به حرکت درآمدن ما. این موانع، هم از جانب گروه‌های اسلامی و هم از طرف گروه‌های غیر اسلامی بود.

یکی دیگر از موانعی که بر سر راه ما ایجاد می‌کردند و در واقع، تهمتی بیش نبود، این بود که می‌گفتند جماعت اسلامی با حمایت ایران کار و اعلام موجودیت کرده است.

شایان ذکر است بعد از آنکه جماعت اسلامی رسماً اعلام موجودیت کرد، دوستانی از ایران بنده را رسماً دعوت کردند و گفتند که با علنی کردن جماعت اسلامی بدون هماهنگی با آنان مخالف‌اند. ایرانی‌ها بین ما وساطت می‌کردند تا ما را با هم دوباره آشتی دهند و مانع تفرقه و جدایی ما شوند. من برای آخرین بار، قبل از اعلام موجودیت جماعت در تهران گفتم: «شما را از تصمیم خود مطلع می‌سازم. شما بین ما و ماموستا علی واسطه بودید و شرایطی تعیین کردید. ما شرایط شما را قبول کردیم و به هیچ‌وجه از آنها عدول نکردیم و به تمام شروط پایبند بودیم؛ اما متأسفانه ماموستا علی به شروط تعیین‌شده پایبند نبود. ما همیشه از خواسته‌های خود کوتاه می‌آمدیم، اما آنان هیچ‌گونه انعطافی نداشتند. ایشان با ما جور درنمی‌آیند و دیگر ما تحمل نداریم و از این بیشتر منتظر نمی‌مانیم، چون به راستی طرفداران و افراد تابع ما از این مصالحه و اتحاد ناامید شده‌اند و هیچ امیدی برایشان نمانده است؛ لذا هم‌اکنون به اطلاعتان می‌رسانم که اگر شنیدید جماعت اسلامی رسماً موجودیتش را اعلام کرده تعجب نکنید.» آنان گفتند: «نه، نباید چنین شود، این کار درست نیست، نباید شما این کار را

انجام دهید.» اما بنده در جواب گفتم: «و قد أعذر من أنذر.» تمام این موارد را گفتم.

هنگامی که جماعت اسلامی را علناً اعلام کردیم، آنان ناراحت شدند و با این کار خیلی مخالف بودند، حتی گفتند: «مرزهای خودمان را با شما مسدود می‌کنیم و هیچ‌گونه ارتباط و تعاملی با شما نخواهیم داشت و شما را به رسمیت نخواهیم شناخت.» ولی بعدها هیأتی از مقامات ایرانی به عراق آمدند و از من خواستند که عنوان حزب یعنی جماعت اسلامی را عوض کنم و همان اسم «حرکت وحدت اسلامی» (بزووتنەوۀ ئیسلامی) را بر آن بگذاریم و گفتند: «ما شخصاً ماموستا ملا علی[1] را راضی می‌کنیم که به شما بپیوندد یا اینکه خانه‌نشین شود و کاری به کار شما نداشته باشد.» ولی من گفتم اگر قرار باشد امروز نام ما را تغییر دهند، فردا اهدافمان را نیز تغییر خواهند داد. ما به این کار راضی نیستیم و نخواهیم شد. عده‌ای از دوستان از این موضع من ناراضی بودند و می‌گفتند: «وقتی آنها می‌گویند که ما یا ماموستا ملا علی را قانع می‌کنیم که خانه‌نشین شود و هیچ‌گونه فعالیتی نداشته باشد یا او را راضی می‌کنیم که به شما بپیوندد و اگر قرار باشد فعالیتی هم داشته باشد، نمی‌گذاریم به اسم حرکت وحدت اسلامی کاری کند، این پیشنهاد چه مشکلی دارد؟!

ولی من از دوستان خودم و هیأت بلندپایه ایرانی عذر خواستم و گفتم: متأسفم، نمی‌توانم آنچه را شما می‌خواهید، انجام دهم. آنان گفتند: «این را بدان که ما این مسأله را فراموش نخواهیم کرد و به عنوان نقطه‌عطفی در ذهن ما باقی خواهد ماند. این کار بر پرونده شما اثر خواهد گذاشت. شما با ما مشورت نکردید و اکنون هم پیشنهاد ما را که به نفع و مصلحت خود شماست، نمی‌پذیرید. چون حرکت وحدت اسلامی، حزبی مشهور و در همه جا شناخته شده است، اما جماعت اسلامی اسمی جدید و برای توده مردم غریب است.» ولی من باز گفتم: «از آنجا که تحت نام حرکت وحدت اسلامی در گذشته کارها و فعالیت‌ها انجام شده که ضعف‌های خاص خود را دارد و ما خواهان آنیم که از تمامی این کم و کاستی‌های سابق و فعالیت‌های انجام‌شده پیشین مبرّا باشیم، بنابراین نام جدید حرکت

---

۱. جانشین و برادر ماموستا ملا عثمان بن عبدالعزیز

خویش را تغییر نمی‌دهیم.» در نهایت، آنان آزرده‌خاطر شدند و رفتند و ما هم نام حزبمان را تغییر ندادیم. بیان تمام مطالب بدین علت بود که بگویم حقیقت تمام اتهامات و حرف‌های ناروایی که به ما می‌زدند، چه بوده است.

درباره حزب اتحادیه میهنی[1] و سایر احزاب باید بگویم ارتباطی که امروز با آنها داریم، در گذشته نیز به همین منوال بوده است. البته معتقدیم باید با توده مردم تعامل صحیح و رابطه سالمی داشته و اهل مدارا باشیم و در اموری که به منافع ملی می‌انجامد، همکاری لازم را داشته باشیم. این همکاری، با هر کدام از احزاب سیاسی و ملی، از جمله حزب اتحادیه میهنی، حزب دموکرات کردستان عراق، احزاب سوسیالیستی و سایر احزاب موجود در کردستان که باشد برای ما تفاوتی ندارد؛ چه این احزاب، اسلامی باشند چه غیر اسلامی. آنچه برای ما اهمیت دارد همکاری بر سر مسائل و منافع ملی است، به شرطی که این منافع در چارچوب شریعت اسلامی بگنجد. در کل، راهبرد ما برای پیشرفت امور حزبی و ملی خویش چنین بوده و هست. بعد از این اقدامات، اتحادیه میهنی با ما نشست‌هایی داشت که هم‌پیمان شویم. این اقدام بدین معنا نیست که این توافق با همکاری ایرانی‌ها انجام شده است. البته گفت‌وگو مسأله دیگری است. اگر قرار باشد من با جمهوری اسلامی گفت‌وگویی نداشته باشم، چگونه با دولتی بزرگ که قدرت فراوانی دارد و سیاست‌هایش در کار اتحادیه میهنی و حزب دموکرات و تمام احزاب موجود در کردستان اثرگذار بوده و در حال حاضر هم در تحولات فعلی عراق مؤثر است، خواهم توانست مذاکره کنم؟! اگر با دولتی اسلامی نتوانیم اهل گفت‌وگو باشیم، چگونه خواهیم توانست با احزاب سیاسی لائیک و سکولار بنشینیم و گفت‌وگو کنیم؟ بی‌شک، چنین امری دور از حکمت است.

کسانی که پایه‌های نخستین انصار را ریختند و آن را به وجود آوردند، افکارشان در تمام کشورهای عربی به ویژه کشورهای خلیج فارس رواج داشت. افراد زیادی هم حامی آنها

---

۱. یه‌کیه‌تی

بودند. جماعت انصار تا چه اندازه در تشویش اذهان نسبت به جماعت اسلامی مؤثر بودند؟

متأسفانه کارهای جماعت انصار تأثیراتی منفی برای ما در پی داشت. به سبب اقدامات آنان، ما کنترل و تسلّط مناسب و دقیقی در روابط خارجی خویش نداشتیم و در هیچ کشور خارجی، غیر از ایران، دفتر ارتباطات نداشتیم. با اینکه تلاش کردیم در سوریه و ترکیه نیز دفتر ارتباطات خارجی داشته باشیم، متأسفانه موفق نشدیم. در حقیقت، آن‌چنان که لازم بود، در کشورهای خارجی نیرو و افرادی نداشتیم که صدای ما را به گوش جهانیان برسانند. در حالی که آنها قبلاً در این زمینه اقدامات لازمی انجام داده بودند و در کشورهای مختلف نیرو و طرفدار داشتند. به همین علت، ترفندها و اقداماتی که علیه ما انجام می‌دادند تقریباً موفق و اثرگذار بود. صدای برحق ما به گوش مردم نمی‌رسید و مردم با آن آشنا نبودند. این روش بدین منوال تأثیرات منفی بسزایی داشت که در حال حاضر هم آثار آن باقی مانده است. آنان علیه ما از طریق سایت‌های اینترنتی شایعات، تهمت‌ها و افتراهایی پخش می‌کردند. برای مثال همان‌طور که گفتم، «ابوبصیر» که در لندن زندگی می‌کرد چندین‌بار بی‌آنکه ما را بشناسد علیه ما فتوا صادر کرده بود، آن هم بدین علت که ما با حزب اتحادیه میهنی و حزب دموکرات کردستان و تعدادی از احزاب سیاسی کردستانِ عراق نشست‌هایی داشتیم. به او القا کرده بودند که من ضد مردم هستم. ما مکرر یادآور می‌شدیم که دشمن «جند الاسلام» نیستیم و علیه آنان اقداماتی انجام نداده‌ایم. ما نگران وضع آنها در حال و آینده هستیم. ما نگران عاقبت سوئی بودیم که بعدها به سراغ آنها آمد، وگرنه ما با آنها دشمن نبودیم و علیه آنان کار نمی‌کردیم. در کل، ما آن قدر فراغت نداشتیم که با یک حزب اسلامی دشمنی بورزیم. ولی آنان احساس می‌کردند تمام نشست‌های ما با احزاب خارجی و داخلی مثل حزب دموکرات کردستان عراق، اتحادیه میهنی و ... علیه آنها و تصمیمات و مصوبات ما نیز درباره آنها و علیه آنان بوده است. ولی همهٔ برداشت‌هایشان خلاف واقع بود. به همین دلیل، بعد از جابه‌جا کردن

پایگاه خود و رفتنمان به داره‌شمانه[۱] مقاله‌ای با نام «انصار، أم أغمار؟» نوشتم و در آن مسائل را به طور کامل تبیین و صحت و سقم مسائل طرح‌شده را روشن کردم.

یکی دیگر از کارهای زشت آنان این بود که وقتی پایگاه‌هایشان را بمباران کردند، رهبران و مسئولانشان همگی فرار کردند و پیشمرگان خویش را به کشتن دادند، به ویژه پیشمرگان غریبی که مهمان آنها بودند و از مناطق مختلف با هدف اعاده حکومت اسلامی بدانجا آمده بودند. این افراد مناطق مرزی را نمی‌شناختند. متأسفانه جنازه اکثرشان در آن کوه و دشت‌ها باقی ماند و مسئولانشان بدون تحمل کمترین آزار و اذیتی فرار کردند. این اقدام کاملاً مخالف شریعت اسلامی است، چون در شرع آمده است: «الإمامُ جُنَّةٌ»، و به گفته ضرب‌المثلی عربی: «إنّها جَعَلْتُکَ إمامی لِتکونَ أمامی»، بایستی امام و رهبر در هر شرایطی پیش‌قراول و پیشقدم باشد؛ همان‌طور که خداوند متعال به واسطه دستگیری من توسط امریکایی‌ها مرا سپر بلای جماعت اسلامی کرد. معتقدم دستگیری و اسارتم، وظیفه‌ای شرعی بود که تحمّل آن بر عهدهٔ من بود، چون بایستی رهبر بلا و مصیبت را از مردم دور گرداند، نه اینکه مردم را بلاگردان و فدای خود کند تا خود جان سالم به در برد.

شما در سؤال قبلی بحثی از عرب‌ها به میان کشیدید. در بعضی از شبکه‌های ماهواره‌ای گفته می‌شد بعد از جنگ افغانستان، القاعده از هم متلاشی شده و عدّه‌ای از نیروهای عرب‌زبان القاعده خود را به مناطق تحت اختیار انصار الاسلام رسانده‌اند. این قضیه تا چه اندازه واقعیت داشت؟ آیا واقعاً نیروهای عرب در جند الاسلام، بازماندهٔ القاعده بودند یا از کشورهای عربی اطراف عراق آمده بودند؟

هنگام بازجویی در زندان، این سؤال را زیاد می‌پرسیدند. جواب من به آنها و به شما این است که حقیقتاً برای اثبات این موضوع هیچ سندی ندارم، چون ارتباط ما با جماعت انصار الاسلام تا حدی بود که به آنها بفهمانیم این طرز تفکر و اندیشیدن درست نیست. ما

۱. مکانی است مرزی بین ایران و عراق.

نصیحتشان می‌کردیم؛ ارتباط ما با آنان در همین اندازه بود. در واقع به علت عدم ارتباط وسیع و عمیق، از جزئیات احوالشان آگاه نبودیم.

البته نمی‌گذاشتند سربازهای عرب‌زبان، با ما ارتباط برقرار کنند. حتی محل استقرارشان خیلی دور از پایگاه‌های ما بود تا با ما هیچ ارتباطی نداشته باشند. می‌ترسیدند تحت تأثیر ما قرار گیرند. اما از افراد اتحادیه میهنی می‌شنیدیم بعضی از نیروها و سربازان القاعده همراه آنان هستند و افرادی مانند ابومصعب زرقاوی و ... را نام می‌بردند. در واقع، این ادعای اتحادیه میهنی بود نه ادعای ما. همان‌طور که گفتم، من دلیلی ندارم که ادعا کنم افراد القاعده همراهشان بوده‌اند. شاید افراد القاعده وارد گروه انصار شده باشند، ولی من اطلاع موثقی که بتوان بدان اعتماد کرد، ندارم.

نمی‌توان گفت آنان باقی‌مانده‌های نیروهای القاعده بودند؟

من در این باره اطلاعی ندارم، شاید هم این طور باشد! جلال طالبانی چندین‌بار این گفته را تکرار و تأکید کرد اسناد و دلایلی در اختیار دارد که افراد القاعده در میان «جند الاسلام» هستند و می‌گفت حتی مکالمه‌های تلفنی‌شان را ضبط کرده‌اند. اما هیچ دلیل و مدرکی به ما نشان نمی‌داد؛ در حالی که باید این مدارک را رو می‌کرد تا می‌دیدیم. من چون هیچ مدرکی ندارم در واقع، در این باره بی‌اطلاعم.

عملاً چه چیزی سبب ارتباط جماعت انصار با جماعت اسلامی می‌شد؟

ما با گروه انصار الاسلام هیچ پیوند و پیمانی نداشتیم؛ پایگاه‌های ما و آنها از هم جدا بود و ارتباطی با همدیگر نداشتیم.

منظورم پیوند جغرافیایی است؛ نه اینکه در میدان جنگ با هم باشید!

از لحاظ جغرافیایی پایگاه‌هایمان نزدیک بود، ولی نه آن‌قدر نزدیک که با موشک‌باران ما

آنها هم موشک‌باران شوند. چنان که ما قبل از آنان موشک‌باران شدیم و لطمه‌ای به آنها وارد نشد. هرچند آنان تلاش می‌کردند در «خورمال» پایگاهی داشته باشند، ما در جواب گفتیم نباید در جایی که تحت کنترل ماست، پایگاه ایجاد کنند. با این حال، بعضی از افراد آنها در مناطق تحت کنترل و نفوذ ما منزل داشتند و ما نمی‌توانستیم آنان را اخراج کنیم. در این باره با حزب اتحادیه میهنی هم مشورت کردیم و گفتیم که برای ما امکان ندارد در محلی دیگر برایشان خانه درست کنیم، از لحاظ انسانی نمی‌توانیم زن و بچه‌های آنها را به جایی دیگر منتقل کنیم، چون در هیچ جای دیگر منزل و مأوایی نداشتند. در کل، آنها در مناطق ما و در میان ما زن و بچه و منزل داشتند، ولی در مناطق تحت نفوذ و کنترل ما پایگاه نداشتند. طبعاً نیروهای ما و آنها همدیگر را در بازار خورمال یا در معابر دیگر می‌دیدند. بعضی اوقات افراد ما به «بیاره» می‌رفتند یا گاهی هیأت‌هایی از جانب آنان به مناطق ما برای رفع بعضی از مشکلات می‌آمدند یا ما آنها را احضار می‌کردیم تا نصیحتی برادرانه داشته باشیم تا از طرز تفکّرشان دست بردارند، چون هم سبب رساندن ضرر به خودشان می‌شد و هم به سایر مسلمانان و هم به ما.

مشهور است جماعت انصار خیلی اوقات کارهای ناشایستی به نام اسلام انجام می‌دادند و مشکلات زیادی برای فعالیت‌های اسلامی در کردستان به خصوص برای جماعت اسلامی درست می‌کردند، ولی غالباً جماعت اسلامی با چشم‌پوشی از عملکرد آنها، مقصر محسوب می‌شدند. مردم احساس می‌کردند بسیاری از این کارها را با حمایت جماعت اسلامی انجام می‌دهند. به ویژه حمله به نیروهای حزب اتحادیه میهنی کردستان. این گفته تا چه حد واقعیت دارد و قابل اعتماد است؟

درباره درگیری میان دو حزب انصار و اتحادیه میهنی باید منصفانه قضاوت کرد. در هر حالت و در مورد هر کسی که باشد، باید جانب حق را گرفت. در این مورد هم معتقدم این جنگ، دوطرفه بوده است. در جنگ دوطرفه هر یک از طرفین که فرصت به

دست بیاورد از طرف مقابل می‌کشد. اتحادیه میهنی به انصار، لقب تروریست می‌داد و کارهایشان را تروریستی قلمداد می‌کرد، اما همان‌طور که گفتم، در جنگ دوطرفه این‌گونه اعمال طبیعی است. حتی جماعت انصار اذعان می‌کند که حزب اتحادیه میهنی آغازگر جنگ بوده است.

در جنگ تاکتیک‌های متفاوتی به کار می‌رود که طبیعی و جزو راهبرد جنگ است. بعضی اوقات یکی از دو طرف افراد بیشتری از طرف مقابل می‌کُشد و طرف دیگر کمتر یا بالعکس. برای مثال، گاهی جماعت انصار الاسلام به اتحادیه میهنی شبیخون می‌زدند و گاهی با تاکتیک‌های دیگری اتحادیه میهنی عده زیادی از آنان را می‌کُشت. به هر حال، هیچ‌کدام از این موارد جزء استثنائات جنگی نیست، بلکه طبیعی و جزو راهبرد جنگ است.

اما درباره کشتن اُسرا به دست انصار، من مستقیماً به آنها گفتم که این کار شما حتی بنا به مبانی فکری خودتان هم محکوم است، چون شما معتقدید افراد حزب اتحادیه میهنی مسلمان نیستند. پس اگر آنها را به عنوان مسلمان قبول ندارید، بایستی بعد از اسیر کردنشان از آنها بخواهید مسلمان شوند. اگر از این عمل سر باز زدند، آنها را بکشید. اما شما اسیران اتحادیه میهنی را کُشتید، بدون اینکه از آنها بخواهید اسلام بیاورند. حتی به «ابو وائل» که قاضی جماعت انصار بود، گفتم این کار شما بنا به دلایل مذکور صحیح نبوده است. او هم در جواب گفت: «والله شیخ، حرف شما صحیح است. این کار، غلط بوده و من برای اشکال شما هیچ جوابی ندارم، ولی این را هم بگویم که آنان برای کشتن آن اسیران با من مشورت نکردند.» من هم به او گفتم: تو چگونه قاضی‌ای هستی که بدون حکم تو احکام را اجرا می‌کنند؟! گفت: «راستش را بخواهی، اصلاً پیش از اینکه آنها را نزد من بیاورند به قتل رسانده بودند.» گفتم: چون شما آنها را مسلمان نمی‌دانید، باید قبل از هر چیز به اسلام دعوتشان کنید و بخواهید به دین آسمانی بگروند. اگر از دعوت شما سرباز زدند، آن‌گاه بایستی آنها را بکشید.[1] در حالی که من شنیده‌ام بعضی از اسیرانی که کشته‌اید هنگام قتلشان

---

۱. این گفته من بنا بر مبانی فکری خودشان است. من برای محکوم کردنشان به اعتقادات خودشان استناد می‌کردم، نه اینکه خودم این فکر را قبول داشته باشم (علی باپیر).

گفته‌اند مرا نکشید، به خدا سوگند که مسلمانم و روزه‌دارم، یا گفته به خدا سوگند من حتی امروز صبح، نمازم را هم خوانده‌ام!!

معتقدم درگیری‌های آنان با اتحادیه میهنی به ضرر هر دو طرف تمام شد. به نظرم اتحادیه میهنی قادر بود مانع بروز جنگ شود. تصور کنید جماعت انصار در میدان آماده نبرد است و حریف می‌طلبد. اتحادیه میهنی به راحتی می‌توانست خود را از جنگ دور کند. اما نه تنها این کار را نکردند، بلکه حتی گاهی برای جماعت انصار نقشه می‌کشیدند تا ضربه‌ای کاری به آنها بزنند، در حالی که به ضرر خودشان تمام می‌شد. چندین‌بار مرتکب این اشتباه شدند. حتّی شنیده‌ام که بعضی از افراد و نیروهای خودی اتحادیه میهنی از این اقدام ناراضی بوده و گلایه داشته‌اند.

اما درباره چگونگی تعاملشان با مردم باید گفت انصار، مردم را اذیت می‌کردند. برای مثال، شنیده‌ام مردم بار صابون آورده‌اند، فقط به علت اینکه روی جلد صابون عکس زنی بوده صاحب بار را وادار کرده بودند تمام عکس‌ها را پاک کند چون عکس غیراسلامی بود!! از این قبیل آزار و اذیت‌ها، زیاد می‌کردند و با این کارها توده مردم را ناراضی و ناراحت کرده بودند. برای مثال، زنان حتماً باید با نقاب در کوچه و خیابان و بازار بگردند و بر مردان واجب است همگی برای نماز جماعت در مسجد حاضر شوند و همه باید ریش بگذارند و نباید بتراشند. اگر کسی مرتکب جرمی می‌شد و یا خلاف شرعی را غیرعمد انجام می‌داد، او را جریمه مالی می‌کردند. شاید مردم هم مقصّر بودند و در بعضی موارد افراط می‌کردند، اما به نظر من این عملکرد شیوه مناسبی برای حل مشکلات دینی و اجتماعی مردم نیست. احتمالاً انصار تندتر از اینها عمل کرده‌اند. در واقع آنان دیدگاه خاصی داشتند که زیاد محکمه‌پسند نبود. طرز تفکرشان هم در قبال دین و اعمال اسلامی و روش برخورد و تعامل با مردم واقعاً ضعیف بود. شنیده‌ام حتی نتوانستند دو نفر پیشمرگ از اهالی بیاره را جذب خودشان کنند. در حالی که مقرّ مرکزی‌شان «بیاره» بود. این نکته بیانگر این است که واقعاً در تعامل با مردم شکست خورده بودند؛ به طوری که

در روستایی با پانصد یا ششصد خانوار قادر نبودند چهار نفر نیرو جذب کنند!

گاهی می‌شنیدم یا در بعضی از روزنامه‌ها می‌دیدیم یا بعضی از شخصیت‌ها می‌گفتند که انصار تحت حمایت و پشتیبانی جماعت اسلامی عملیات نظامی خود را اجرا کرده‌اند؟! پاسختان چیست؟

این، ادّعایی کذب است، چون ما با اتحادیه میهنی پیمان بسته و این نکته را هم به انصار متذکر شده بودیم که ما بر مفاد پیمان و تعهدات خودمان با اتحادیه میهنی پا برجاییم و این کار را هم مشروع و صحیح می‌دانیم. می گفتیم ما به نیروهای شما اجازه نمی‌دهیم که از مناطق تحت کنترل ما به نیروهای اتحادیه میهنی حمله کنند، هم‌چنین نیروهای اتحادیه میهنی هم حق ندارند از مناطق ما به شما حمله کنند. ما هر دو طرف را از موضع خود مطلع ساخته بودیم و تا آخر هم به مفاد تعهّدمان پایبند ماندیم. به نیروهای اتحادیه میهنی و نیروهای انصار هیچ‌یک اجازه حمله از طریق آب و خاک خویش را ندادیم. این را همه می‌دانند. غیر از این، هر چیز دیگری گفته شود دروغ و افتراست. البته وقتی نیروهای اتحادیه میهنی شکست می‌خوردند، شکست خود را توجیه می‌کردند و می‌گفتند: بدین علت شکست خوردیم که جماعت اسلامی نیروهای انصار را کمک و تقویت کرده است. در حالی که باید از آنها پرسید: آیا واقعاً برای این ادعا دلیلی دارید؟ در واقع، فرماندهان نظامی اتحادیه میهنی و افراد سیاسی‌شان می‌خواستند با این توجیه، شکست‌های خود را نادیده بگیرند و در این میان، ما را مقصر جلوه دهند. در حالی که این ادعا بی‌پایه بود. برای تحقیق بیشتر می‌توانید از اهالی «شهرزور» و «اورامان» پرس و جو کنید که آیا جماعت اسلامی نیروهای انصار را یاری داده یا نه. البته متذکر شوم که شاید یکی از پیشمرگان ما بدون اطلاع و آگاهی ما رفته و کمکی کرده باشد که این موضوع باید جداگانه بررسی شود، چون احتمال چنین چیزی هست، نه فقط در میان نیروهای ما بلکه در میان نیروهای سایر احزاب هم‌چنین چیزی دور از انتظار نیست. اصلاً شاید در میان خود نیروهای اتحادیه میهنی هم کسانی باشند که با انصار همکاری داشته‌اند، در میان نیروهای حزب دموکرات

کردستان هم‌چنین افرادی وجود دارند. اما ما به عنوان جماعت اسلامی اعلام کرده بودیم که هر یک از افراد ما اگر خلاف سیاست‌های داخلی جماعت عمل کند، به خصوص در همکاری با انصار، ما به طور رسمی، ارتباطمان را با او قطع می‌کنیم. من با صراحت و تأکید زیاد بارها این موضوع را اعلام کرده‌ام که هریک از سربازان ما اگر احساس می‌کند که فکرش به انصار نزدیک‌تر یا راه و روش آنان صحیح‌تر است و طریق آنان را به واقعیت و حقیقت نزدیک‌تر می‌بیند (در حالی که ما معتقدیم جماعت انصار اشتباه فکر می‌کنند و با این اعمال و اقدامات چهره اسلام را زشت و کریه نشان می‌دهند و روزی از این اعمال پشیمان خواهند شد)، می‌تواند از ما جدا شود و ما هم او را بدرقه می‌کنیم و حتی حاضریم با اتومبیل‌های خودمان او را به محل اقامت انصار برسانیم، و خدا نگه‌دارش!! اما نباید کسانی در میان ما ظاهراً مؤیّد ما باشند، اما در باطن مخالف باشند و در واقع برای آنان کار کنند، و در مقابلِ دیگران، ما را با مشکل مواجه کنند.

همان طور که گفته شد، ما این مسائل را به صراحت اعلام می‌کردیم و مانع خروج کسی نمی‌شدیم و هر کسی را که دوست داشت با آنان باشد تحت فشار قرار نمی‌دادیم و به کسی هم که آنها را قبول داشت هرگز نمی‌گفتیم که باید حتماً با ما باشی، بلکه با روی باز از وی خداحافظی، قطع رابطه و از دایره خویش خارج می‌کردیم.

چنان که می‌دانیم، جماعت انصار در موضع‌گیری‌ها و دیدگاه‌هایش، متناقض و التقاطی رفتار می‌کرد. برای مثال، نشست جماعت اسلامی را با احزاب سیاسی، به خصوص با حزب اتحادیه میهنی نامشروع می‌دانست، در حالی که خودشان با رئیس حزب اتحادیه میهنی نشست‌های متعدّد داشتند. به نظر شما، این نوع رفتارها، تناقض و دورویی آنان را نمی‌رساند؟

عبدالرحمن عبدالرحیم که در نشست‌های انصار و اتحادیه میهنی نماینده و واسطه بود، طی مصاحبه‌ای با روزنامه *هاولاتی* اذعان کرد که با اتحادیه میهنی نُه بار نشست داشته و در

بیشترِ نشست‌های استاد کریکار و انصار هم حضور داشته است. این رفتار در واقع، مصداق «یک بام و دو هوا» عمل کردن است.

این رفتارها درست نیست، چون اگر قرار است این نشست‌ها جایز باشد، چرا برای من جایز نباشد؟!

دوستان ما در هیأت فتوا این نکته را به آنان گوشزد کردند که چرا نشست‌های ما را نامشروع، ولی نشست‌های خویش را مشروع می‌دانند؟ طی جلسه‌ای که سه ساعت به طول انجامیده بود، این سؤال را پرسیده بودند و یکی از آنان در جواب گفته بود: «جماعت اسلامی غیرمشروع است، از این رو، گفت‌وگوهای سیاسی‌اش را هم مشروع و جایز نمی‌دانیم، ولی ما (جماعت انصار) گروهی مشروعیم، لذا نشست‌هایمان با احزاب سیاسی نیز مشروع است.» بدون شک چنین استدلالی، غیرمنطقی و کاملاً غیرمعقول است که در گفت‌وگوهای فکری، این‌گونه به طرح مسأله بپردازیم. اسناد گفت‌وگوهای آنان را داریم. به راستی، حرف‌هایشان طبق هیچ اصول و منطقی نبود.

قبل از دستگیری شما، ظلم و ستم زیادی بر جماعت اسلامی شد. برخی از احزاب و شخصیت‌های رسمی و غیررسمی گناه اتفاقاتی چون موشک‌باران را به گردن جماعت اسلامی می‌انداختند، چون شما آن منطقه را ترک نکرده بودید. این مسأله تا چه اندازه واقعیت دارد؟ به نظر شما، مقصر اصلی این اتفاقات چه کسانی بودند؟

قبلاً هم خدمتتان عرض کردم که ما چندین‌بار از مسئولان حزب اتحادیه میهنی درخواست کردیم با ما همکاری لازم را داشته باشند تا بتوانیم آن منطقه را تخلیه کنیم. قبلاً اشاره کردم که دوستانمان در آغاز با این تصمیم موافق نبودند؛ ولی بعدها موافقت کردند و مام جلال گفت: با دفتر سیاسی حزب مشورت خواهم کرد. اما مسأله فراموش شد تا به واقعهٔ موشک‌باران رسیدیم. پس از آنکه دوستانمان پذیرفتند، من جلال طالبانی را دیدم. اما آنان آمادهٔ قبول این مسأله نبودند. تا اینکه مام جلال حاضر به پذیرش این کار شد و منطقه «بری‌مرگه» را پیشنهاد کرد. من گفتم آن منطقه مناسب نیست؛ زیرا به وسیلهٔ قایق و بلم باید

رفت و آمد کنیم و اذیت می‌شویم. اگر با ما همکاری کنید به ناحیهٔ پشدر می‌رویم، آنجا برای ما مناسب است. مام جلال موافق نبود. یک‌بار دیگر مام جلال پیشنهاد کرد به «چم ریزان» یا «قره داغ» برویم. ما گفتیم: «خودت بهتر می‌دانی که آنجا مناسب نیست. لابد منظورتان این است که همین جا بمانیم.» حتی بعدها رفتنمان را به ناحیه «بری مرگه» و سایر نواحی هم به فراموشی سپردند. معلوم است هدفشان این بود که همانجا بمانیم. فکر می‌کنیم که این نظر خود جلال طالبانی نبود. در میان کادر رهبری اتحادیه میهنی پس از مام جلال، کاک کُسرَت رسول بیش از همه نگران ما بود. معلوم بود که دیگران مانند این دو فکر نمی‌کردند. مام جلال گاهگاهی خود به من می‌گفت که همه اعضای اتحادیه میهنی با من هم‌رأی نیستند. مام جلال نسبت به ما و دیگران گرایش به نرم‌خویی داشت. اما مهم این است که عملاً برای ما کاری نکردند و با ما همکاری نشد که آن ناحیه را ترک کنیم. هرچند ما اصرار داشتیم. ما پیش‌بینی می‌کردیم که با آتش آنان بسوزیم ولی چاره‌ای نداشتیم، جایی نداشتیم که به آنجا برویم.

این گفته تا چه حد واقعیت دارد: «مدیران و رهبران جماعت اسلامی توانایی درک واقعیات را نداشتند یا اینکه درک نکرده بودند امریکا در جنگ با عراق و انصار جدی است»؟

چنین چیزی واقعیت ندارد، چون قبل از جنگ، جلال طالبانی به من گفت: «به رهبران انصار هشدار بده که اگر دست برندارند و حاضر نشوند با ما صلح کنند و دست از درگیری برندارند، ناچار می‌شوم نیروهای ایرانی را برای سرکوبشان بیاورم. اگر ایران با من همکاری نکند، مجبور می‌شوم نیروهای امریکایی را برای سرکوبشان بیاورم. من حتماً این کار را انجام می‌دهم. شاید برای این کار انتقاد هم از ما بشود، اما من مجبور خواهم بود.»

من این پیغام جلال طالبانی را به جماعت انصار رساندم. درست یادم نیست که خودم شخصاً موضوع را به آنها ابلاغ کردم یا کسی را فرستادم، به هر حال به آنان اطلاع دادم که طالبانی گفته است: «اگر ناچار باشم، هر کسی را که بتوانم برای نبرد با آنان خواهم آورد تا

با آنان بجنگند و از این ناحیه بیرونشان کنند.»

اما این توصیه‌ها به خرجشان نرفت و توجّهی نکردند. ما به اوضاع منطقه آگاه بودیم و به خوبی می‌دانستیم که امریکا به حزب اتحادیه میهنی و سایر جناح‌های سیاسی نیاز دارد که در جنگ با رژیم بعث کمکشان کنند و می‌دانستیم که اتحادیه میهنی هم به هیچ‌وجه نمی‌تواند با رژیم حاکم بجنگد مگر ابتدا مسأله انصار را حل کند. من این مسأله را به خوبی درک کردم و حتی بارها به دوستان گفتم که مورد هجوم واقع می‌شوند تا حزب اتحادیه میهنی در جنگ با رژیم بعث دلگرم باشد، چون امریکا نیازمند حزب اتحادیه میهنی و سایر احزاب سیاسی بود تا با این کشور همکاری کنند.

پس اینکه گفته می‌شود رهبران جماعت اسلامی این قضیه را پیش‌بینی نکرده بودند، کذب و خلاف واقع است. ما می‌دانستیم که به انصار حمله خواهد شد؛ اما نمی‌دانستیم که به ما هم حمله خواهند کرد و موشک‌بارانمان می‌کنند. در واقع، ما مشکلی در خود نمی‌دیدیم؛ « آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک؟!» آری! نمی‌دانستیم از خود ما شروع می‌کنند. البته می‌دانستیم این ناحیه آبستن جنگ و درگیری‌هایی است. لذا زیاد تلاش کردیم که آنجا را تخلیه کنیم، نه به علت اینکه فکر می‌کردیم ما را هم می‌زنند، بلکه پیش‌بینی می‌کردیم که جنگ و خونریزی در راه است. به راستی، منظره ناخوشایندی است که جلو چشممان، مردم کشته شوند و کاری هم از دستمان برنیاید. از این رو، وقتی دیدیم سخنان ما در آنان تأثیر نمی‌گذارد بهتر دیدیم از آنجا بکوچیم.

آیا بهتر نبود که پیش از رفتن به «دار شمانه» و واقعهٔ موشک‌باران سلاح را بر زمین می‌گذاشتید یا به داخل شهرها بر می‌گشتید بی‌آنکه منطقه ویژه‌ای داشته باشید؟

خیر، امکان نداشت. این مسأله بدون همکاری و هماهنگی با اتحادیه میهنی ممکن نبود.

درباره نظامیان باید گفت ما در آن زمان با مسئولان اتحادیه میهنی گفت‌وگو داشتیم. چون مسأله حمله امریکا به عراق به همین ختم نمی‌شد که امریکا رژیم بعث را نابود خواهد کرد و مسأله تمام خواهد شد، بلکه احتمال داشت هنگام حمله امریکا به عراق،

رژیم بعث به کردستان حمله کند. لذا ما و سایر احزاب به فکر تدابیر امنیتی برای دفاع از کردستان بودیم و در این باره با هم گفت‌وگو داشتیم. در آن شرایط حساس، منطقی نبود که سلاح‌هایمان را بر زمین بگذاریم و اگر چنین می‌کردیم، مردم به ما طعنه می‌زدند و آماج انتقادات شدیدشان قرار می‌گرفتیم. می‌گفتند که هنوز چیزی نشده جماعت اسلامی خود را خلع سلاح کرده و حاضر به دفاع از کردستان نشده‌اند. مسائل کنونی پیش‌بینی نمی‌شد؛ بحث همگان در آن زمان این بود که رژیم بعث به کردستان حمله می‌کند. گفته می‌شد سلیمانیه و کویه در معرض خطرند. آنچه مورد نظر بود چگونگی دفاع بود و بس. حتی اتحادیه میهنی از ما خواست نیروهای نظامی خود را کمی جلوتر یعنی به مناطق چَمچَمال و کفری ببریم، ما هم به آنها گفتیم جلوتر می‌رویم، اما به شرطی که به ما کمک کنید و امکانات و سلاح بیشتری در اختیارمان قرار دهید. بنابراین، در آن شرایط، خلع سلاح شدن کار نابجایی بود.

دربارهٔ شرایط پس از نقل به «دار شمانه» و موشک‌باران هم می‌توان گفت بعد از آنکه تعدادی از دوستانمان مظلومانه در خورمال و احمدآباد شهید و مجروح شدند، وضعیت اسفبار و ناراحت‌کننده‌ای برایمان پیش آمد، بدون اینکه آن را پیش‌بینی کرده باشیم.

روزی یکی، دو نفر از طرف جمهوری اسلامی نزد من آمدند. در آن زمان در کوه‌های پشت احمدآباد بودیم. آنها گفتند: ما از طرف آقای محمد جعفری، مسئول سابق قرارگاه رمضان ـ که با جلال طالبانی رابطه‌ای دوستانه دارد ـ آمده‌ایم. وی در حال حاضر در سلیمانیه است و ما را به دنبال شما فرستاده که به «گوله‌خانه» بروی و در آنجا مصطفی سیدقادر و ایشان را ملاقات کنی و به اتفاق به سلیمانیه بروید و در آنجا با اتحادیه میهنی نشستی داشته باشید و پیمان‌نامه‌ای انعقاد کنید تا مکان استقرار پایگاه‌های خود را تغییر دهید، تا بیش از این متضرر نشوید و افرادتان کشته نشوند. مام جلال و دیگران هم نسبت به این رویدادها بسیار ابراز ناراحتی کرده‌اند. ما هم گفتیم اگر چه «نوشداروی بعد از مرگ سهراب است» باز، بد نیست چون نیروهای زیادی در اختیار داریم و بهتر است بیش از این تلفات ندهیم. در واقع، ما در این مسأله هیچ مقصر نبودیم و نقشی در این حادثه نداشتیم.

قبلاً از اتحادیه میهنی تقاضای تغییر مکان کرده بودیم اما متأسفانه توجهی نشان نداده بودند. جلوی ضرر را هر جا بشود گرفت، غنیمت است. لذا از «گوله‌خانه» به سلیمانیه به دفتر کاک محمد حاج محمود، دبیرکل حزب سوسیالیست، رفتم که کاک عبدالله برادرش هم آنجا بود. به گرمی پذیرای ما شدند و تحویلمان گرفتند و همکاری لازم را کردند. در سلیمانیه نیز با اعضای دفتر سیاسی اتحادیه میهنی نشستی داشتیم و قرار شد که در انتقال پایگاه‌هایمان همکاری کنند و نیز مقداری از پولمان را که نزد آنها بود به ما برگردانند و وسایل آسایشمان از جمله ماشین‌هایی را بفرستند و در «دار شمانه» امکاناتی چون چادر در اختیارمان قرار دهند. البته عملاً همکاری زیادی نشد؛ اما زمانی که به آنجا رفتیم واقعاً مردم منطقه با ما همکاری چشمگیری داشتند. مردم ناحیه پشدر، درِ خانه‌هایشان را به روی ما باز کردند و با آغوش گرم ما را پذیرفتند.

این بود چگونگی نقل مکان ما براساس قراردادی که میان ما و اتحادیه میهنی با نظارت نمایندهٔ جمهوری اسلامی ایران تنظیم شد.

آیا بعد از انتقال به «دار شمانه» در شورای حزب، دربارهٔ انحلال دفتر نظامی حزب صحبت شده بود؟

آنچه در شورا بدان رسیدیم عبارت بود از:

نخست: به علت مخالفت و دشمنی با رژیم بعث دست به اسلحه برده‌ایم.

دوم: برای دفاع از کیان خود سلاح برداشته‌ایم؛ همان‌طور که هر حزب کوچک یا بزرگی خود را برای حفظ منافعش مسلح کرده بود. در واقع، عامل اصلی مسلّح شدن ما، دفاع از خاک کردستان و مردمان بود. ما بعد از قیام سال ۱۹۹۱ خود را مسلّح نکرده بودیم. پیش از این تاریخ هم ما پیشمرگ داشته و شهید داده‌ایم. در زندان‌های رژیم بعث افراد حزب ما زیر شکنجه‌های بی‌رحمانه شهید می‌شدند و در جنگ با رژیم افرادی از ما به فیض شهادت رسیدند.

بعد از سرنگونی رژیم بعث، عامل نخست، یعنی مقابله با رژیم منتفی شد. اما برای آنکه

دچار مشکل نشویم، مجبور بودیم سلاح‌هایمان را بر زمین نگذاریم. زیرا امریکا دنبال بهانه می‌گشت. شرایط را به گونه‌ای دیدیم که فضای دموکراسی ایجاد می‌شود و مردم خواهند توانست حرف خود را بزنند. حال رژیم از بین رفته بود و تهدیدی از سوی حکومت متوجه کردستان نبود. فکر می‌کردیم گروه‌های سیاسی هم یک‌دست می‌شوند، البته نه به شکلی که به یک‌باره تمام سلاح‌ها کنار گذاشته شوند.

صحبت از این شد که سلاح‌ها را جز سلاح‌های سنگین و بزرگی که در پایگاه‌ها لازم داشتیم، کنار بگذاریم؛ زیرا انگیزه اصلی برداشتن سلاح باقی نمانده بود. در دست گرفتن سلاح خود ذاتاً هدف نیست که تا قیام قیامت بخواهیم آن را نگه داریم، بلکه وسیله‌ای برای رسیدن به هدف است. اگر بدون اسلحه بتوان به هدفی رسید، لازم نیست از آن استفاده و خود را مسلح کرد. البته سلاح‌های ما هم چندان زیاد نبودند و بیشتر نیروهای ما از لحاظ اقتصادی، افرادی فقیر و حتی بدهکار بودند. بنابراین گفتیم که سلاح‌هایشان را بفروشند، البته تعدادی از سلاح‌ها را برای حفاظت از پایگاه‌هایمان هم‌چنان نگه داشتیم.

آیا در میان جماعت اسلامی افرادی بودند که با این مسأله موافق نباشند؟

اکثر افراد به ویژه پیشمرگ‌ها راضی به این کار نبودند و این امر برایشان سنگین بود. اما شکر خدا ما به عنوان کادر رهبری جماعت اسلامی همیشه تلاشمان این بوده که افرادمان را به خوبی آگاه سازیم و مسائل را تبیین کنیم. در مقابل، آنان هم به ما به عنوان رهبر خودشان اطمینان دارند، از این رو، با همهٔ سنگینی که طرح این موضوع داشت، ندیده‌ام کسی را که از قول ما عدول کرده یا طور دیگری اندیشیده باشد.

آیا تخلیه منطقه «دار شمانه» و «پشدر» به دنبال انحلال دفتر نظامی بود؟

ما به طور موقت به منطقه دارشمانه و پشدر رفته بودیم. وقتی یک حزب نیروی نظامی در اختیار داشته باشد، لابد به فکر تهیه اردوگاه مناسبی برایشان خواهد بود. بعدها اعلام شد نیروهای نظامی نباید بمانند، البته این قرار فقط برای ما نبود، بلکه برای سایر احزاب هم

بود، اما دیگران کمتر به این قراردادها پایبند بودند و حتی بعدها فریبکاری‌هایی در برنامه‌هایشان داشتند و فقط عنوان ظاهری برنامه‌شان را تغییر دادند و هنوز هم‌چنان دارای نیروی نظامی‌اند که خود بحث دیگری است. اما ما در کارمان هیچ‌گونه فریبی نبود و علناً اعلام کردیم از این به بعد، نیروی نظامی چندانی نداریم. تقریباً یک ماه پس از آنکه به پیشمرگانمان اجازه دادیم که پایگاه‌هایشان را جمع کنند، به داخل شهرها برگشتیم.

درباره اشتباه‌هایی که در آن زمان (بمباران پایگاه‌های شما) روی داد، دو سؤال دارم: حزب جماعت اسلامی در آن وقت مرتکب چه اشتباه‌هایی شد؟ اشتباه امریکا در آن زمان، چه بود؟

در خصوص اشتباه‌های ما آنچه الان به یاد دارم، دو مورد است:

اول، تأخیر در تخلیه منطقه‌ای که بعداً موشک‌باران شد. البته بنده اشتباه‌های زیادی دارم اما حقیقتاً در آن مورد من نقشی نداشتم. چون از آغاز، نظر من این بود که باید آنجا را تخلیه کنیم. این اشتباه بیشتر دامن دوستان دیگر را خواهد گرفت تا من، چون همان‌طور که عرض کردم، مدتی بود که حزب اتحادیه میهنی برای تغییر مکان ما راضی شده بود و اعلام آمادگی می‌کرد، اما دوستانمان نمی‌پذیرفتند، بعداً که افراد ما راضی شدند، مسئولان اتحادیه میهنی آمادهٔ این کار نبودند.

اشتباه دوم اینکه در آن زمان، ما وقت زیادی را برای مذاکره با جماعت انصار الاسلام برای پیوستن به جماعت اسلامی تلف کردیم. مردم و احزاب دیگر، این مذاکرات را چنین تحلیل می‌کردند که ما با آنها سر و سرّی داریم، در حالی که تمام تلاش ما آن بود که روشنشان سازیم و به آنان بقبولانیم که در اشتباه‌اند، فکر و رفتار سیاسی‌شان غلط است و آینده بدی در انتظارشان است. معتقدم در این مورد زیاده‌روی کردیم، چون مؤثر نبود. نمی‌بایست آن همه وقت خودمان را صرف می‌کردیم. این مذاکرات و ارتباطات، ما را در معرض این اتهام قرار داده بود که ما هم برنامه‌ای داریم و برای اتفاقات زمینه‌سازی می‌کنیم. نمی‌دانستند تمام آن ارتباطات برای این بود که آنها را از افکارشان پشیمان کنیم. لازم نبود

که همه ما در این کار مشارکت داشته باشیم، اما تعدادی از دوستان که در این کار بسیار دلگرم بودند در این مورد اصرار داشتند. به نظر من، این دوستان به خوبی از طرز تفکر انصار آگاه نبودند، آنان زمینه و سوابق و ارتباطاتی داشتند. به نظر من، آنان دارای رأی مستقل نبودند و کسانی دیگر برایشان برنامه می‌ریختند. شیخ و مُلاهایی در این سو و آن سوی عالم برایشان فتوا می‌دادند. لذا اگر کسی گفته‌اش گفتهٔ خودش نباشد، رأی و قرارش از خودش نباشد و فکری اصیل و ریشه‌دار نداشته باشد، چه لزومی دارد که تا این حد خودت را برایش خسته کنی؟! در چنین مواردی باید با سرچشمه‌ها نشست و گفت‌وگو کرد، یعنی با آن شیخ و مفتی که برایش فتوا می‌دهد و اینان تحت تأثیر اویند؛ که البته او هم در دسترس ما نبود. آری، به نظرم وقت زیادی را در این مورد هدر دادیم و همین رفتار مردم را نسبت به ما دچار شک کرد، گرچه واقعاً درست نبود. خیلی از اوقات فکر می‌کردند که ما مشغول نقشه‌ای برای جنگی مشترک هستیم و ... که حقیقتاً هیچ کدام از این سوءظن‌ها صحیح نبود. بعدها هم ثابت شد که تمام این نشست‌ها تلاشی برای روشن ساختن آنها بوده است.

در مورد اشتباه‌های امریکا باید بگویم به نظر من، راه‌اندازی جنگ با رژیم بعث و ساقط کردن آن بدون رضایت سازمان ملل متحد اشتباه بزرگ و کشنده‌ای برای امریکایی‌ها بود. حالا حالاها امریکا باید تقاص اشتباه‌هایی را که مرتکب شده است بدهد و در آینده نیز هم‌چنان گرفتار خواهد بود. چون اگر دولتی مدعی دموکراسی و حقوق بشر و نیز پای‌بند قراردادهای بین‌المللی باشد، نباید مرتکب کاری شود که برعکس ادعاها و باورهای خودش است و نمی‌بایست مخالف رأی سازمان ملل متحد و قوانین آن کاری کند. اما متأسفانه امریکا چنین کاری را انجام داد و این اقدام امریکا در وهله اول، برای خود این کشور کشنده بود.

علاوه بر این، امریکا فقط تدابیری را برای سرنگونی و نابودی رژیم طراحی کرده و فکر نکرده بود که عراقِ پس از سقوط صدام را چگونه بسازد. امریکا در عراق همه چیز را خراب کرد اما ببینید در ایران، همسایه عراق، چه شد؟

یک زمانی در ایران انقلاب صورت گرفت و رژیم شاه سقوط کرد و رژیم جدیدی سر کار آمد اما ادارات و سیستم‌های اداری دولت سابق برقرار ماند، و همه را از کار برکنار نکردند. انقلاب فقط مهره‌های اصلی را کنار گذاشت. اما امریکا در عراق عدهٔ زیادی از توده مردم را دشمن خودش کرده است. تمام آنهایی که برکنار شده‌اند، بعثی نبودند. آن همه سازمان و ادارات دولتی مانند سازمان امنیت، صدا و سیما، وزارت اطلاعات و ارتش و غیرارتش و سایر تشکیلات مدنی را منحل و اکثر کارمندانش را بیکار کرد. در حالی که اکثر این افراد جنایتکار نبودند. اینها به خیل بیکاران جامعه افزوده شدند. تمام افرادی که از کار برکنار شده بودند به این فکر افتادند که باید با کسانی بجنگند که نانشان را آجر کرده‌اند. مهم نیست برای این کار، انگیزه‌ای اسلامی و دینی داشته باشند. غم نان برای ستیزه کافی است.

به رغم آنچه همگی شنیده‌ایم که سازمان امنیت و اطلاعات امریکا خیلی قوی است و سالیانه میلیاردها دلار برایش هزینه می‌کنند، برای ما بسیار تعجب‌آور بود که پاول، وزیر خارجه امریکا، گفته بود: «در خورمال و سرگرت نیروگاه و زرادخانه ساخت سلاح شیمیایی وجود دارد.» یا اینکه انصار الاسلام کارگاه ساخت بمب شیمیایی در اختیار دارد. ما تعداد زیادی روزنامه‌نگار و خبرنگار را از کانال‌های خبری مختلف دعوت کردیم و برایشان توضیح دادیم که چنین نیست و این خبر خلاف واقع است. آنها را به مناطق مختلفی بردیم و گفتیم هرجایی را که مشکوک هستید به دقت وارسی کنید. در این خصوص نزدیک بود که با جماعت انصار الاسلام درگیر شویم، ولی بعداً آنها را متوجه کردیم که این اقدام، به نفع خودشان است و گفتیم: ما با این کار اتهام‌ها را از شما دور می‌کنیم، چون ما کاملاً می‌دانیم که شما نه بمب شیمیایی دارید و نه مشغول ساخت آن هستید.

آنها تمام مناطقی مشکوک را بازرسی کردند، اما چیزی نیافتند. در واقع، این حرف‌ها بهانه‌ای برای کوبیدن آن مناطق بود. به نظر من، کسانی که خودشان را دوست صمیمی امریکا می‌دانستند، امریکایی‌ها را بدجوری در دام اشتباه انداخته بودند. بعدها هم شنیدم که پاول اعتراف کرده که ما در این مورد اشتباه کرده‌ایم، ولی اشتباه امریکا به عنوان دولتی

ابرقدرت و صاحب امکانات عظیم و پیشرفته این بود که تصمیم‌گیری و راهبردش براساس اطلاعاتی مخدوش بود.

پس از ماجرای موشک‌باران، نسبت به روزنامه‌نگاران بیگانه سوءظن ایجاد شد. آیا استقبال از آن روزنامه‌نگارها اشتباه نبود؟ چون جمعی چنین گمان می‌کردند که آنها روزنامه‌نگار نبودند، بلکه در واقع دست‌پرورده دستگاه‌های اطلاعاتی امریکا بودند.

شاید تعدادی از روزنامه‌نگارها برای خبرگزاری‌های امریکایی و غیرامریکایی کار کنند، ولی به نظر من، امریکا آن‌قدر ناتوان نیست که بخواهد از طریق آنان نقاطی را که می‌خواهد بکوبد شناسایی کند. فناوری نظامی امریکا بسیار پیشرفته است و می‌تواند به شیوه‌های دیگر هم جاهایی را که می‌خواهد مشخص و موشک‌باران کند. البته افراد دیگری هم در استخدام امریکا بوده‌اند. لزوماً آنان از طریق نفوذ در خبرگزاری‌ها این کار را نمی‌کنند. از این رو، من با این مسأله موافق نیستم، چون اگر چنین چیزی را مطرح کنیم، آن‌وقت باید از هر روزنامه‌نگاری از ترس اینکه مبادا اطلاعاتی باشد کناره بگیریم. این کار صحیح نیست. البته ممکن است روزنامه‌نگاری، اطلاعاتی هم باشد، اما من فکر می‌کنم مصاحبه با آنان بیشتر به نفع ما خواهد بود. با این ارتباط‌ها دست‌کم مردم اطلاع یافتند که ما موشک‌باران شده‌ایم و این کار ظالمانه بوده است. مشخص شد که پاول اشتباه کرده و امریکا به اشتباه تصور کرده که در منطقه خورمال (که در دست ما بود) کارگاه ساخت سلاح شیمیایی وجود دارد. این برای ما دستاورد بزرگی بود، البته اگر به دیده انصاف بنگریم. آیا امریکا پس از این ماجرا نمی‌بایست از خود بپرسد که با چه دستاویز و بهانه‌ای و براساس چه اطلاعاتی ما را کوبید؟ دولتی عریض و طویل هم‌چون امریکا چگونه براساس اطلاعاتی مخدوش چنین اشتباهی را مرتکب می‌شود؟! چرا باید این کشور را به خطا ببرند؟ من این مسأله را در زندان به امریکایی‌ها گوشزد کردم. می‌گفتند: «مردم ما را به اشتباه انداخته بودند!» عجیب است! عذر بدتر از گناه! چنین چیزی چگونه ممکن است؟! چگونه افسارشان را در دست دیگران قرار می‌دهند، در حالی که خود را کدخدای عالم می‌دانند؟! بنابراین به نظر من، نباید ترس از نفوذ اطلاعات در خبرگزاری‌ها کاری کند که از رودررو شدن با آنان دوری کنیم. اگر امریکا بخواهد جایی را موشک‌باران کند اطلاعات خود را لزوماً از طریق آنان به دست نمی‌آورد،

بلکه این کار را با ماهواره‌های جاسوسی که در اختیارشان است به سادگی انجام می‌دهند یا از طریق فناوری نظامی پیشرفته برایشان میسر خواهد بود.

برای رفع اشتباه‌های امریکا و اطلاعات غلطش درباره منطقه یا جماعت اسلامی، آیا تلاش نکردید تا از طریقی ممکن امریکایی‌ها را ببینید و با آنان بنشینید تا واقعیت‌ها را از زبان خودتان بشنوند یا اینکه پیامی و نامه‌ای برایشان بفرستید؟

البته تلاش فراوانی کردیم. دوستانمان در اربیل، کرکوک و سلیمانیه دوبار با آنان جلسه داشتند تا اینکه مسأله دستگیری من پیش آمد که طی آن هم قرار داشتیم برای بار سوم نشست داشته باشیم. خیلی چیزها را برایشان روشن ساخته و ماهیت فعالیت‌های خود را به آنها گفته بودیم. من از آنان درخواست جبران خون دوستان شهید و مجروحان را کردم و گفتم: شما منادی حقوق بشرید. در ماجرای لاکربی لیبی برای هر یک نفر کشته ده میلیون دلار خسارت گرفتید. ما هم انسانیم، کرد هم انسانی مانند انسان امریکایی است. اگر بابت هر کشته امریکایی ده میلیون دلار خسارت گرفته‌اید، این خسارت را به ما هم بدهید. اگر به راستی خون کردها ارزان‌تر از خون مردم امریکاست، که نباید چنین باشد، دست‌کم بابت همه شهدا و مجروحانمان ده میلیون دلار بدهید و این واقعه را جبران کنید. ویلیام ایگلتون در پاسخ من گفت: من درخواست شما را به مقام بالا یعنی برمر می‌رسانم. انجام دادن این کار در حوزه قدرت من نیست. باید با او صحبت شود. گفتم اکنون برایتان آشکار شده که به اشتباه ما را موشک‌باران کرده‌اید. سند ما هم توافقی است که با اتحادیه میهنی امضا کرده و براساس آن پایگاه‌هایمان را انتقال داده بودیم. در پایان بسیار اظهار تأسف کردند و گفتند شما طرف جنگ با ما نبودید و در حقتان ظلم شده است. لذا ما به دنبال گرفتن خسارت و جبران مافات بودیم که باز مورد ظلم دیگری واقع شدیم!

یعنی امریکا نمی‌خواست حقیقت را بیابد یا اینکه حقیقت را از زبان شما بشنود! آیا دنبال چیز دیگری بود؟

دلایل چنین نشان می‌دهد، چون ما به خوبی برایشان روشن کردیم. وقتی در سلیمانیه با بیل استوارت و ویلیام ایگلتون در دفتر حزب وکلا نشستیم، گفتیم آنچه درباره ما گفته

شده صحیح نیست. چون اگر چنین بود، اتحادیه میهنی ماهیانه مبلغ دومیلیون دینار سوئیسی به ما نمی‌داد. ما با آنان توافق داریم، مشارکتی جزئی در حکومت داریم و با دوستان پارتی هم تا حدی همکاری داریم. چند بار از آنان خواسته‌ایم که توافق‌نامه‌ای را امضا کنیم، اما آن‌گونه که می‌بایست استقبال نکرده‌اند. با سایر گروه‌ها و جناح‌های سیاسی دولتی نیز همکاری و رفت و آمد داریم. مسائل بسیاری را برایشان توضیح دادم. وانمود می‌کردند که قانع شده‌اند. من هم چنین تصور می‌کردم. چون شنیدم که بعداً ویلیام ایگلتون بسیار عذرخواهی کرده که قرار ملاقات با او برایم گذاشته بودند اما در راه دستگیر شده‌ام. وی گفته بود که من هیچ خبری از آنان ندارم و بسیار معذرت خواسته بود.[1] از این رو، گمان می‌کنم که وی قانع شده بود؛ همان طور که پیش من وانمود می‌کرد که قانع شده است. من منتظر بودم که در بغداد برایم جلسه‌ای با برمر ترتیب دهند و وضع خودمان را برایش بگویم و فقط به دنبال جبران مادی خسارت‌ها نباشم، بلکه از آنان نخواهم ما را به عنوان یک جریان سیاسی، آن گونه که هستیم بدون واسطه و از زبان خودمان، بشناسند. اما به نظر می‌رسد امریکا پیشتر نیت دیگری داشت یا اینکه گروهی، امریکایی‌ها را به جماعت اسلامی بدبین کرده و نخواسته بودند ما را آن‌طور که هستیم، بشناسند.

آیا به طور رسمی نامه هم نوشته بودید؟

یادم نمی‌آید وقتی که اینجا بودم نامه‌ای نوشته باشم. البته نامه‌ای برای کالین پاول درباره اینکه اطلاعات مربوط به ما مخدوش و خطاست نوشتم و گفتم که ما روزنامه‌نگاران و کانال‌های تلویزیونی را دعوت کرده‌ایم تا جست‌وجو کنند. بد نیست این اطلاعات را دوباره بررسی کنید. نامه دیگری را به یاد ندارم. شاید دوستان نوشته باشند، اما من خبر ندارم.

به طور کلی، این تجارب چه سودی برای آینده دارد؟ بعد از وقوع این مسائل ناگوار و زیستن با آنها و نیز با توجه به این دو سالی که بر جماعت اسلامی گذشت، چه درس و عبرتی می‌توان گرفت؟

می‌توان از این وضعیت دو درس گرفت:

---

۱. این مطلب را کاک جوهذ سورچی و کاک نجات سورچی به اطلاعم رسانده‌اند.

نخست آنکه بر همان سیاست و راهبرد مشروع خود تأکید کنیم، یعنی با تأکید بر واقع‌بینی از قرآن و سنت حرکت کنیم. به سخن دیگر، برنامه‌هایمان را از سرچشمه قرآن و سنت بگیریم و واقعیات مردم و جامعه‌ای را که در آن زندگی می‌کنیم، در نظر داشته باشیم. باید این حرکت را هم‌چنان ادامه داد. ما از این طریق سود زیادی بردیم. تبلیغات سوء زیادی شد تا ما را لکه‌دار کنند و به گونه‌ای دیگر جلوه دهند. اما سرانجام، راه راستی که جماعت اسلامی براساس آن بنیاد نهاده شده بود و در آن طریق حرکت می‌کرد، آشکار شد. البته ما هزینه‌هایی متحمل شدیم و ستم زیادی بر ما رفت، اما بعدها در راهپیمایی‌ها، انتخابات و جمع‌آوری امضا با استقبال زیادی که مردم از ما کردند آشکار شد که اگر چه ممکن است حقیقت برای مدتی پنهان بماند، بالاخره چهره زیبای خودش را نشان خواهد داد. به راستی، حرکت‌هایی که شد شهادت قاطبه مردم مسلمان کردستان به نفع ما و در تأیید جماعت اسلامی و درستی سیاست‌ها و راهبردی مشروع آن بود. این حرکت‌ها مؤید آن بود که رفتار و تعامل جماعت اسلامی با مردم، با اطرافیان و نیز رهبران سیاسی کرد صحیح بوده است. درست است که این راه را باز ادامه می‌دهیم، این بدان مفهوم نیست که در بعضی موارد نقص و ضعف نداشته‌ایم. البته در مسائل اصلی و کلی درست عمل کرده‌ایم، چون ما براساس قرآن و سنت حرکت کردیم و به واقعیت‌های جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، توجه داشته‌ایم.

دوم آنکه جنبه‌هایی که در آن ضعف داشته‌ایم به زمینه‌ای برای تبلیغات سوء علیه ما تبدیل شده است. مانند ضعف ارتباطمان با مردم به ویژه با خارج و ضعف در تبلیغاتمان، به طوری که گاه مسأله بسیار خوبی داشتیم، اما آن را در قالب زیبا و مناسبی که بتواند آن را به دیگران برساند، نمی‌ریختیم. این ضعف‌ها ممکن است زمینه‌ساز سوءاستفاده بدخواهان (چه در میان اسلامی‌ها و چه غیراسلامی‌ها) شده باشد تا در کردستان، در عراق و خارج از آن مشکلاتی برایمان ایجاد کنند. باید این ضعف‌ها را برطرف کرد تا بار دیگر بدخواهان فرصت دسیسه‌چینی نیابند و شرایطی ایجاد شود که ما را آن‌گونه که هستیم ببینند و معرفی کنند.

یک نکته برای یادآوری تعامل انصار با مردم بگوییم. نبش قبور مشایخ بزرگ طریقت نقشبندیه یکی از اشکالات عمده انصار در تعاملات ناصحیحشان با مردم بود. آنان به آزار رساندن به افراد زنده اکتفا نکردند و سراغ مرده‌ها هم رفتند. متأسفانه تعدادی افراد ناآگاه و

بی‌خبر به ویژه از کردستان ایران به عراق آمده بودند که در تالار سلیمانیه با آنان جلسه‌ای داشتیم. آنها گمان می‌کردند ما این کار غلط انصار را تأیید می‌کنیم یا به آنان مجال این کار را داده بودیم، لذا از ما گله داشتند. گفتم شما از قضیه بسیار بی‌خبرید. ما از این بابت بسیار ناراحتیم. ما رسماً و روی منابر نیز اعلام کرده‌ایم که این کار غیرشرعی و ناصحیح است. این کار نمونه‌ای از نقاط ضعفی بود که به زیان اسلام و مسلمانان تمام شد. هر کس از مسلمانان که بمیرد باید با او محترمانه رفتار کرد؛ نه فقط مرده‌های مسلمانان محترم‌اند، بلکه در صحیح بخاری آمده که یک روز جنازه مردی یهودی را حمل می‌کردند، پیامبر(ص) به احترامش از جا برخاست. گفتند: یا رسول‌الله، یهودی [است]! فرمود: أو لیسَت نفساً؟ (آیا وی انسان نیست؟!) رفتار و شیوه عمل پیامبر(ص) این چنین بود. چه برسد به تکریم و احترام کسانی که در زمان حیاتشان مسلمانان را پند و اندرز می‌دادند یا چه برسد به شیخ یا ماموستایی محترم؟! باید از این افراد بیشتر تکریم کرد و به آنان احترام گذاشت. به هر مسلمانی باید احترام گذاشت. هر انسانی ـ چه مرده چه زنده ـ قابل احترام است. «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ» **(اسراء/۷۰)**

خداوند به صراحت فرموده است «انسان»، چه انسان کافر چه مسلمان، باید به همه احترام گذاشت، چون خداوند انسان را با عزت و احترام آفرید.

همان‌طور که گفتم، این رفتار انصار بسیار ناخوشایند بود که ممکن است به ناحق بعضی از مردم، ما را هم در آن قضیه مقصر دانسته باشند! این کار از نظر ما بسیار شنیع بود و موجب جریحه‌دار شدن احساسات ما و بسیاری از مسلمانان شد. زیرا مشایخ بیاره و طویله مدت‌های مدید در مسائل فکری، فرهنگی و اجتماعی خدمات زیادی به مردم کردستان و سایر جاها می‌کردند، از این رو، می‌بایست احترام آنان را نگه می‌داشتند. البته نمی‌خواهم کار یک نفر صوفی یا درویش را که با توسل به مرده‌ای یا شیخی دچار بدعت می‌شود، توجیه کنم. می‌خواهم بگویم توصیه به مردم برای آنکه دچار بدعت نشوند چیزی است و انتقام گرفتن افراد زنده از مرده‌ها مسأله‌ای دیگر است.

فهم انصار در اجرای احکام شرعی منحصراً در انجام دادن تعزیرات بود؟!

درست است، یکی دیگر از جنبه‌های خطای فکری آنان همین بود. من به آنان می‌گفتم

اجرای این امور نیازمند برپایی دولت اسلامی است، اما شما دولت اسلامی نیستید. علاوه بر این، دولت اسلامی هم کارش را از تعزیرات و قوانین جزایی شروع نمی‌کند، چون احکام جزا تنها بخشی از احکام شرعی‌اند. اغلب مسائل شرعی عبارت‌اند از: کار کردن روی مردم دربارهٔ مسائل ایمان، عقیده، عبادات و شناساندن حلال و حرام به آنان و معروف و منکر و آداب و اخلاق، بعد از اینها تربیت افراد و بعد برآوردن نیازهای مردم. من به صراحت می گفتم شما نمی‌توانید هیچ‌یک از نیازهای مردم را برآورده سازید، نه جاده‌ای می‌توانید بسازید، نه پلی! نه قادرید بیماری را علاج کنید؛ نه قادرید بی‌سوادی را باسواد کنید. هیچ کاری و هیچ خدمتی به مردم از شما برنمی‌آید! در این صورت چگونه می‌توانید مجری احکام جزا در میان آنان باشید؟! تنها در شرایطی می‌توانید این احکام را اجرا کنید که بیشتر به مردم خدمت کرده و نیازهایشان را به عنوان یک دولت اسلامی رفع کرده باشید. بی‌گمان آنچه از آنان سر می‌زد، نتیجه کج‌فهمی‌شان از اجرای احکام دین بود. آنان اجرای احکام جزا و امر به معروف و نهی از منکر را اشتباه گرفته بودند. حتی در میان افراد خودشان هم در این باره اختلاف وجود داشت.

ماموستا کریکار خود برایم نقل کرد که یک‌بار به شخصی سیلی زده بود، چون با یک نفر که به گمانم از اهالی بیاره بود، رفتار بدی داشت. بعد به وی گفته بود بدین علت باید تعزیز شوی. او هم گفته بود من آماده‌ام که تعزیر شوم ولی در محیطی بسته و داخل اتاق. آنان هم گفته بودند خیر، حتماً باید در برابر انظار عموم این کار انجام گیرد! مرادم آن است که امر به معروف و نهی از منکر مسأله ساده‌ای نیست. در آن شرایط که ماموستا کریکار رهبرشان هم بود، شاید به مردم می‌گفتند چنان باشید و چنین باشید. اجرای حدود شرعی، نیازمند اثبات جرم و داشتن شاهد و قاضی و دادگاه است؛ بعد از همه اینها نوبت اجرای حکم فرا می‌رسد؛ آن هم باید دولتی اسلامی در کار باشد نه اینکه هر تازه به دوران رسیده‌ای اقدام به این امور کند! البته امر به معروف و نهی از منکر وظیفه همگان است، ولی اجرای احکام جزا خاص دولت اسلامی است و در صورت نبود دولت اسلامی، اجماع مسلمانان در این باره راهگشاست. از این رو، هر کسی و هر گروهی خود نباید اقدام به اجرای حدود و مسائل جزا کند (آن‌گونه که شنیده‌ایم چه‌ها می‌کردند و می‌خواستند پا را از این هم درازتر کنند). اینها نتیجه کج‌فهمی آنان از احکام شرع بود. به تصور باطل خودشان دولت اسلامی برپا کرده بودند و فکر می‌کردند بر منطقه سلطه و حکومت دارند، در حالی

که با تسلط نظامیِ صرف بر یک ناحیه نمی‌توان به دولت اسلامی تبدیل شد، چون دولت اسلامی مقوّماتی دارد.

ماموستا عبدالله قصری دوست و همراه نزدیک شما بود. شهادت وی تا چه حد برای شما دردناک بود؟

به راستی ماجرای به شهادت رساندن استاد عبدالله قصری ستم آشکاری بود. بی‌هیچ بهانه‌ای او را به شهادت رساندند. این جنایت، چه به عمد چه غیرعمد، هیچ تأویل و توجیهی نمی‌پذیرد. چون ایشان فرد مشهوری بود و همه می‌دانستند که او کیست؛ چهره‌ای شناخته شده بود. اینکه می‌گویند در ایست بازرسی توقف نکرده بود، صحیح نیست. از این رو شهادتش، ظلمی بزرگ بود. فقدان همه دوستانی که به فیض شهادت نائل شده‌اند برای ما بسیار دردناک است، اما ماجرای ماموستا عبدالله دردناک‌تر از همه بود. به ویژه آنکه ما در شرایطی بسیار بد بودیم و چنان که باید نتوانستیم مظلومیت این شهادت را بازتاب دهیم. گاهی کسی را آزار می‌دهند، دست‌کم وی فریادی سر می‌دهد. شرایطی که در آن قرار داشتیم، درد و اندوهمان را دو چندان می‌کرد. طرف مقابل هم اقدامی در جبران خطایش نکرد. البته نامه‌ای مبنی بر عذرخواهی فرستادند، اما به همین اکتفا شد و چیز دیگری ندیدیم. به راستی مایه ناراحتی و تأسفمان شد که مردی بزرگ و استادی چون وی که عضو دفتر سیاسی جماعت اسلامی بود و در قلب مردم جا داشت، این چنین مظلومانه شهید شد و قضیه‌اش مسکوت ماند.

وقتی خبر شهادت ایشان را شنیدید، گریستید؟

اینکه گریستم یا نه، بگذارید پیش خودم بماند. البته خیلی کم پیش می‌آید که من به علت مسأله‌ای که برای خدا نباشد گریه کنم. بیشتر گریه‌هایم هنگام تلاوت قرآن یا دعا و مناجات است. گاهی هم پیش می‌آید که آدمی از شدت ناراحتی گریه‌اش نمی‌گیرد!

جناب ماموستا، انتقام این همه ستم را در چه می‌بینید؟

عده‌ای تصور می‌کنند حال که ماموستا عبدالله شهید شده، ۴۳ نفر از اعضای جماعت

اسلامی براثر موشک‌باران‌ها به شهادت رسیده‌اند و من گرفتار زندان شدم، حالا در ذهنم به دنبال کشیدن نقشه انتقام هستم. از من بارها در این باره سؤال شده است. شاید یکی از سؤالات در ذهن مردم همین باشد که فلانی در فکر چیست؟ پاسخ من کوتاه و روشن است. شهادت دوستانمان و اسارت من ستمی بر جماعت اسلامی بود. گرفتن انتقام را در آن می‌بینیم که اهداف جماعت اسلامی تحقق یابد. امثال من حیات و مرگ خود را وقف تحقق این اهداف کرده‌اند. وقتی مردم رفتارشان در ابعاد فردی و خانوادگی و در جامعه، اسلامی باشد و دین خدا در همه جا پیاده شود، ما به هدف خود رسیده‌ایم و در این صورت، انتقام خود را گرفته‌ایم. اهدافی که ما دنبال می‌کنیم عبارت است از سعادت مردم در دنیا و آخرت که آن هم با زندگی در سایه شریعت خدا به دست می‌آید. هرگاه برنامه‌های دین اسلام در حیات فردی و جمعی مردم حاکم شود، بدان معناست که آرمان‌های فردی مسلمان، چون من محقق شده است. اما اینکه گفته شود باید فلان کس را در قبال فلان جنایت بکشیم یا چنین و چنان کنیم، اینها مسائل کوچکی است و ما نسبت به هیچ‌کس کینه نداریم و مسائلمان هم شخصی نیست. برای آنان که در حق ما ظلم می‌کنند دعا می‌کنیم که خداوند هدایتشان کند تا از رفتارشان دست بردارند تا بار گناهانشان سنگین نشود؛ حتی برای کسانی که به ناحق خون افراد را می‌ریزند دعای خیر می‌کنیم که خداوند هدایتشان کند. پیامبر(ص) فرموده است: خداوند تعدادی را با غل و زنجیر به بهشت می‌برد. شارحان حدیث گفته‌اند: ایشان افراد کافری‌اند که در جنگ به اسارت گرفته می‌شوند و بعد زیر سایه دولت اسلامی توبه می‌کنند و مسلمان می‌شوند. به راستی هدف اسلام عبارت است از احیای مردم نه میراندن آنان!

ما به دنبال کشتن مردم نیستیم. این، حقیقت راه و روش پیامبران خداست. انبیا ـ علیهم الصلاة والسلام ـ در طول تاریخ همگی مورد تهدید قرار گرفته‌اند، تبعید شده، به اسارت در آمده و حتی مورد سوء قصد قرار گرفته‌اند، اما حتی در یک آیه قرآن هم نمی‌بینیم که طرف مقابلشان را تهدید کرده و کلماتی بر زبان رانده باشند از این قبیل که شما را خواهیم کشت یا اسیرتان خواهیم کرد یا چنین و چنان! همواره صبر پیشه می‌کردند و می‌فرمودند: به خداوند اتکا می‌کنیم و به او پناه می‌بریم. وقتی دشمنان به آنان می‌گفتند: شما دروغگویید. آنان پاسخ می‌دادند: «ما دروغگو نیستیم». هیچ‌گاه نمی‌گفتند: شما دروغگویید. وقتی به آنان

اتهام می‌زدند که شما آمده‌اید تا اوضاع را به نفع خودتان تغییر دهید، می‌گفتند: خیر، چنین نیست. منطق پیامبران را در برابر رفتار مخالفانشان ببینید. به راستی که از کوزه همان برون تراود که در اوست.

در دین ما برنامه‌ای جز تحقق سعادت مردم نیست. البته کسی که راه را بر تو سد و جنگ‌افروزی می‌کند، در این صورت شریعت خداوند متعال و نیز عقل و وجدان حکم می‌کند که از خود دفاع کنی. هم‌چنان که دولت‌های اسلامی فتوحاتی داشته‌اند و این فتوحات در واقع، برای دفاع از مظلومان و ابلاغ پیام پروردگار به آنان بوده است، نه برای تحمیل دین خدا بر مردم.

هنگام موشک‌باران، شما کجا بودید و چه می‌کردید؟

در آن هنگام من در خانه‌ام بودم و استراحت می‌کردم. خانه‌ام با مقر حزب چند متر فاصله داشت. حاج قاسم آمد و گفت: ماموستا، چرا اینجایی؟ در اینجا استراحت نکن، بیا جای دیگری برویم. من هم گفتم: خب، وقتی دوستان همه در مقر هستند من هم اینجا می‌مانم. زیاد اصرار کرد. گفتم: والله، از اینجا تکان نمی‌خورم، اما اگر شما دوست دارید به جای دیگری بروید. گفت: نه، به خدا اگر تو اینجا بمانی، من هم در مقر می‌مانم. او به مقر رفت و من هم در خانه ماندم. داشت خوابم می‌برد که صدای مهیبی شنیدم و شعله‌های آتش نمایان شد.

شایان ذکر است در همان شب، مام جلال طی نامه‌ای تلگرافی برایم پیام فرستاده بود که موشک‌باران می‌شوید؛ گله‌هایی هم کرده بود. من هم همان شب پاسخ وی را فرستادم و برای مام جلال نوشتم: «یک وقتی خیلی درخواست کردم که ما به جای دیگری انتقال یابیم اما شما راضی نشدید! اکنون چرا از ما گله‌مندید؟!» من حس می‌کردم شاید برنامه‌ای در کار است و با فرستادن نامه خواسته است بعدها بهانه‌ای دست ما نباشد و بگوید ما از قبل، تذکر لازم را به آنان داده بودیم. ولی به راستی پیش‌بینی نمی‌کردم که در همان شب، موشک‌باران شویم. البته احساس خطر می‌کردیم، ولی تصورمان این بود که فقط مواضع انصار را خواهند کوبید.

وقتی صدای انفجارها را شنیدید، چه واکنشی نشان دادید؟

والله خیلی سریع به بیرون از خانه آمدم. زن و بچه‌ها شروع به داد و فریاد کردند. دوستان محافظ هم آمده بودند. موشک‌ها پی‌درپی در اطراف فرود می‌آمد. ابتدا تصور می‌کردیم که هواپیما هستند. دوستان پیشنهاد کردند به مناطق بالاتر برویم تا ببینیم وسعت تخریب‌ها چقدر است. تا جایی که به یاد دارم، موشک‌ها در فاصله پنج یا کمتر از ده دقیقه به مواضعمان اصابت کرد. بعد ما به مقری رفتیم که پشت مواضعمان در «زلم» بود. در آنجا حاج قاسم، حاج دلشاد و دوستان دیگر آمدند و صحبت کردیم. معلوم شد دفتر نظامی حزب و هم‌چنین پایگاه‌های مربوط به نیروهای «راپه‌رین»، «صفین» و نیز پایگاه واقع در «سیداران» مورد اصابت قرار گرفته‌اند. تعدادی از دوستان را فرستادم تا ببینند دقیقاً چه شده است. بیم داشتیم که سایر مواضعمان را نیز بکوبند. لذا گفتیم آنجاها را تخلیه کنند. به هر حال، رخداد بسیار ناگواری برای ما بود. بعد که معلوم شد چه کسانی از دوستان شهید یا مجروح شده‌اند، گروهی را برای یافتن اجساد و زخمی‌ها تدارک دیدیم.

در آن زمان، شما نزد اتحادیه میهنی رفتید تا توافق‌نامه‌ای با آنان امضا کنید. از سویی، دوستانتان در این اوضاع و احوال بودند و تعدادی شهید و مجروح داشتید، ایران هم مرزهایش را بسته بود. چگونه خود را مجاب به این کار کردید؟

والله شرایط چنین اقتضا می‌کرد. تعداد زیادی از دوستان هم برخلاف این، نظر داشتند. احتمال هر وضع ناگوارتری می‌رفت. شرایط چنین بود، باید افرادی که زنده مانده بودند از محاصره بیرون می‌آمدند. حتی احتمال می‌دادیم که برایمان کمین بگذارند و ما را بزنند. اما دو نفر از دوستان جمهوری اسلامی به نام‌های آقای حرمت و آقای قربانی از سپاه و اطلاعات با ما بودند. مصطفی سید قادر هم بود. شرایط چنین ایجاب می‌کرد. از دوستان خودمان ماموستا ناصح و جمال اشرف قهرمان هم همراهم بودند. دوستان دیگر سرشان شلوغ بود.

مطمئن بودید که از آن سفر برخواهید گشت یا نه؟

نه به خدا، ولی گفتم اگر برویم و به توافقی برسیم، دست‌کم دوستانمان را نجات داده‌ایم.

اگر هم کشته شویم، خب ما هم مانند سایر دوستانی که شهید شدند. در آن شرایط، مطمئن نبودیم که چه برسرمان می‌آید. حتی اکثر دوستان ناراضی بودند و می‌گفتند: فایده‌ای ندارد، نباید بروید، بگذارید چند ماشین نیرو همراه شما بفرستیم. من در دل می‌گفتم اگر خدای نخواسته اتفاق بدی بیفتد، بگذار فقط برای من باشد. اگر آدمی در ورطه حادثه‌ای بیفتد، بودن افراد زیاد مؤثر نخواهد بود. در آن شرایط بیم و خوف، امریکا با موشک، هواپیما و انواع تسلیحات به میدان آمده بود و ما هم در حالتی از بیم و فشار قرار داشتیم!

فصل دوم:

مراحل دستگیری*

ماموستا باپیر، لطفاً توضیح دهید چگونه دستگیر شدید؟

بسم‌الله الرحمن الرحیم؛ قبل از صحبت درباره زندانی شدنم و شکنجه‌هایی که از طرف امریکایی‌ها شدم، بهتر است درباره خوابی که تقریباً ده روز قبل از دستگیری‌ام دیدم، صحبت کنم که بعداً در زندان و زمان آزاد شدنم بدون کم و کاست، به حقیقت پیوست. آن خواب یکی از رؤیاهای صادق بود.

در خواب دیدم که خداوند از آسمان پایین آمد، بدون اینکه هیچ امر و دستوری بدهد مرا با خود به پنج جا برد که شبیه اتاق‌هایی ساده بودند. مرا با خود به تمام اتاق‌ها برد. خودش نیز مرا از آن اتاق‌ها بیرون آورد. در این لحظه از خواب بیدار شدم.

لازم است بگویم طی ۲۲ ماهی که در زندان بودم، مرا در پنج اتاق نگهداری می‌کردند. هر وقت به یکی از آن اتاق‌ها وارد می‌شدم، دقیقاً تصویر اتاق‌هایی را که در خواب دیده و در خدمت خداوند بلند مرتبه بودم به یاد می‌آوردم! اتاق‌ها همان اتاق‌هایی بودند که در رؤیا دیده بودم.

در خواب وقتی به اتاق‌ها می‌رفتم، ناراحت بودم و به هر کدام از اتاق‌ها که سر می‌زدم احساس دلتنگی داشتم. از این حالت روحی، تعجّب می‌کردم. انسان در حضور خداوند

---

* استودیو تلویزیون جماعت اسلامی ـ اربیل، ۲۰۰۵/۶/۱۳ (خرداد ۱۳۸۳)

بی‌همتا باشد و احساس دلتنگی کند؟ ولی وقتی در زندان بودم، راز این حالت دلتنگی را فهمیدم.

هر چند در طول زندان و اسارت به عبادت و تلاوت قرآن و فکر و ذکر مشغول بودم، بی‌شک اسارت و زندان برایم سنگین و آزاردهنده بود.

همان‌گونه که دستگیر شدنم با اراده و مشیت خداوند حکیم بود، بی‌شک آزاد شدنم نیز با اراده و لطف بی‌همتای خداوند بود. فقط تدبیر کارگشای او بود که اسباب آزادی‌ام را فراهم ساخت.

وقتی در زندان بودم، خواب دیگری نیز دیدم. در خواب دیدم از زندان آزاد شده‌ام و هنگام بیرون آمدن از زندان این آیه را تلاوت می‌کردم: هَذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِن قَبْلُ قَدْ جَعَلَهَا رَبِّي حَقًّا (یوسف/۱۰۰)

این رؤیا را نزدیک به یک سال قبل از آزاد شدنم، دیدم.

قبل از دستگیری‌ام خبرهایی به من می‌رسید، به خصوص دوست عزیزم ماموستا ناصح به ملا صالح از قول ... به من خبر داده بود که مواظب خودم باشم، چون امریکایی‌ها می‌خواهند دستگیرم کنند.

از کانال‌های دیگر هم همین خبر را دریافت کردم و معلوم بود که چنین اتفاقی خواهد افتاد. به همین علت، من دو بار در سلیمانیه و دوستان نیز در کرکوک و اربیل جلساتی با امریکایی‌ها داشتیم.

بعد از جلسه سلیمانیه قرار شد زمانی را معلوم کنند تا بار دیگر آنان را ببینیم و بعد با «پل برمر»[1] در بغداد جلسه داشته باشیم. هرچند ترس داشتم که دستگیر شوم، معقول نمی‌دانستم که خود را مخفی کنم. البته بعضی وقت‌ها احتیاط می‌کردم، چون جالب نمی‌دیدم در جایی مثل پایگاه حزب دستگیر شوم یا ناگهانی بر سرم بریزند.

در ۹ ژوئیه ۲۰۰۳ دوستان روزنامه کومەڵ به من زنگ زدند و گفتند که امریکایی‌ها به

---

۱. حاکم نظامی امریکا در عراق پیش از انتخابات.

آنها تلفن زده‌اند و براساس وعده قبلی که «ویلیام ایگلتون» داده بود، می‌خواهند نشستی با ما ساعت ۴ بعدازظهر در هتل آشور در «دوکان» داشته باشند. من و دوستانم که انتظار این ملاقات را می‌کشیدیم، خوشحال شدیم و گفتیم آنها به وعده خود عمل کرده‌اند. لذا همراه آقایان توفیق کریم، حاج عبدالرحمن، ماموستا دارا محمدامین و ده تا پانزده نفر دیگر شامل راننده و محافظان به سمت محل دیدار به راه افتادیم.

چند کیلومتر مانده بود تا به محل تعیین‌شده برسیم. «قمچوغه» را رد کردیم که دیدیم تعدادی مأمور در بلندی‌های اطراف جاده ایستاده‌اند. این منظره برای ما غیرمنتظره بود. نمی‌دانستیم برای دستگیری ما ایستاده‌اند، چون ما قرار ملاقات با امریکایی‌ها را داشتیم. گفتیم شاید در اینجا اتفاقی افتاده است، یا منتظر چیز دیگری هستند، یا برای کسی کمین گذاشته‌اند که تحت تعقیب است. ما با سه دستگاه اتومبیل حرکت کرده و هیچ احتیاطی نکرده بودیم، چون به عنوان مهمان امریکایی‌ها رفته و اسلحه‌ای با خود نبرده بودیم. در واقع، امریکایی‌ها با آوردن اسلحه موافق بودند.

اتومبیل اولی رد شد، من در اتومبیل دوم و در وسط دوستان نشسته بودم. می‌خواستیم رد شویم که یکی از آنان دستش را بالا برد و اشاره کرد که ماشین را متوقف کنید. به راننده گفتم ماشین را کنار بزنند تا مشکلی پیش نیاید و سر ساعت به آنجا برسیم.

مأموران گفتند که از ماشین پیاده شوید. ما فوراً پیاده شدیم. پرسیدم آیا بین شما کسی هست که بتواند عربی صحبت کند؟ یکی از امریکایی‌ها جلو آمد و گفت: «بله.» گفتم: «با شما قرار ملاقات داریم، آیا شما هم امریکایی هستید؟» گفت: «بله.» سخنم را تکرار کردم و گفتم: «با شما قرار ملاقات داریم. خودتان به ما زنگ زده بودید که در هتل آشور منتظر ما هستید. لطفاً [دیدار] ما را به تأخیر نیندازید.»

مأمور امریکایی گفت: «فقط تعدادی سؤال دارند.» بعد یکی از آنها گفت: «سلاح‌هایتان داخل ماشین‌ها باشد.» پس از اندکی، گفتند: «بنشینید.» گفتم: «برای چه؟ مگر ما قرار ملاقات نداریم؟» تازه متوجه شدم که وضعیت از چه قرار است.

به دست‌هایمان دست‌بند زدند، چشم‌هایمان را بستند و با یک کیسه سر و رویمان را

پوشاندند. در آن لحظه دو بالگرد آوردند. لباس‌ها و چیزهایی را که اضافه بود مانند شال کمر، به طور جداگانه داخل کیسه‌ای کردند و اسم شخص را روی آن نوشتند تا معلوم شود به چه کسی تعلّق دارد.

بعد از آن، ما را سوار بالگردها کردند و بردند. نمی‌دانستیم کجا می‌رویم. بعدها معلوم شد ما را موصل برده بودند. مدتی در آنجا ماندیم و بعد ما را به فرودگاه بغداد انتقال دادند.

موقع دستگیری رفتار سربازان امریکایی با شما چگونه بود؟

انسان باید انصاف داشته باشد و واقعیت را بگوید. شکنجه و اذیت یا کتک و ضرب شتم در کار نبود. فقط دست‌هایمان را بسته بودند، ولی آن دست‌بندها طوری بود که اگر انسان تکان می‌خورد، دست‌بند محکم‌تر می‌شد. هنوز هم آثار زخم‌های دست‌بند باقی است.

ناسزا نمی‌گفتند و ما را هُل نمی‌دادند. دست‌کم با من چنین رفتار کردند. موقعیت من از سایر دوستان حساس‌تر بود. اگر با من رفتار بدی نکرده باشند، با آنان هم نکرده‌اند. فقط اگر کسی داخل بالگرد سرش را بلند می‌کرد یا به اطراف نگاهی می‌انداخت، از او عصبانی می‌شدند و اگر هم کسی می‌خواست بلند شود، دستش را می‌گرفتند و بلند می‌کردند، ولی احساس نکردم که توهین می‌کنند. اگرچه دستگیری، فی‌نفسه، خود توهین و تحقیر بود. البته در مورد دوستانم دقیقاً نمی‌دانم چگونه با آنها رفتار کردند.

آیا امریکایی‌ها هنگام دستگیری‌تان، جاده را بسته بودند؟

ماشین‌های زیادی در دو طرف جاده ایستاده و مردم زیادی هم بودند. شاید تعدادی از مردم ما را می‌شناختند، ولی وقتی آنها کیسه‌ها را بر سرمان کردند نفهمیدیم چه کسانی آنجایند.

وقتی بالگردها آمدند، شما را از هم جدا کردند؟

من، ماموستا دارا، کاک توفیق، حاج عبدالرحمن و چند نفر دیگر را در یک بالگرد جا دادند و بقیه را هم سوار بالگرد بعدی کردند.

در یکی از ارگان‌ها صحبت از این بود که اتومبیلی به طور اشتباه بین ماشین‌های استاد علی باپیر و دوستانش حرکت می‌کرد. استاد باپیر در آن حالت ناراحتی، دنبال آن بود که به امریکایی‌ها بگوید: آن ماشین تنها در مسیر جاده بین ماشین‌های ما قرار گرفته، ارتباطی به ما ندارد و همراه ما نیست.

بله، من به امریکایی‌ها گفتم که سرنشین آن ماشین همراه ما نیست. راننده ماشین هم خودش گفته بود که با ما نیست. من هم گفتم: «راست می‌گوید، او با ما نیست.» با این وصف، او را دستگیر و بعد از مدتی آزادش کردند.

با چه افرادی در هتل قرار ملاقات داشتید؟

پیشتر در سلیمانیه با دو نفر جلسه‌ای داشتیم: ویلیام ایگلتون (سرکنسول) و بیل استوارت. آن دو گفتند: «ما سعی می‌کنیم ملاقاتی برای شما فراهم کنیم؛ ابتدا با تعدادی از افسران و بعد در بغداد.»

فکر می‌کردم این مهمانی در هتل آشور ملاقات با افسران است و مقدمه‌ای برای دیدار بغداد به شمار می‌رود. اما نگفته بودند که در هتل آشور با چه کسانی ملاقات خواهم کرد. وقتی امریکایی‌ها به دوستانمان در روزنامه *کومه‌ل* زنگ زده بودند، گفته بودند: «از طرف ویلیام ایگلتون زنگ می‌زنیم و قرار ملاقات را در هتل آشور گذاشته‌ایم.»

قبلاً امریکایی‌ها با جماعت اسلامی جلساتی داشتند. با توجه به این جلسات، ارتباط امریکایی‌ها با جماعت اسلامی در چه سطحی بود؟

نمی‌توانم مشخص کنم این ارتباط در چه سطحی بود، ولی مهم این است که دوستانی که با من بودند، مهلت محدودی برای حمل اسلحه داشتند، حتی اسلحه کمری خودم هم مهلت داشت. ما می‌دانستیم که امریکایی‌ها از اسلحه داشتن ما ناراحت‌اند. نمی‌دانیم آنان این ارتباط را چگونه تحلیل می‌کردند، ولی ما می‌خواستیم با آنان بنشینیم تا یکدیگر را بهتر بشناسیم و ما را نیز آن‌گونه که هستیم، بشناسند. البته نه اینکه تملّق و مداهنه کنیم، فقط می‌خواستیم همان‌طور که هستیم ما را بشناسند. با توجه به شناختی که از مواضعمان داشتم، هیچ نگران نبودم که مشکلی برایم فراهم شود؛ اما دوست نداشتم هزینهٔ چیزی را بپردازم که در واقع به من مربوط نمی‌شد و صرفاً اتهام بود یا اینکه هزینه مواضع غلط دیگران بر ما تحمیل شود. آری، ما می‌خواستیم آن‌گونه که هستیم، ما را بشناسند.

طی دو بار هم که با آنان نشستم، و دوستان هم که در کرکوک و جاهای دیگر جلساتی با آنان داشتند، برایشان روشن کردیم که جماعت اسلامی و سیاست‌ها، برنامه‌ها و اهدافمان چیست و ارتباطاتمان به چه شیوه‌ای است. دیدگاهمان را هم نسبت به امریکایی‌ها بیان کردیم و گفتیم: ما به شما به دید دشمن نگاه نمی‌کنیم، ولی خوشحال هم نیستیم که به عراق آمده و آنجا را اشغال کرده‌اید. ما شما را دشمن خودمان حساب نمی‌کنیم، چون شما برای جنگ با ما نیامده‌اید. درست است که ما خوشحالیم از اینکه رژیم بعث از بین رفته، این چیزی است که به نفع ما بود و نعمتی خدادادی است، ولی این‌طور هم نیست که شاد باشیم که شما بیایید. از آمدن شما خشنود نیستیم و آمدنتان به خواست و نظر ما نبوده و با ما مشورتی نشده است. شما وطن ما را اشغال کرده و توصیه‌های سازمان ملل متحد را گوش نداده‌اید؛ قطعاً به توصیه‌های ما هم گوش نخواهید داد!

وقتی نیروهای امریکایی شما را دستگیر کردند، شما و دوستانتان چه حسی داشتید؟

به نظر من، جالب نیست انسان درباره خودش صحبت کند!! بهتر است این سؤال را از دوستان دیگر بکنید. شکر خدا من این واقعه را بر خود آسان گرفتم، هرچند از زندان بیزار بودم و در طول زندگی‌ام زندان نرفته بودم. خدا را شکر، تاکنون با سربلندی زندگی کرده‌ام

و تا آن زمان، اسارت را نچشیده بودم. به همین علت، برایم سخت و ناگوار بود. اولین تجربهٔ من بود و از این بابت، بسیار ناراحت بودم، ولی ناراحتی من به این علت نبود که از زندان بترسم و ترسی در دل داشته باشم، من نه فقط در آن زمان (که خیلی سخت بود) بلکه بعد از آن هم که شکنجه‌ام می‌کردند، همیشه قرآن می‌خواندم و به درگاه خدا دعا می‌کردم. من از مرگ نمی‌ترسیدم. کسی که از مرگ نترسد از چیز دیگری هم‌چون زندان هم نخواهد ترسید.

زمانی که ما را دستگیر کردند و به زندان بردند. فکر می‌کردم که دست‌های مرا از دست دوستانم محکم‌تر بسته‌اند. سه، چهار نفر مرا می‌پاییدند. به آنان گفته بودند که من مسئولشان هستم.

به رغم رنج فراوان، خدا را شکر در آن مدت، تمام نمازهایم را سر وقت خواندم و حرف ناروایی بر زبان نراندم.

من همیشه به امریکایی‌ها می‌گفتم شما در دستگیری ما دچار اشتباه شده‌اید. آنان بعضی وقت‌ها با تمسخر می‌گفتند: «های، وضعت چطوره؟» به نظر می‌رسید این افراد، اطلاعاتی بودند.

در فرودگاه چطور؟

وقتی ما را در فرودگاه پیاده کردند، یک نفر آمد و گفت: «آهای، وضعت چطوره؟» گفتم: «مشکلی ندارم و حالم خوب است.» گفت: «تو فلانی هستی؟» گفتم: «بله.» ورانداز کرد و لبخندی زد. گفتم: «اشتباه کرده‌اید؛ پشیمان می‌شوید.» گفت: «چرا؟» گفتم: «پشیمان خواهید شد، چون اشتباه کرده‌اید.»

در موصل یا در بغداد؟

در فرودگاه موصل که پیاده شدیم، یک نفر جلو آمد، به دوستان اعتنایی نکرد، نزدیک من آمد و کیسه‌ای که صورتم را پوشانده بود برداشت و گفت: «تو فلانی هستی؟» گفتم: «بله.»

پرسید: «حالت چطوره؟» گفتم: «خوبم.» گفت: «عجب، به همین سادگی.» گفتم: «خوبم، ولی شما اشتباه کرده‌اید بعداً هم خودتان پشیمان می‌شوید.» در جواب گفت: «ساکت باش.»

آیا توانستید تشخیص دهید که آن عرب، عراقی است یا نه؟

حرف‌هایی که رد و بدل شد خیلی سریع بود و من نتوانستم تشخیص دهم. اگر از نزدیک مرا نمی‌شناخت، دست‌کم عکس یا تصویری از من دیده بود.

از لحظه دستگیری تا جایی که شما را بردند و بعد معلوم شد موصل است، آیا آن کیسه هم‌چنان روی سرتان بود؟

بله، علاوه بر آن، دست‌هایمان را نیز بسته بودند.

چه مدت طول کشید؟

فکر می‌کنم آن اتفاقات از ساعت ۴ بعد از ظهر شروع شد و تا نیمه شب طول کشید، چون وقتی به موصل رسیدیم دیروقت بود. من در آنجا نماز مغرب و عشا را با دست‌های بسته خواندم و اصلاً نمی‌توانستم تکان بخورم. بعد هواپیمایی آوردند و سوارمان کردند و بردند. گفتم شاید ما را به گوانتانامو می‌برند. چشم‌هایمان را بسته بودند، نمی‌دانستیم که آنجا کجاست. ولی بعداً معلوم شد فرودگاه بغداد است. در آنجا هم مدتی ما را نگه داشتند. گویا تعدادی از دوستان را برای رفع حاجت برده بودند. امریکایی‌ها خودشان شلوار افراد را می‌گشودند؛ گفتم: دست‌هایم را باز کنید تا خودم وضو بگیرم. اما قبول نکردند و من هم نگذاشتم و تحمل آن فشار برایم سخت بود.

نزدیک ۸ تا ۱۰ ساعت طول کشید. در فرودگاه زیاد ماندیم. از هواپیما که پیاده شدیم مدتی ماندیم، بعد رفتیم، باز مدت دیگری نگه‌مان داشتند. گفتم: دست‌کم، دست‌هایم را باز کنید که نماز بخوانم و به دستشویی بروم. گفتند: «مگر در آنجا دستشویی نرفتی؟» گفتم: «نه، من دستشویی نرفتم.» این بود که دست‌هایم را باز کردند. از این به بعد، شروع به بازجویی

کردند. پنج، شش نفر بازجو آمدند و جداجدا بازجویی کردند.

آیا در میان کسانی که برای دستگیری‌تان کمین کرده بودند، فرد کُرد زبانی هم بود؟

من کسی را ندیدم. تمام افرادی که در کنار جاده بودند لباس امریکایی بر تن داشتند و من نتوانستم کسی را شناسایی کنم. من در وسط افراد داخل ماشین نشسته بودم ولی احساس کردم که مرا می‌شناسند، چون افراد ماشین جلویی را که قبل از ما حرکت کرده بودند و من در آن نبودم دستگیر نکردند. وقتی اتومبیلی که در آن نشسته بودم جلو آنها رسید، به هم اشاره کردند که فلانی در آن ماشین است. اتومبیل را متوقف کردند و بعداً شنیدم که در میانشان تعدادی جاسوس بوده است. ولی دقیقاً خبر ندارم.

در آن لحظه، کسی اسم شما را بر زبان آورد؟

بله، با اسم مرا صدا زدند و اسمم را یادداشت کردند.

جناب‌عالی گفتید قبل از دستگیری، پیش‌بینی می‌کردید که چنین اتفاقی بیفتد؟

قبلاً پیش‌بینی می‌کردم که دستگیر شوم. به همین دلیل، وقتی در سلیمانیه بودم بعضی شب‌ها در خانه خودم نمی‌خوابیدم و به جاهای دیگر می‌رفتم، ولی تصور نمی‌کردم که دعوتم کنند و بدین شکل دستگیر شوم.

شما گفتید در خانه خودم نمی‌خوابیدید، به شما هم خبر داده بودند که قرار است دستگیرتان کنند. آیا راه و روشی را برای محافظت از خود به کار برده بودید؟ آیا فکر نکردید به خارج از عراق بروید؟

نه، به این فکر نکرده بودم. چطور ممکن است فردی خود را از یاران و دوستانش مخفی کند؟ اگر چنین کاری می‌کردم، باید قبلاً به دوستان می‌گفتم که خودشان را پنهان و پایگاه را

جمع کنند. حتی اگر این فکر را می‌کردم، صحیح نمی‌دانستم که خود را پنهان کنم. معقول نیست که امام خودش را پنهان کند و یارانش زندگی برملایی داشته باشند. این کار را ناروا می‌دانستم.

وقتی دستگیرتان کردند، آیا مأمورانی که نگهبان شما بودند، اسلحه داشتند و شما به آنان گفتید هیچ‌کس کاری نکند؟

من به دوستان گفتم آنها با ما کاری ندارند، چون خودشان گفته‌اند برای گرفتن نیامده‌اند. کسی از جایش تکان نخورد، با ما کاری ندارند. وقتی ماشین را متوقف کردند، یکی از آنها جلو آمد و از من پرسید: شما مسئول این افرادید؟ گفتم: بله، ما با شما قرار ملاقات داریم، لطفاً ما را منتظر نگذارید. گفتند: سلاح‌هایتان را داخل ماشین بگذارید، با شما کاری نداریم، فقط تعدادی سؤال داریم که باید از شما بکنیم. ما دنبال کس دیگری هستیم. آن فرد که به عربی حرف می‌زد، حرف‌های دیگری هم زد که به یاد ندارم. ولی خوب به یاد دارم که گفت: ما با شما کاری نداریم. ما دنبال کسان دیگری هستیم. آرامشتان را حفظ کنید. اگر هم می‌خواستیم به فکر استفاده از سلاح باشیم بی‌فایده بود، چون هر چهار طرف را با تانک و ماشین‌های زرهی گرفته بودند و ما در وسط آنها قرار داشتیم. ضمن اینکه ما برای جنگ نرفته بودیم.

شما در قلمرو حکومت مرکزی کردستان در کمین افتادید و دستگیر شدید. نظرتان در این باره چیست؟ مسئولیت این کمین با چه کسانی بود؟ به نظر شما دست چه کسانی پشت این اتفاق است؟ آیا امریکایی‌ها به حفظ سیادت کردستان باور دارند؟

من اگر می‌دانستم که امریکایی‌ها با دیده احترام به حکومت کُردها می‌نگرند و خودمختاری خاک کردستان را قبول دارند، خب، می‌گفتم که گناه دستگیری من و دوستانم، متوجه اتحادیه میهنی بوده است و آنان مسئول این حادثه‌اند، ولی افسوس که امریکا برای هیچ‌کس احترام قائل نیست و از کسی حساب نمی‌برد. مسئولیت آن اتفاق را فقط برعهدهٔ

امریکایی‌ها می‌دانم، چون می‌دانم که امریکا برای کسی احترام قائل نیست و دور از انصاف است که از کسی گله کنم که هیچ‌کاری از دستش برنمی‌آید و به اصطلاح «مَغْلُوبٌ عَلَی أمْرِهِ» است. من از مسئولان سیاسی کُرد که برای دلجویی‌ام آمده بودند شنیدم که می‌گفتند: اگر ما را هم دستگیر می‌کردند، همان کاری را که با تو کردند با ما نیز می‌کردند. بعد از مدتی آشکار شد که دکتر محسن عبدالحمید را که زمانی جانشین رئیس‌جمهور بود، دستگیر کرده‌اند. در چنین شرایطی می‌دانستم که امریکا برای کسی احترام قائل نیست. سرباز امریکایی می‌تواند به هر کسی که بخواهد دستور دهد. من مسئولیت دستگیری خود را متوجه امریکایی‌ها می‌دانم و دور از انصاف است که از دیگران که کاره‌ای نیستند ایرادی بگیرم. البته ممکن است افراد ضعیف‌النفسی با آنان همکاری کرده باشند، ولی چنان که بعد از آزاد شدنم از زندان در مصاحبه‌ام با روزنامه‌نگاران گفتم، امریکایی‌ها بودند که مرا دستگیر کردند و خودشان هم آزادم کردند. از روز دستگیر شدنم تا روزهای شکنجه زندان و تا روزی که آزاد شدم، یعنی در آن ۲۲ ماه، کسی را غیر از نیروهای امریکایی ندیدم. به همین دلیل، کسی را متّهم نمی‌کنم.

آیا تاکنون سندی به دستتان نرسیده که ثابت کند افرادی غیر از امریکایی‌ها نیز در این ماجرا بوده‌اند؟

خیر، ولی امریکایی‌ها خودشان درباره افرادی صحبت می‌کردند، می‌گفتند: فلان جناح سیاسی با ما همکاری داشته و شما را لو داده است یا به ما خبر داده و در دستگیری‌تان به ما کمک کرده‌اند. من هم به آنان می‌گفتم: من فقط شما را در این کار دخیل می‌دانم و تنها شما را طرف خود به حساب می‌آورم. این حرف‌ها اساسی ندارد. اگر هم کسانی چنین کرده باشند، لابد این کار را برای پول و خودشیرینی کرده‌اند.

ما بعد از دستگیری شما گفت‌وگوی زیادی با مسئولان امریکایی در کردستان

داشتیم. در آن زمان مسئولشان «کُلنل هاری شوت» و جانشین او «میجر بولین» بودند. آن دو می‌گفتند: ما هیچ خبری از این حادثه نداریم، مسئولیت آن بر عهده ما نبوده و افراد ما در این عملیات شرکت نکرده‌اند. آیا افرادی که در کمین شما نشسته بودند همه نظامی بودند یا نیروهای اطلاعاتی هم در میانشان بود؟ تقریباً چند نفر بودند؟

دقیقاً نمی‌دانم تعدادشان چند نفر بود. فقط یادم است چند ماشین زرهی و تعدادی سرباز آنجا بودند. بعد از اینکه دست‌هایمان را بستند صدای بالگردها را شنیدم که آمدند. برادرم ابراهیم و دوستان دیگرش که بعدها آمدند، تعریف کردند که آنها را نیز با دو بالگرد برده بودند. ولی دقیقاً نمی‌توانم بگویم چند نفر بودند. شاید دوستان که دقّت بیشتری داشتند و به اطراف بهتر نگاه می‌کردند بیشتر بتوانند در این باره صحبت کنند. در خصوص نوع نیروها، فقط سربازان را دیدم، ولی وقتی در فرودگاه موصل پیاده شدیم، مردی با لباس شخصی آمد، دانستم که نیروی امنیتی است؛ حال نمی‌دانم از سیا (CIA) بود یا نه، ولی مطمئناً با آنان بود. بعداً همه افرادی که از من بازجویی کردند، نیروی امنیتی بودند. خودشان نمی‌گفتند، اما معلوم بود که اطلاعاتی‌اند. آنان امریکایی بودند، ولی نمی‌گفتند که از چه دسته و گروهی‌اند. باورکردنی نیست که نیرویی از بغداد بیاید و شخصی را در کُردستان دستگیر کند، اما نیروهای کُرد بی‌خبر باشند!!

آیا این تحلیلشان بود؟

این بدان معناست که کارهایشان بی‌نظم و ترتیب است! وقتی نیرویی را در کردستان حاکم می‌کنند باید همه امور در دست او باشد. اگر کسی که در کردستان است یا افرادی که در بغدادند، کاری انجام می‌دهند، باید از همدیگر مطلع باشند. در غیر این صورت، معلوم می‌شود که این نظام از هم گسیخته است. ولی مهم این است که مرا امریکایی‌ها دستگیر کردند.

شما به عنوان مسئول یک حزب فعال اسلامی نظرتان درباره دستگیری‌تان چیست؟ چه احساسی داشتید؟

قبل از هر چیز این احساس تعجب‌آور را داشتم که امریکا با این همه کرّ و فرّ و شعارهایی که درباره حقوق بشر و تحمیل ارزش‌های امریکایی می‌دهد، چرا تا این حد نامعقولانه مرا دستگیر کرد. اگر حرف‌هایم با «ویلیام ایگلتون» و حرف‌هایی را که زمان شکنجه و بعد از آن زدم، مقایسه کنید، همه یکی است. دیدگاه‌ها و حرف‌های من همان است. به همین علت، بسیار تعجب می‌کردم و برایم چیزی دور از انتظار بود. تصور نمی‌کردم دموکراسی امریکایی‌ها این طور باشد.

در آن موقع، دلم برای مردم کُرد خیلی می‌سوخت. چند سال است که کردستان دارای حکومت، مجلس و تشکیلات اداری است. تصور کنید من به عنوان یک کُرد هیچ جایگاه سیاسی ندارم. نیروهای بیگانه در روز روشن برایم کمین می‌گذارند و دستگیرم می‌کنند، بدون اینکه به کسی حساب پس بدهند!! مسئولان حکومت اقلیم یا خبر داشته یا بی‌خبر بوده‌اند. عرب‌ها می‌گویند: «فَإنْ كُنتَ تَدرِی فَتِلکَ مُصِیبَةٌ، و إنْ کُنتَ لا تَدْرِی فَالْمُصِیبَةُ أعْظَمُ.» اگر از دستگیری‌ام باخبر بودند، چطور ممکن است با همسنگر خودشان که یک هدف داشتیم و در یک مسیر حرکت می‌کردیم و با هم در برابر رژیم بعث در مبارزه بودیم و با هم شهید می‌دادیم، این رفتار را بکنند؟! چگونه ممکن است در این توطئه مشارکت کرده باشند؟ اگر هم واقعاً از این کار خبر نداشتند، باید به حال این مردم مظلوم و حتی رهبری سیاسی آن گریست! چون تعدادی نظامی امریکایی می‌آیند و دست‌کم یکی از رهبران کُرد را که نویسنده و ماموستا و پیشمرگه است، دستگیر می‌کنند آن هم بدون اینکه مدرکی علیه وی در دست داشته باشند. زیرا بعداً آشکار شد و گفتند که تمام اطلاعات ما درباره شما اشتباه بوده و از شما عذر می‌خواهیم. هم‌چنین واقعاً دلم به حال حزب جماعت اسلامی سوخت که این چنین به آن ستم روا داشته بودند و جماعت نیز سکوت اختیار کرده بود. شاید مردم آن را حمل بر ضعف کرده باشند. ما دست‌کم به اندازه حزب انصار و دیگران می‌توانستیم اقدامی بکنیم. اگر برای مردم و آینده‌نگری نبود، دست به اقداماتی می‌زدیم. همه می‌دانند که یک

زمانی جنگ هم کرده بودیم. آری، دلم به حال حزب جماعت اسلامی می‌سوخت که چرا امریکایی‌ها هر طور خواستند با آن رفتار کردند. چرا رهبران حکومت کردستان از آن دفاع نکردند؟ مگر غیر از این بود که ما هم در زندان‌های بعثی‌ها و در صفوف مبارزه با رژیم بعث شهید دادیم؟!

دلم برای خودم هم می‌سوخت؛ زیرا در طول زندگی‌ام بحمدلله با عزت زندگی کرده و زیردست کسی نبوده‌ام. این وضع برای من بلای سختی بود و روی دلم خیلی سنگینی می‌کرد. ولی باید بگویم که خداوند تحمل زیادی به من داده بود وگرنه باید قلبم از حرکت باز می‌ایستاد. دوست داشتم صد بار می‌مردم ولی دست‌بند به دستم نمی‌زدند. به نظرم، این بزرگ‌ترین اهانت بود، فقط ضرب و شتم در کار نبود، اما چه اهانتی از این بزرگ‌تر؟!!

آری، برای من بسیار سخت بود. در زندگی‌ام امتحانات خیلی سختی را سپری کرده‌ام، ولی این امتحان از همه آنها سخت‌تر بود، به خصوص لحظه‌ای که دستگیرم کردند، به حدی ناراحت بودم که نزدیک بود بمیرم. من از مردن باکی ندارم. دوست داشتم در آن روز صد بار تیرباران می‌شدم، اما دست‌بند را به دست‌هایم نمی‌دیدم.

به خصوص شما که از همان اوان جوانی زندگی سرافرازانه‌ای انتخاب کرده بودید.

اجازه دهید خاطره‌ای برایتان تعریف کنم. من در دانشکده فقه نجف دانشجوی سال دوم بودم. از من خواستند وارد «جیش الشعب» شوم، ولی قبول نکردم. باور کنید تمام دوستانم که هوادار اتحادیهٔ میهنی و احزاب دیگر بودند، عضو جیش شدند. تمام دوستان به من می‌گفتند تو دیوانه‌ای، چون خودت را از ادامه تحصیل محروم می‌کنی. من می‌گفتم که نمی‌توانم وارد «جیش الشعبی» یا اتحادیه دانشجویی بشوم. مورد دیگر، امتحان در آزمون ششم آمادگی «معهد اسلامی» در سلیمانیه بود. در آن آزمون تشریحی، در بین سؤالات دو سؤال بود که طی آن خواسته بودند به «آیت‌الله خمینی» بد بگوییم و از صدام تعریف کنیم. من نه ذمّ «آیت‌الله خمینی [ره]» را جایز می‌دانستم و نه مدح صدام را. این دو سؤال سی نمره داشت. خداوند خود آگاه است که یک کلمه هم جواب ندادم و سی نمره را از دست

دادم و از مجموع صد نمرهٔ امتحان، ۶۸ نمره گرفتم. بعداً دوستان گفتند: «برای چه؟ چرا جواب نداده‌ای؟» گفتم: «من وقتی به چیزی باور نداشته باشم، نمی‌توانم آن را بنویسم.» آنها از این کار من خیلی تعجب می‌کردند. ولی شکر خدا در تمام طول عمرم این‌گونه زندگی کرده‌ام. آن گونه سخن گفته، نوشته و عمل کرده‌ام که باور داشته‌ام. خدای متعال در زندگی مرا طوری هدایت کرد که از همان کودکی که در کوی و برزن فوتبال بازی می‌کردیم، مرا به عنوان سرگروه تیم انتخاب می‌کردند و از همان زمان حس مسئولیت در من ایجاد شد. بزرگواری چون ماموستا حسن ابوبکر که از من بزرگ‌تر بود، در آن تیم بود. خدای بزرگ مرا یاری می‌کرد تا تیم را به خوبی سر و سامان دهم، اگر چه دوستان زیادی بودند که از من بزرگ‌تر و شاید خبره‌تر بودند. به هر حال، به لطف خداوند از همان ابتدای زندگی تجربهٔ مسئولیت را داشته‌ام و هرگز زندان، اسارت، دست‌بند و چیزهایی این چنین ندیده بودم. به همین دلیل، برایم بسیار سخت بود. در طول زندگی از سوی رژیم بعث تحت تعقیب بودم. امریکایی‌ها از من درباره ارتباطم با رژیم بعث می‌پرسیدند. در جواب می‌گفتم: «من در طول زندگی‌ام از رژیم بعث فراری بودم، حال شما نیز مرا به اسارت گرفته‌اید! من بیست و یک سال است که بغداد را ندیده‌ام.» گفتند: «چنین امری غیرممکن است!» گفتم: می‌توانید از مردم کردستان سؤال کنید. همه شهادت خواهند داد که من تحت پیگرد رژیم بودم. با این وصف، به من حق خواهید داد که این شرایط برایم بسیار سخت و دشوار باشد.

بعد از آزادی از زندان از مسیر «قمچوغه» که گذر می‌کردید، چه چیزی برایتان تداعی می‌شد؟

به خدا قسم، هر بار که آنجا را می‌بینم خیلی ناراحت و غمگین می‌شوم و خاطراتی از امریکایی‌ها و مصادیق دموکراسی و حقوق بشر و سایر شعارهایشان، هم‌چنین بی‌ارادگی مردم کُرد و مظلومیت جماعت اسلامی را به یاد می‌آورم. خدا شاهد است هر وقت از آنجا رد می‌شوم، دوست ندارم به اطراف نگاه کنم. دوستان هم که از این احساس من بی‌خبرند، می‌پرسند: ماموستا، همین جا بود که دستگیر شدید؟

فصل سوم:

آزادهٔ در بند*

بعد از دستگیری، شما را روانه کدام زندان کردند؟ بعد از چند روز و انتقال به چند زندان، به زندان «کروپر» در فرودگاه بغداد فرستاده شدید؟

بسم الله الرحمن الرحیم. بعد از اینکه نزدیک روستای قمچوغه دستگیرمان کردند، ما را سوار بالگرد کردند و به زندانی در موصل بردند. از صبح ما را زیر نور آفتاب تا شب پس از نماز عشا نگه داشتند. من در آنجا نماز عشا را به صورت قصر و جمع خواندم. سپس ما را سوار هواپیمای دیگری کردند. نمی‌دانم چه نوع هواپیمایی بود. چشم‌هایمان را بسته بودند و دستمان را می‌کشیدند. به جایی بردند که نمی‌دانستم کجاست اما بعد معلوم شد بغداد است. بعد به جایی نزدیک زندان «کروپر» انتقالمان دادند که البته نمی‌دانستم کجاست. پیاده‌مان کردند و نه روز در آنجا ماندیم. در این مدت بازجویی می‌شدیم و آزارمان می‌دادند. بعد از نُه روز مرا از دوستان جدا و سوار اتومبیلی کردند، البته قبلاً دوستانم را از من جدا کرده بودند، ولی گهگاهی آنها را می‌دیدم. آنان هم در اتاق‌هایی نزدیک من بودند. مرا با اتومبیل بردند. حدود ۳۰ دقیقه در راه بودیم که به زندان «کروپر» پشت فرودگاه رسیدیم. در آن نه روز در زندان قبلی، دوستانم ماموستا توفیق، ماموستا دارا، حاج عبدالرحمن و عده‌ای دیگر از دوستان پیشمرگ با ما بودند. وقتی همه را پیاده کردند دست

* استودیو شبکه جماعت اسلامی ـ اربیل، ۲۰۰۵/۶/۱۳ (خرداد ۱۳۸۳)

و پاهایمان را بستند. این وضع برایمان سخت بود. گفتیم: دست‌هایمان را باز کنید، می‌خواهیم وضو بگیریم. دست‌هایمان را باز کردند و وضو گرفتیم. بعد از آن بازجویی شروع شد و ما را هم از آن لحظه به بعد از هم جدا کردند و مرتب بازجویی می‌شدیم.

در زندان کروپر حدود نه روز ماندیم. در آنجا شب را از روز تشخیص نمی‌دادیم. همیشه لامپ روشن بود، هیچ روزنه‌ای هم وجود نداشت تا معلوم شود هوای بیرون روشن است یا تاریک. همیشه هوای اتاق روشن بود. درباره اوقات نمازها سؤال می‌کردم ولی پاسخ نمی‌دادند. من به ناچار را از روی حدس و گمان اوقات نمازهایم را تعیین می‌کردم. پروردگار می‌فرماید: وَاللَّهُ يُقَدِّرُ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ عَلِمَ أَن لَّن تُحْصُوهُ فَتَابَ عَلَيْكُمْ (مزمّل/۲۰)

ولی مهم آن بود که در هر شبانه‌روز پنج وعده نماز واجب می‌گزاردم.

بعد از نُه روز مرا با یک ماشین به جایی دیگر بردند. در آنجا حلقه‌ای در دستم کردند که روی آن مشخصات خودم و شماره ۱۱۷ نوشته شده بود. بعد مرا به سالنی بردند. خیلی خسته و تشنه بودم. سلام کردم، نمی‌دانستم چه کسانی آنجا هستند. چند نفر از آنان بلند شدند، پرسیدند: تو کیستی؟ من هم خودم را معرفی کردم. بعد من پرسیدم: شما کیستید؟ یکی از آنان وزیر و عضو شورای رهبری کودتای بعث (مجلس قیادة الثورة) و یکی دیگر از آنان وزیر اوقاف رژیم بعث بود. چند تن دیگر از وزرا هم در آنجا بودند. آن روز را تا غروب آنجا بودم، ولی معلوم بود که آنان از خیلی وقت پیش آنجا بودند. بعد از آن غروب و شب دهم مرا به سلول انفرادی بردند. از آن به بعد تا زمان آزادی به طور انفرادی در حبس بودم. نود روز مرا در آن بند نگه داشتند. بعد از آن، به سلول ۴۲ بند هفتم بردند. بعد از آن به سلول ۴۲ در بند پنجم منتقل شدم و چهل روز در آنجا ماندم. بعد مرا به سلول ۴۰ در همان بند پنجم انتقال دادند.

چرا نام این زندان را «کروپر» گذاشته بودند؟

من هم ابتدا نمی‌دانستم. تعدادی از زندانیان که در رژیم بعث مسئولیت داشتند، می‌گفتند: کروپر نام یکی از امریکایی‌های مشهور بوده که در نیویورک در یازدهم سپتامبر

کشته شده و چون فردی مهم و سرشناس بوده، آن پایگاه نظامی را به اسم وی نام‌گذاری کرده بودند.

وضعیت سلول‌های انفرادی زندانی که شما در آن بودید، چطور بود؟

هر سه سلولی که در آنجا به سر بردم، از نظر طول و عرض به یک اندازه بودند، یعنی ۲/۵ × ۲/۵ متر. ارتفاع اتاق‌ها زیاد بود تا کسی نتواند به سقف برسد. دیوارهایش پیش‌ساخته و گچ‌کاری شده بود. اتاق‌ها تاریک بود ولی بعداً آنجا را نقاشی کردند تا اگر نور آفتاب از جایی وارد می‌شد یا لامپی را روشن می‌کردند، کمی اتاق روشن شود. نود روز آنجا ماندم و در جایی دیگر چهل روز. در اتاقی که نود روز ماندم سرویس بهداشتی نبود. هر روز دو، سه بار در را باز می‌کردند تا اگر کسی خواست به دستشویی برود. البته گاهی یک بار اجازه می‌دادند. لذا زندانی‌ها در همان داخل اتاق باید رفع حاجت می‌کردند. ادرار خود را داخل بطری می‌کردند و از سطل هم برای کارهای دیگر استفاده می‌شد. این وضع خیلی آزاردهنده بود.

به بند پنج زندان که منتقل شدم سرویس بهداشتی وجود داشت. در آنجا زندانی‌ها می‌توانستند لباس‌هایشان را بشویند. در بند قبلی حمام نبود و وضع بسیار دشوار بود. خلاصه مراحلی را طی کردیم تا به زندانی رسیدیم که حمام و دستشویی داشت.

زندان کروپر چگونه بود؟

در زندان کروپر حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفر زندانی بودند و تقریباً صد اتاق انفرادی و دو سالن ده نفره داشت. در آنجا سران درجه یک و دو رژیم سابق زندانی بودند که شامل مسئولان حکومتی و سیاسی، اعضای شورای رهبری حکومت (مجلس قیادة الثورة)، وزیران، فرماندهان نظامی و اطلاعات و فامیل‌های نزدیک صدام می‌شدند. زندان از چهار طرف حراست می‌شد. در هر چهار طرف برج‌هایی درست کرده بودند و سربازانی مسلح در برج‌ها نگهبانی می‌دادند. دور تا دور زندان به ارتفاع دو متر سیم خاردار وجود داشت. در

واقع، چهار پنج خندق در اطراف کنده بودند و آنها را با گونی استتار کرده و سیم خاردار کار گذاشته بودند. هر چهار طرف هم پایگاه‌هایی بود. گویا چند هزار سرباز آنجا بودند. علاوه بر این، همه جا را با خاک پوشانده بودند. وقتی باد می‌وزید تمام اتاق‌ها پر از گرد و خاک می‌شد، لذا کسی نمی‌توانست نظافت و بهداشتش را حفظ کند. بعد از مدتی، اطراف را با شن و ماسه پوشاندند. در تابستان نور آفتاب که به آنها می‌تابید، مثل آتش داغ می‌شد. نمی‌توانستیم به داخل میدان برویم، غیر از زمانی که برای ورزش می‌رفتیم. همیشه داخل اتاق‌هایمان بودیم و چهار طرفمان برج و سیم‌های خاردار و داخلشان هم نگهبان بود.

آیا آن ساختمان در زمان رژیم بعث هم بود یا بعداً ساخته شد؟

من از بعثی‌هایی که در زندان بودند پرسیدم، گفتند: این ساختمان در زمان رژیم بعث، محلی برای محافظان صدام حسین بود، ولی اتاق‌های انفرادی را امریکایی‌ها بعد از سقوط صدام درست کردند. آنها می‌گفتند: وقتی کارگرها اتاق‌های انفرادی را درست می‌کردند، ما در اینجا زندانی بودیم.

ما هر روز می‌شنیدیم که پایگاه نیروهای امریکایی در فرودگاه بغداد مورد حمله قرار گرفته است. آیا شما که آنجا بودید متوجه این حمله‌ها می‌شدید؟

بله، خیلی اوقات این حملات و درگیری‌ها در نزدیکی ما اتفاق می‌افتاد. روزی ما برای ورزش و قدم زدن به محوطه زندان آمده بودیم که ناگهان صدای تیراندازی را شنیدیم. با آرپی‌جی حمله کردند و یک تیر به بالای اتاق من خورد. وقتی درگیری شدید شد، سربازان امریکایی می‌گفتند: Lock down، یعنی داخل بروید. هر کس به داخل اتاق خودش می‌رفت؛ معلوم بود آرپی‌جی‌ها را در نزدیکی ما شلیک کرده‌اند. نگهبانان برج‌ها همگی از ترس پایین آمدند. درگیری و تیراندازی نزدیک نیم ساعت طول کشید و افرادی که حمله کرده بودند عقب‌نشینی کردند. بعضی از زندانیان سؤال کردند که آیا کسی کشته شده است؟ گفتند: نه، کسی کشته نشده است. نمی‌دانم آیا حقیقت را می‌گفتند یا نه!

ولی می‌گفتند جنازه‌ای از آنان روی زمین نیفتاده، آثار خون‌ریزی هم روی زمین نبود. بعضی روزها توپ‌هایی به نزدیک ما می‌خورد و گرد و غبار برپا می‌کرد و بوی باروت مشاممان را می‌آزرد. وقتی این اتفاقات می‌افتاد، ما را مجبور می‌کردند از کلاه آهنی و لباس محافظ استفاده کنیم. هر وقت در حالت بیم و آماده‌باش بودیم یا در فلوجه یا ابوغریب اتفاقی می‌افتاد، می‌گفتند باید از کلاه آهنی و لباس محافظ حتی در داخل سلول استفاده کنید. لابد این توجیه‌ها برای دفاع از حقوق بشر بود!

آیا پیش می‌آمد که از زندانی‌ها کسی فوت کند یا زخمی شود؟

در زندان ما چنین اتفاقی نیفتاد، ولی دوستانم که در ابوغریب و جاهای دیگر بودند می‌گفتند بعضی وقت‌ها شاهد کشته شدن حتی ده نفر هم بوده‌اند. تعداد ما کم بود، وگرنه اصابت چهار گلوله توپ کافی بود که نصفمان کشته شویم. زندان ساختمان محکمی نداشت. با فرود آمدن یک گلوله توپ ۱۲۰ ساختمان زندان فرومی‌ریخت.

وقتی در زندان انفرادی بودید، چه کارهایی را ممنوع کرده بودند؟ آیا به شما اجازه می‌دادند برای ورزش یا دیدن همدیگر به بیرون از زندان بروید؟

آنچه را که پیش از من بود نمی‌دانم. در مرحلهٔ اول یعنی سه ماهه اول و چهار ماه بعد، دو تا نیم ساعت می‌توانستیم برای ورزش کردن بیرون برویم؛ شب نیم ساعت، روز نیم ساعت یا قبل از ظهر نیم ساعت و بعد از ظهر هم نیم ساعت! ۲۳ ساعت هم داخل اتاق بودیم. وقتی بیرون می‌رفتیم حق سلام کردن و صحبت با دوستان را نداشتیم. البته انصافاً باید گفت بعضی نگهبانان نرم‌خو بودند، به طوری که چشم‌پوشی می‌کردند و می‌گفتند اشکالی ندارد که با هم حرف بزنید. بعضی هم تهدید می‌کردند که هر کسی به دیگری سلام کند از ورزش محروم و به اتاق برگردانده می‌شود. اگر یک نفر از یک بند (که هفت نفر آنجا بودند) سرپیچی می‌کرد، همهٔ افراد بند را تنبیه می‌کردند و برمی‌گرداندند و از نیم ساعت هواخوری هم محروم می‌شدیم. در ماه پنجم و ششم زندان هواخوری به دو ساعت

افزایش یافت؛ یک ساعت در شب و یک ساعت در روز. البته باز هم صحبت کردن و حتی سلام کردن ممنوع بود.

برای رفتن به دستشویی، روزی دو یا سه بار، حداکثر سه بار و حداقل یک بار، بعضی اوقات هم روزانه دو بار بیرونمان می‌بردند. برای ادرار بطری یا شیشه‌ای داشتیم که بعداً خالی می‌کردیم و می‌شستیم و برای حاجت بزرگ‌تر سطلی بود که بعداً بیرون می‌بردیم و می‌شستیم.

حمام هم، هفته‌ای دو بار بود، اما در مدت ده دقیقه می‌بایست هم خودمان و هم لباس‌هایمان را می‌شستیم. به امریکایی‌ها دو کلمه یاد داده بودند: أسْرِع، أُسْكُتْ (زود باش، ساکت باش). کسی حق نداشت صحبت کند و همه چیز باید در ده دقیقه تمام می‌شد. اگر کسی در ده دقیقه کارش تمام نمی‌شد، در را باز می‌کردند و حتی اگر کف صابون بر سر و رویش بود بیرونش می‌کردند. ابتدا چنین سخت‌گیر بودند، ولی بعداً حمام سه بار در هفته شد و از ده دقیقه به یک ربع و بعضی اوقات هم بیست دقیقه افزایش یافت. گاهی نگهبان (اگر مردی بااخلاق بود) می‌گفت تا هر وقت دلت می‌خواهد می‌توانی بمانی تا خوب خودت را تمیز کنی.

آیا لباس مخصوص داشتید؟ چند روز یک بار لباس‌هایتان را عوض می‌کردند؟ وضع لباس‌هایتان چگونه بود؟

در ابتدا وضعم به لحاظ لباس بسیار بد بود؛ پیژامه‌ای نازک داشتم، لباس‌های کُردی‌ام در فصل تابستان برایم گرم بود، بعداً لباس کردی‌ام را از من گرفتند و پرسیدند: به آن مهر «CI» بزنیم تا نشان دهد زندانی هستی، یا اینکه تحویل انبار دهیم؟ گفتم: هر وقت آزاد شوم، فقط این لباس‌ها را خواهم داشت و در شأن من نیست که با آن مهر در بازار راه بروم، بهتر آن است که به انبار بسپارید. لذا من تنها یک پیژامهٔ نازک به تن داشتم و خیلی سردم بود. زندان در منطقه بیابان بود؛ شب‌هایی سرد و روزهایی گرم داشت. پیراهنی هم داشتم که زیر شکنجه کمی پاره شده بود. عرق‌گیری هم داشتم که آن هم پاره شده بود که دور انداختم و فقط آن

پیراهن را به تن داشتم. لباس دیگری نداشتم، چیزی هم به ما ندادند. بعدها یک عرق‌گیر و یک شورت به من دادند. لیف نداشتم از شورت به جای لیف استفاده می‌کردم. از آن پیراهن استفاده کردم تا پاره شد. یکی از زندانیان که دلش به حالم سوخت، گفت: «من یک لباس عربی (دشداشی) اضافه دارم آن را به تو می‌دهم.» آن را به من داد. به قول معروف، از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم، چون قبلاً وقتی حمام می‌رفتم و لباسم را می‌شستم، خیس و خشک‌نشده دوباره می‌پوشیدم، ولی وقتی آن شخص پیراهنش را به من داد، راحت شدم. چون وقتی کثیف می‌شد، آن را می‌شستم و پیراهن دیگر را به تن و به نوبت از آنها استفاده می‌کردم.

چه کسی پیراهن را به شما داد؟

وی سمیر عمر النجم بود. او اولین کسی بود که به کردستان آمده و در رأس یک هیأت با ملا مصطفی بارزانی گفت‌وگو کرده بود؛ بعد که برای مسعود بارزانی تعریف کردم، تأیید کرد. تقریباً یک سال از زندان گذشته بود که یک دست لباس به ما دادند: پیراهنی زردرنگ مانند لباس زندانی‌های گوانتانامو. البته ابتدا یک لباس آبی دادند ولی آن را پس گرفتند و گفتند: اگر فرار کنید دیده نمی‌شوید. لذا لباس زردرنگی دادند تا از دور دیده شود. بعداً یک دست پیراهن دیگر هم دادند و گفتند اگر آن یکی کثیف شد، دیگری را بپوشید و خلاصه حسابی از لحاظ لباس ثروتمند شدیم! بعداً یک حوله دادند. سپس رسم شد که هر کسی به زندان می‌آمد ابتدا حوله، صابون، مسواک و خمیر دندان به وی می‌دادند. به من هم مسواک و خمیر دندان، حوله، زیرپیراهنی و همین طور ریش‌تراش و وسایل بهداشتی دادند. نزدیک به یک سال بعد هم یک بار دیگر این وسایل را دادند.

شستن آن لباس‌ها با خودتان بود یا برایتان می‌شستند؟

نه، آنجا کسی رئیس نیست! هر کس خود باید لباس‌هایش را بشوید و همهٔ کارهای خود را انجام دهد، اتاق را هم باید تمیز می‌کردیم. همه کارها بر عهدهٔ خودمان بود. علاوه بر این،

باید محوطه زندان را نیز نظافت می‌کردیم، ته سیگارهایی را که سربازان امریکایی می‌انداختند ما باید جمع می‌کردیم و اگر کسی انجام نمی‌داد، به او می‌گفتند: «لابد تو به ورزش نیاز نداری، به اتاقت برگرد.» از ورزش محرومش می‌کردند، به همین علت، برای اینکه مدتی بیرون باشی و هوا بخوری، می‌بایست همه جا را برای پیدا کردن ته سیگار می‌گشتی!!

ورزش به صورت دسته‌جمعی بود؟

خیر، دسته‌جمعی نبود. ما را با هم به سالنی می‌آوردند، اما زندانی نمی‌توانست با کسی حرف بزند. هر کس با دیگری حدود ۵ تا ۱۰ متر فاصله داشت. حرف زدن قدغن بود. نگهبانان هم در دو طرف ایستاده بودند. در هر ده متر دو نگهبان ایستاده بودند. دو سرباز هم همواره به دور هر ساختمان گشت می‌زدند. علاوه بر این، همه طرف سرباز ایستاده بود. اگر صدایی از کسی می‌آمد، عصبانی می‌شدند. اگر تکرار می‌شد دستور می‌دادند که داخل اتاق برگردیم.

چه نوع غذا و نوشیدنی در زندان برایتان می‌آوردند؟

غذاهای کنسروشده به ما می‌دادند، اما خودشان کمتر از آن می‌خوردند. غذای تازه برایشان درست می‌کردند. ما هم می‌بایست تماشایشان می‌کردیم. بعداً زندانی‌ها بسیار معترض شدند و گفتند از این غذاها به تنگ آمده‌اند. گاهی تاریخ مصرف کنسروها گذشته بود. پیشنهاد دادند دست‌کم یک وعده غذای گرم هم به ما بدهند. گاهی در کنسروها گوشت خوک و شراب بود. بعداً روزی یک وعده و پس از مدتی دو وعده غذای گرم می‌دادند، اما یک وعده کنسرو هم‌چنان باقی بود.

چه نوع غذاهایی بود؟

گوشت و مرغ که با لوبیا و چیزهایی چون سبزی مخلوط و پخته شده بود.

در ماه مبارک رمضان رفتارشان چگونه بود؟ آیا افطار یا سحری مناسبی در اختیارتان می‌گذاشتند؟ آیا می‌توانستید غذای مخصوصی درخواست بکنید؟

خیر، غذای مخصوصی نداشتیم. در این ماه همان چیزهایی را می‌دادند که قبلاً می‌دادند. کسی نمی‌توانست اعتراضی کند.

در اولین رمضان هیچ رعایتی نکردند. از صلیب سرخ آمدند و اعتراض کردیم که سربازان امریکایی حرمت رمضان را رعایت نمی‌کنند. ما در سحری و افطار غذای سرد می‌خوریم، در اتاق‌های زندان از سرما می‌لرزیم و غذا و نوشیدنی‌مان هم سرد است. دست‌کم یک وعده از غذا گرم باشد، یا اجازه دهند برای خودمان غذا بپزیم. داخل اتاق هیتر بود، اما اجازه نمی‌دادند و هیتر را از برق درمی‌آوردند. بعدها اجازه دادند که از هیتر استفاده و غذا را گرم کنیم. بعضی اوقات نیز غذای سحر و افطار را برایمان می‌آوردند، برای سحری تخم مرغ آب‌پز یا نیمرو و برای افطار مرغ یا برنج با خورشت البته به سبک آشپزی امریکایی. مادامی که غذا گرم بود با غذاهای سرد داخل قوطی خیلی فرق داشت.

مقدار غذا به قدری بود که یک نفر را سیر کند؟

بستگی به فرد داشت. برای من زیاد بود. من از یک وعده غذا استفاده نمی‌کردم، چون نصف تمام روزهایی که آنجا بودم روزه بودم، اما کسانی بودند که این مقدار غذا برایشان کافی نبود. کسانی بودند که وقتی غذایم را به آنان می‌دادم، خیلی خوشحال می‌شدند چون غذایشان را کافی نمی‌دانستند.

آیا ممنوعیت احوال‌پرسی و صحبت با هم، تا روز آخر ادامه داشت؟

نه، تا یک سال قبل از رهایی‌ام این وضع ادامه داشت. من نمی‌گویم آزاد شدنم، دقت بفرمایید که می‌گویم رهایی. چون در آنجا هم خودم را «اسیر و برده» نمی‌دانستم، خودم را «آزاد» می‌دانستم.

در مورد آن هم در فصل دیگری صحبت خواهیم کرد.

یک سال قبل از رها شدنم، اجازه دادند هفت نفر (یعنی افراد یک بند) با هم بنشینیم و صحبت کنیم. برایمان میز و صندلی هم آوردند و گفتند هنگامی که برای ورزش بیرون می‌روید، با هم بنشینید. حدود چند ماه قبل از آمدنم، برای دو ماه اجازه دادند که افراد سه بند، یعنی بیست و یک نفر با هم بنشینیم و صحبت کنیم. از همان زمان نماز جماعت برپا کردم. البته از آغاز رفتنم به زندان در اتاق خودم اذان می‌گفتم و اگر بیرون بودیم، روی یک بلندی برای تمام زندان اذان می‌دادم. اگر داخل بودم، پنجره را می‌گشودم و اذان می‌گفتم.

اولین باری که اذان گفتید، چه پیش آمد؟

از همان اوایل اذان می‌گفتم. ابتدا آهسته‌تر فقط برای افراد اتاقم اذان می‌گفتم، تا نکند یکی بیاید و حرف زشتی بزند. بعداً دیدم که عکس‌العملی نشان ندادند، به این کار ادامه دادم ولی بعضی اوقات تعجب می‌کردند. برای نمونه یک بار که با صدای بلند اذان گفتم، یک سرباز زن با داد و فریاد آمد، گفت: «What do you do?» یعنی چه کار می‌کنی؟ چه اتفاقی افتاده است؟ من اذان را قطع نکردم، اذان را تمام کردم. یکی دیگر را صدا زد و گفت: «چه اتفاقی برایش افتاده است؟» آنها آمدند و گفتند: چه می‌خواهی؟ من هم لبخندی زدم. گفتند: مشکلی داری؟ با اشاره گفتم مشکلی ندارم، مردم را به سوی خدا دعوت می‌کنم. اما معلوم بود که تعجب می‌کردند. اولین‌بار بود که اذان را می‌شنیدند. بله، من از همان اوایل اذان می‌گفتم، اما هنگامی که اجازه دادند با هم بنشینیم، نماز جماعت به راه انداختیم و وقتی اجازه دادند افراد سه بند با هم نماز بخوانند، نماز جمعه هم برایشان برگزار کردم.

در مدت ۲۲ ماه زندانی شدنتان، به خصوص در اواخر این دوره، تعدادی نامه از طریق سازمان صلیب سرخ بین‌المللی به دست همسر و اقوامتان می‌رسید. نقش آنان را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

لازم است ابتدا بگویم تا هفت ماه (در آغاز)، هیچ نامه‌ای را از خانواده‌ام به دستم نرساندند، همهٔ نامه‌ها را نزد خود نگه داشته بودند. پیش خود می‌گفتم، برای همه نامه می‌آید، چرا برای من نمی‌آید؟ جوابی هم نمی‌دادند. از ادارهٔ زندان سؤال می‌کردم اما جوابی نمی‌دادند. تا یک سال اجازهٔ تلفن نداشتم. آنها به من اجازهٔ تلفن نمی‌دادند، اجازهٔ ملاقات هم اصلاً نمی‌دادند تا خانواده‌ام بیایند، در حالی که به بعضی از سران رژیم اجازهٔ این کار داده شد.

در مورد آوردن و بردن نامه، تنها وسیلهٔ ما سازمان صلیب سرخ بود. به همین علت، هر وقت که می‌آمدند از آنان تشکر می‌کردم. وقتی هم از زندان به خانه آمدم به آنان سر زدم و به خانه‌ام دعوتشان کردم و گفتم: از طرف من از همه تشکر کنید، چون آنان تنها واسطه ما بودند. به یاد دارم بعد از هفت ماه، یک روز عصبانی شدم، گفتم: چرا برای همه زندانی‌ها نامه می‌آید اما نامه‌ای برای من نمی‌آید؟! آیا از قوم و فامیل‌هایم کسی باقی نمانده است؟! چرا نامه‌هایی را که فرستاده‌ام هیچ جوابی نداده‌اند؟ تا اینکه دو، سه ماه اصلاً نامه ننوشتم. دوستان در زندان می‌گفتند: چرا نمی‌نویسی؟ گفتم: چون هیچ جوابی برایم نمی‌آید، وقتی هیچ جوابی نمی‌آید چرا بیهوده بنویسم؟ حتماً نامه‌هایم را هم نمی‌رسانند؟ یک روز هنگام بازجویی، از بازپرس عصبانی شدم و گفتم شما شعار دموکراسی و حقوق بشر می‌دهید، آیا من حق ندارم که بدانم چه اتفاقی برای اقوامم، خانواده و آشنایانم افتاده است؟ من اینجا از هیچ چیز خبر ندارم. رسیدن یک نامه چه مشکلی دارد؟ گفت: تو به اتاقت برگرد، بلکه راه‌حلی پیدا کنم. مرا با دو سرباز به اتاقم برگرداندند. دیدم که بازجو آمد و گفت: نامه‌هایت را بگیر؛ یکباره ده نامه به دستم داد. غالبشان مربوط به گذشته بود. ولی باز هم خوشحال‌کننده بود. پرسیدم: چرا نامه‌هایم را این قدر نگه داشته‌اید؟ گفت: «مسئولان قبل از من آنها را نگه داشته بودند، اینک من برایت آزاد کردم.» از آن به بعد، گاهی سه، چهار ماه نمی‌آمد و یکباره تعدادی نامه به دستم می‌دادند.

حقیقتاً صلیب سرخ نقش بسیار خوبی داشت. افرادی بودند که از آنها خیلی گله داشتند، اما من همیشه از اقداماتشان تقدیر می‌کردم و عذرشان را می‌پذیرفتم و می‌گفتم که پیداست

همین اندازه امکان دارید. خودشان هم می‌گفتند: «ما با امریکایی‌ها با دلیل و برهان صحبت می‌کنیم، اما آنان صاحب سلطه و قدرت‌اند و ما ناتوان، به توصیه‌هایمان اعتنایی نمی‌کنند.» ما به آنان گفتیم که طبق معاهده ژنو، هر کسی اسیر می‌شود (چه اسیر جنگی چه زندانی مدنی) دارای حقوق مشخصی است، ولی شما این حقوق را زیر پا می‌گذارید! می‌گفتند: «درست است، ما همه این چیزها را به امریکایی‌ها می‌گوییم، ولی قبول نمی‌کنند.» حتی یک روز افراد صلیب سرخ را تحت فشار قرار دادم و گفتم: طبق معاهدات بین‌المللی، یک سال از اشغال عراق گذشته، باید تکلیف ما روشن شود. بعد از اینکه حکومت تشکیل شد، یا باید تسلیم عراق شویم، یا آزاد گردیم. گفتند: امریکایی‌ها به نوع دیگری معاهدات را تفسیر می‌کنند. گفتم: تفسیر شما پذیرفته شده است یا تفسیر آنان؟ گفتند: تفسیر آنان. گفتم: اینکه برخلاف منطق است. گفتند: چرا؟ گفتم: مگر شما مجری معاهدات جنگی نیستید؟ گفتند: چرا، گفتم: منطقاً باید تفسیر صلیب سرخ از این معاهده عملی شود، والا اگر امریکا به نوعی آن را تفسیر کند و انگلیس به نوعی دیگر و هر کسی مطابق میل خود، معاهده فاقد وجاهت قانونی خواهد بود. گفتند: درست می‌گویی، اما چاره‌ای نیست! گفتم: پس در اینجا منطق قدرت حاکم است، نه قدرت منطق! گفتند: حقیقتاً همین است که می‌گویی، اما ما جرأت گفتنش را نداریم. چون اگر هم اعتراضی کنیم از رسیدن نامه محرومتان خواهند کرد. به ما می‌گویند: چه شده؟ چه خبره؟ مگر دنیا خراب می‌شود؟ افراد صلیب سرخ به صراحت می‌گفتند: اگر آنان بدانند که این صحبت‌ها را کرده‌ایم، نمی‌گذارند نامه دوستان و نزدیکانتان به دستتان برسد.

اعضای صلیب سرخ عرب بودند یا خارجی؟

خارجی بودند، البته عرب هم در میان آنها بود: لبنانی، مصری و مراکشی. بسیاری از آنان با من دوست می‌شدند، چون هر بار که می‌آمدند با رویی باز و با احترام از آنان استقبال می‌کردم. برایشان شربت تهیه و با آب و چای پذیرایی‌شان می‌کردم. می‌گفتند: «بقیه زندانی‌ها، همه ناراحت، عصبانی و اخمو هستند، انگار با هم پدرکشتگی داریم؛ گویی ما

آنان را زندانی کرده‌ایم. بعضی‌هایشان اصلاً با ما صحبت نمی‌کنند. ما که اختیاری نداریم. اما تو با ما خوش‌رو و خوش‌رفتار هستی و صحبت می‌کنی.» وقتی می‌پرسیدند: «وضعت چطور است؟» می‌گفتم: خیلی خوبم، هیچ مشکلی ندارم. آنها را خوشحال می‌کردم و برایشان آیات قرآن می‌خواندم؛ خوششان می‌آمد و می‌گفتند: وقتی نزد تو می‌آییم احساس خوبی داریم، اما اکثر زندانیان افسرده‌اند. گفتم: بسیاری از آنها بیمارند و تعدادی امیدشان را از دست داده‌اند، بعضی‌ها هم احساس پشیمانی می‌کنند، اما من با آنها فرق دارم. اولاً، من خطایی نکرده‌ام؛ ثانیاً، من تازه در آغاز راه رشد هستم، اما آنان به پایان رسیده‌اند. من با امید زندگی می‌کنم. با بسیاری حتی با مسیحیان درباره اسلام و روش پیامبران (علیهم الصلاة والسلام) صحبت می‌کردم؛ به ویژه درباره مشترکات رسولان الهی. خیلی خوشحال و دلگرم می‌شدند. پیامبر(ص) می‌فرماید: مَن أحْسَنَ إلیکُم فَئوه، فان لم فکافئوه فأثنوا علیهم خیراً یعنی: «هر کسی به شما نیکی کرد، شما هم به او نیکی کنید، حداقل از او تشکر کنید. این یک واجب شرعی است.»

حقیقتاً سازمان صلیب سرخ نقش خوبی داشت. تلاش زیادی می‌کردند، من خبر داشتم که با امریکایی‌ها مجادله می‌کردند. بعدها در پایگاه صلیب سرخ در اربیل به آنها گفتم: «هر بار که می‌آمدید، متوجه تغییر رفتار امریکایی‌ها می‌شدیم؛ وضع غذا بهتر می‌شد و پارچه و لباس و چیزهای دیگر به ما می‌دادند. می‌گفتیم لابد، براثر تذکرات صلیب سرخ است که مدت ورزش را بیشتر کرده، زمان حمام را افزایش داده و لباس اضافه برایمان می‌آورند.» این تلاش‌ها شایان تقدیر است. عده‌ای از زندانیان از آنها تقدیر می‌کردند و برعکس، افراد دیگری می‌گفتند: «اصلاً نمی‌خواهیم شما را ببینیم.» آنها با نیروهای صلیب سرخ صحبت نمی‌کردند و عصبانی بودند. البته من برخورد آنها را نادرست می‌دانم. صلیب سرخ همین اندازه توان داشت؛ خودشان هم می‌گفتند: «ما کاره‌ای نیستیم. سازمان ما سازمانی بشردوست است و همین اندازه توان دارد. اگر اعتراض بیشتری کنیم، امریکا همین فرصت را هم می‌گیرد، چون همه کاره خودش است.» وقتی می‌آمدند، بیست دقیقه، نیم ساعت و گاهی یک ساعت می‌نشستند. بستگی به فضای جلسه ما داشت. هر کسی از چیزی گلایه می‌کرد،

اما آنان چیزی برای گفتن نداشتند. آنها فقط تأسف می‌خوردند و ناراحت می‌شدند، گاهی هم با بحثی که می‌شد خوشحال می‌شدند. بعدها امریکایی‌ها اجازه دادند که صلیب سرخی‌ها به همه بندها سر بزنند و با زندانیان بیشتر بنشینند. اگرچه زمان کمی در اختیارشان قرار می‌دادند، گاهی سه، چهار ساعتی طول می‌کشید که این، به نفع ما بود.

از دیدگاه شرعی، نقش سازمان‌های انسان‌دوستانه (مانند صلیب سرخ) را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

من به آنان هم می‌گفتم: کار شما خدمت به انسانیت است. کار شما ربطی به سیاست و جهت‌گیری‌های فکری ندارد. هر انسانی که زندانی شده یا به وی ظلم شده و آواره شده باشد، تلاش می‌کنید پلی بین او و نزدیکانش برقرار کنید. لازم است همه، به ویژه ما به عنوان مسلمان از شما تشکر کنیم. زیرا آیین اسلام آمده تا انسان را محترم بدارد؛ بدون در نظر گرفتن دین و عقیده‌اش، او را هم‌چون یک انسان ببینیم. همان طور که خداوند متعال انسان را محترم شمرده است: وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُم مِّنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلاً (اسراء/۷۰)

من آیه بالا را برایشان می‌خواندم و می‌گفتم تمام این نعمت‌هایی که خداوند متعال در این آیه بدان اشاره می‌کند، مربوط به تمامتم انسان‌هاست، نه فقط مسلمانان:

۱ـ وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ

«بنی آدم را محترم و شایسته قرار داده‌ایم».

۲ـ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ...

«در خشکی و دریا شما را حمل کرده‌ایم».

یعنی وسایلی را برای شما مهیا کرده‌ایم که در خشکی و دریا سوار آنها بشوید.

۳ـ وَرَزَقْنَاهُم مِّنَ الطَّيِّبَاتِ

«رزق و روزی پاک، خوشمزه و خوبی را برای شما آماده کرده‌ایم.»

۴ـ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلاً (اسراء/۷۰)

همهٔ بشریت در این چهار چیز سهیم‌اند، یعنی این چهار چیز به همهٔ انسان‌ها ارتباط دارد. در آیهٔ دیگری خداوند متعال می‌فرماید:

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ (تین/۴)

من به آنها می‌گفتم هرچه باعث ارزش نهادن به انسان شود مانند مراعات حقوق، ارزش نهادن به وی، و حفظ شخصیت و کرامت، همگی مصادیق این آیات است و من به عنوان یک مسلمان از شما بسیار تشکر می‌کنم و وظایف و مسئولیت‌های شما را هم کاملاً مشروع می‌دانم و لازم است سپاسگزارتان باشم. گاهی که برای خانه نامه می‌نوشتم، به دوستانم هم توصیه می‌کردم که احترام آنان را نگه دارند و به ویژه آنانی که مراکزی در اربیل و سلیمانیه دارند کمک‌شان کنند، چون خدمتی انسانی می‌کنند و لازم است ما با آنان همکاری کنیم. نیروهای صلیب سرخ هم می‌گفتند: از شما بسیار تشکر می‌کنیم که گروه خودت را توجیه کرده‌ای با ما همکاری کنند. البته نسبت به بعضی رفتارهایشان بیم داشتند و حتی به آنان حمله هم کرده بودند. من مرتب آنها را توجیه می‌کردم که از صلیب‌سرخی‌ها به خوبی استقبال و از اقداماتشان تشکر کنند.

شیوهٔ برخورد شما با نگهبانان زندان چگونه بود؟ اگر نیاز و درخواستی داشتید، چگونه با نگهبانان مطرح می‌کردید؟

بسیاری اوقات نوع رفتار نگهبانان با توجه به مزاجشان تغییر می‌کرد. تعدادی از آنان هم طبق دستوری که از مرکز می‌آمد، رفتار می‌کردند. برای نمونه، گاهی بخشنامه صادر می‌شد که رفتارتان با زندانیان خوب باشد. اما تعدادی از آنان خشن و کینه‌ای بودند. بعضی از زندانیان که از سران رژیم سابق بودند، می‌گفتند پرسیده‌ایم این سربازها کیستند؟ گفته بودند: فلان سرباز خشن یهودی است، چون معمولاً آنان آنچه را در دل دارند پنهان نمی‌کنند. یا فلان سرباز نه پدر دارد و نه مادر. یا فلانی همین دیروز برایش خبر آورده‌اند که زنش طی نامه‌ای او را طلاق داده است!! یک روز یکی از سربازان را که همیشه مهربان بود دیدم که خیلی ناراحت بود، پرسیدم: چرا غمگینی؟ مترجم گفت: زنش برایش نامه فرستاده و

طلاقش داده است! آری، آنان که رفتارشان بد می‌شد کسانی بودند که زنشان از آنان جدا شده بود یا افرادی بودند که از آغاز تولد، پدر و مادرشان معلوم نبود و دولت آنها را بزرگ کرده بود و سرباز دولت بودند. این افراد از لحاظ روانی مشکل داشتند. بعضی هم افرادی یهودی یا مسیحی‌های کینه‌توزی بودند که دوست داشتند زندانیان را اذیت کنند. برای نمونه، «من هنگام ورزش چُست و چالاک بودم. یک روز که در ورزش سریع راه می‌رفتم، یکی از این سربازها گفت: «چرا این قدر سریع می‌روی؟» گفتم: وقت ورزش است، شما که نگفته‌اید سریع راه رفتن ممنوع است. گفت: نه، باید به اتاقت برگردی. گفتم: بسیار خوب، اشکالی ندارد. به اتاقم برگشتم و رحل قرآن را جلو در گذاشتم، گفت: نباید اینجا قرآن بخوانی. گفتم: پس کجا؟ گفت: باید در را ببندی. گفتم: باشه، در این شرایط مجبور به اطاعتم. در را بست و گفت: «اگر صدایت را بشنوم، پنجره را هم می‌بندم.» اگر پنجره را می‌بست، چون برق نبود تاریک می‌شد. گفت: نباید، با صدای بلند قرآن بخوانی.» این نوع کینه و نفرت، خاص آن شخص بود، بنا به دستور زندان نبود. البته کسانی هم بودند که وقتی ما را به حمام، یا دستشویی می‌بردند، خودشان می‌گفتند: «کمی بایستید و هوایی بخورید، چرا این قدر عجله دارید؟» می‌گفتیم: «این آرزوی ماست که ما را کمی بیشتر بیرون نگه بدارید.» هر زندانی آرزو داشت که نیم ساعت در توالت بایستد و به اتاقش برنگردد، چون از در و دیوار اتاق غم و اندوه می‌بارید. البته من زیاد برایم مهم نبود، اما کسانی بودند که خیلی دچار ناراحتی و افسردگی می‌شدند. برخی سربازان می‌گفتند: «کمی بیرون بمانید، از آن اتاق‌ها بیزار نمی‌شوید؟» آنها سربازانی بودند که نوعی مردانگی و شهامت در آنان بود. خلاصه آنکه رفتار مثبت یا منفی آنان بستگی به نوع شخصیت‌شان داشت.

نگهبانان زن بودند یا مرد؟

اکثر آنها آنها مرد بودند، اما زن هم در میان آنها بود.

آیا زن‌ها دلسوزتر و مهربان‌تر بودند؟

بله، زن‌ها بیشتر دلسوز بودند. تعدادی از آنان اصلاً پای‌بند نبودند. این گروه سربازان با همدیگر یا نگهبانان و حتی بعضی از زندانیان صحبت‌های دریده و رفتارهای محرک و دور از عفت داشتند که بسیار مایه تعجب بود. می‌پرسیدم چرا این‌گونه‌اند؟ هیچ شرم و حیایی در کار نبود. حتی مردهای این زنان نسبت به ولنگاری همسرانشان بی‌اعتنا بودند. به راستی، هیچ شرم و حیایی نداشتند.

سرباز مسلمان در میان آنان وجود داشت؟

نشنیدم. اگر هم بوده، حتماً جرأت نکرده خودش را آشکار کند.

آیا پیش آمد که بر سر غذا خوردن مشکلی به وجود بیاید، یا جنابعالی با غذاهای زندان سازگار باشید؟

من تا حدود یک ماه، فقط کیک یا چیز دیگری می‌خوردم. غذای آنجا را نمی‌توانستم بخورم، تا یک روز یکی از هم‌زندانیان گفت: «فلانی، تو هر روز لاغر و لاغرتر می‌شوی.» گفتم: می‌دانم، اما این غذاها را نمی‌توانم بخورم. گفت: چرا؟ گفتم: میل به خوردن آنها ندارم. گفت: «مگر تو فکر می‌کنی ما از این غذاها خوشمان می‌آید، ما فقط معدهٔ خودمان را پر می‌کنیم تا از گرسنگی نمیریم.» گفتم: عجب! سخنش در من اثر کرد. گفتم حق با اوست. بهتر است تجربه کنم، ببینم کدامشان به درد خوردن می‌خورند؟ ابتدا قوطی کنسروها را باز نمی‌کردم و فوراً دور می‌ریختم. اگر کیک می‌دادند همراه با آبمیوه‌ای می‌خوردم و بقیه را دور می‌ریختم، اما بعداً گفتم باید تجربه‌شان کنم؛ چنان که گفته‌اند گرسنه از نوع غذا نمی‌پرسد! وقتی تجربه کردم، دیدم بعضی‌هایشان را می‌شود خورد. کم‌کم عادت کردم.

آیا به علت سرپیچی یا انجام ندادن یک دستور، شما را تنبیه کردند؟

خیلی کم، هنگامی که از ادارهٔ زندان می‌آمدند، همیشه می گفتند: «You are a good man» یعنی تو مرد خوبی هستی یا می‌گفتند اتاق تو تمیزترین اتاق است.

تنها سه بار مرا تنبیه کردند، البته هر سه بار هم ظلم کردند. یک بار به علت اینکه به دوستان سلام کردم، آن هم نه فقط من، بلکه بقیه را هم تنبیه کردند. بار دوم به دلیل اینکه هنگام ورزش، تند راه رفتم، نگهبان گفت: تو خیلی سریع می‌روی. گفتم شما که نگفته‌اید تند رفتن در ورزش کردن ممنوع است. آن هم ظلم بود. بار سوم هم به علت این بود که دستم را با صابون شستم. نگهبان گفت نباید دستتان را با صابون بشویید. گفتم ما قضای حاجت به جا آورده‌ایم، باید دستمان را با صابون بشوییم. گفت: نشویید، وگرنه تنبیه می‌شوید. من نفهمیدم چه می‌گوید، کسانی که انگلیسی بیشتر می‌دانستند، فهمیدند و دستشان را با صابون نشستند. اما من به آهستگی دستم را شستم. از عصبانیت سرخ شده بود. گفت: چه می‌کنی؟ گفتند: دارد می‌گوید دستت را با صابون نشوی. گفتم: من که شستم و تا وقتی هم کامل نشویم، به حرفش توجهی نمی‌کنم. بعداً سرباز گفت: به اتاقت برگرد. من فقط همین سه بار تنبیه شدم. بعضی افراد سر و صدا می‌کردند یا می‌گفتند فلان غذا را نمی‌خوریم، یا با عصبانیت صحبت می‌کردند و به علت این چیزها تنبیه می‌شدند. اما من می‌گفتم این کارها را نکنید، انسان باید شخصیت و احترام خود را نگه دارد.

آیا در آن زندان غیر از شما، زندانی کرد زبان دیگری هم بود؟

گمان نمی‌کنم. مدتی عمر بازیانی را آوردند، نمی‌دانم بعداً او را کجا بردند. بعد که دیدمش، گفتم در آن مدت تو را کجا بردند؟ گفت: «مرا به سلیمانیه برگرداندند.» پرسیدم: تو را اذیت کردند؟ گفت: «نخیر، البته قبلاً اذیتم کرده بودند.»

او بعداً به یکی از رفقای زندانی‌اش گفت: به هر کاری که کرده بودم، اعتراف کرده‌ام.

چگونه به وجود یکدیگر در زندان پی بردید؟

او مرا شناخت. من اذان می‌گفتم، بعضی اوقات هم لباس کردی به تن می‌کردم. از همین طریق مرا شناخت. به دوستانش گفته بود که به من بگویند او عمر بازیانی است. از آنجا که لباس زندان به تن داشت، او را نشناختم. بعداً وقتی آمد و احوال مرا پرسید، معلوم شد که وی در بند روبه‌روی ما بوده که البته صدایمان به هم نمی‌رسید.

امکان دارد وضع بندهای زندان را توصیف کنید؟

بند ما شامل بیست و یک اتاق در یک طرف و بیست و یک اتاق دیگر در طرف دیگر بود. در مجموع، هشتاد و چهار سلول انفرادی وجود داشت. بند دیگری هم بود که دارای بیست و یک اتاق بود که روی هم رفته بیش از صد اتاق را شامل می‌شد. سه سالن بود که هر کدام ده نفر گنجایش داشت و اینها همه در یک محوطه بود و دور آن را با دیوار و سیم خاردار بسته بودند. علاوه بر این، برج‌های مراقبت هم وجود داشت که نگهبانان مسلح در داخل آنها بودند.

آیا وقتی بیرون می‌آمدید، همهٔ زندانی‌ها را می‌دیدید؟

خیر، هنگامی که ما را برای معاینه نزد پزشک می‌بردند، افراد بند آن طرف را می‌دیدیم و با آنان احوالپرسی می‌کردیم یا وقتی به حمام می‌رفتیم، افراد سایر بندها را می‌دیدیم، یا اگر آنان را برای بازجویی می‌بردند از کنار ما عبور می‌کردند و آنان را می‌دیدیم. فقط قادر به دیدن افراد دو بندی بودیم که روبه‌روی هم بودند. البته قبلاً هنگام ورزش افراد سایر بندها را نیز می‌دیدیم، چون دالان‌هایی بین ما فاصله بود، اما بعداً همهٔ دالان‌ها را به علت مسائل امنیتی بستند و ما از هم جدا شدیم.

پس شما اکثر اوقات بیست و یک نفر در مقابل بیست و یک نفر بودید؟

بله.

سعی نکردید زبان انگلیسی را یاد بگیرید؟

تلاش کردم، ولی به اندازه‌ای که بعضی از کارهای خودم را انجام دهم و بتوانم گلیمم را از آب بیرون بکشم، آن قدر که لازم می‌دانستم. کتاب یا مجلات انگلیسی هم در اختیار نداشتم. از مأموران زندان خواسته بودم یک فرهنگ لغت انگلیسی برایم بیاورند که نیاوردند. کسی هم نبود که وقت داشته باشد و انگلیسی به من یاد بدهد. همین مقدار می‌شد یاد گرفت.

در زندان، آیا نیازهای پزشکی و دارویی شما را تأمین می‌کردند؟ اگر کسی مریض می‌شد، چگونه مداوا می‌شد؟

وضع ما از لحاظ بهداشت، از بعضی جهات خوب بود. آنان که ناراحتی فشار خون و قند داشتند، روزانه به آنان سر می‌زدند، ولی برای بعضی از امراض و بیماری‌ها رسیدگی در کار نبود. برای مثال، من سه بار دچار ناراحتی کلیه شدم. اولین‌بار که مبتلا شدم فکر می‌کردم ناراحتی رودهٔ کور دارم. در پهلوی راستم درد زیادی حس می‌کردم. ساعت ۲ نیمه شب از درد بیدار شدم. حدود دو ساعت تحمل کردم تا شاید خود به خود خوب شود، اما بیشتر شد. سپس تمام بدنم عرق کرد و حال ناگواری داشتم، دردم بیشتر می‌شد، به در کوبیدم، نگهبان آمد. با اشاره گفتم پهلویم خیلی درد می‌کند. یکی از هم‌زندانی‌ها انگلیسی خوب می‌دانست. صدایش کردم آمد و برایم ترجمه کرد. گفت: «آقا، این حالش خیلی بد است، شاید رودهٔ کور داشته باشد.» گفت: «نه، فکر نمی‌کنم از گوارشش باشد، باید تا ساعت ۸ صبر کند، تا دکتر بیاید.» پرسیدم: در بهیاری کسی نیست؟! تا ساعت ۸ صبح فشار درد را تحمل کردم. وضعم بسیار بد بود. دوست هم‌زندانی‌ام گفت: «پس اجازه بدهید من

پیش او بمانم، احتمال دارد بمیرد. رنگش پریده و عرق کرده است. علایمش نشان می‌دهد که رودهٔ کور دارد.» نگهبان گفت: «نه، نمی‌شود.» گفتم: اشکالی ندارد، اگر بمیرم مسئولیتش با خودم.

سربازها داشتند در را می‌بستند. دعا کردم خدایا مرا از این افراد بی‌نیازم کن. هنوز سربازها پشت در بودند که بحمدلله دردم پایان یافت. یکی، دو بار دیگر هم به این درد دچار شدم، گفتم: لااقل، اجازه دهید آزمایش بدهم تا بفهمم آیا از رودهٔ کور است؟ می‌گفتند: «نه، از کلیه است.» می‌گفتم: خب، درمانم کنید. گفتند: «درمان ندارد، فقط باید زیاد آب بنوشی!» بعد که تعدادی از صلیب سرخ آمدند و پرسیدند: «از نظر پزشکی، خدماتشان چگونه است؟» گفتم از جهاتی خوب است، اما از جهاتی دیگر نه. برای مثال، من ناراحتی کلیه داشتم، گفتند زیاد آب بنوش. زنی از افراد صلیب سرخ بسیار خندید و گفت: «چطور ممکن است؟ درمانشان فقط همین بوده است؟» گفتم: «بله، من هم آب زیادی نوشیدم تا سنگی را دفع کردم!»

گاهی بیمارها را با گاری می‌بردند و گاهی هیچ اهمیتی نمی‌دادند و می‌گفتند: «خودت باید بهبود یابی.» بعضی اوقات هم اهمیت می‌دادند، به طوری که مایه تعجب بود و این به تیم پزشکی موجود بستگی داشت. مسئولان زندان امکانات خوبی در اختیار بعضی از بیماران قرار می‌دادند. برای مثال، گاهی بعضی افراد بیمار را با بالگرد می‌بردند، بعضی اوقات هم با همان حال مریض آنها را برمی‌گرداندند و می‌گفتند: «استراحت کن، خوب می‌شوی.»

آیا در زندان دچار ناراحتی کلیه شدی؟

بله در زندان.

قبلاً سابقه نداشتی؟

اولین‌بار در تهران مبتلا شدم، اما تا زندان خبری نبود.

آیا در زندان از تحولات بیرون اطلاع می‌یافتید؟ آیا امکان دستیابی به اخبار برایتان فراهم بود؟

خیر، هیچ اطلاعی از اخبار روزانه نداشتیم، نه کم نه زیاد. تنها اخباری که به دستمان می‌رسید از طریق افرادی بود که به ملاقات وابستگانشان در زندان می‌آمدند. یا گاهی نگهبانی چیزی به کسی می‌گفت، یا یک بازجو هنگام بازجویی حرفی می‌زد و می‌گفت که مثلاً این اتفاق افتاده یا انتخابات انجام شده، یا فلان شخص کشته شده است. از این راه‌ها اخباری دریافت می‌کردیم والا هیچ چیزی در اختیار نداشتیم، نه رادیو و نه تلویزیون. تنها دو، سه ماه قبل از ترخیصمان، روزنامه *الصباح* را آن هم فقط یک روز در هفته برایمان می‌آوردند. از این طریق، کمی از اخبار دنیا مطلع می‌شدیم.

وقتی در زندان بودید «جمعیت جامعه مسلمانان کرد» و «جماعت اسلامی» فعالیت‌های مدنی زیادی برای ابراز مخالفت با دستگیری شما انجام دادند، از جمله راهپیمایی‌های اربیل، سلیمانیه و لندن و کنگره‌ای برای حمایت از آزادیتان. آیا شما از این رویدادها باخبر شدید؟

من حدود یک ماه یا بیشتر در اتاق انفرادی زندانی بودم. یک روز فردی زندانی را به من معرفی کردند و گفتند که وی علی حسن مجید است. او هم نمی‌دانست من در آنجا زندانی‌ام. هر کسی در سلول خودش بود. وقتی فهمید من آنجا هستم، یک روز از جلوی در اتاق من رد شد و گفت: «شیخ، مژدگانی بده، یک راهپیمایی بزرگ در مخالفت با دستگیری تو برپا شده است.» گفتم: کجا؟ گفت: «نمی‌دانم در اربیل بوده یا سلیمانیه، فقط می‌دانم راهپیمایی بسیار بزرگی بوده است و چندین هزار نفر در آن شرکت کرده‌اند.»

خودش فیلم آن را دیده بود؟

بله، گفت: «خودم دیده‌ام.» از وی پرسیدم: کجا دیده‌ای؟ گفت: «در شبکه‌های تلویزیونی

دیده و در روزنامه‌ها هم خوانده‌ام. سه، چهار شبکه پخش کردند؛ راهپیمایی بزرگی بود.» من از این خبر خوشحال شدم. او اولین کسی بود که این خبر را به من داد. بعداً یکی از اقوامش آمد که اسمش بارزان بود، البته بارزان برادر صدام نه، این بارزان، پسر عمویش بود. او نیز گفت: من هم دیده‌ام.

آیا نگفتند راهپیمایی چه نتایجی داشت؟

در مورد نتایج صحبتی نکردند، اما گفتند معلوم بود در مخالفت با دستگیری شما برپا شده و افراد زیادی شرکت کرده بودند و پلاکارت‌هایی حمل می‌کردند. گویا افراد معترض به زبان عربی اعلام کرده بودند که «این راهپیمایی در مخالفت با دستگیری ناروای ماموستا باپیر است که نیروهای امریکایی او را به جلسه‌ای دعوت کرده بودند، اما دستگیرش کرده‌اند.» من با شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم.

آیا اولین خبری بود که شنیدید؟

بله و خدا را شکر کردم که بعد از خود افرادی داریم که بتوانند حرکتمان را ادامه دهند.

بعد از چند ماه این خبر را شنیدید؟

تقریباً یک ماه و نیم بعد از آن.

طبق خبرهایی که در روزنامه‌ها خوانده‌ایم، زندانیانی که از زندان‌های افغانستان و نیز «گوانتانامو» آزاد شده‌اند، نقل کرده‌اند که امریکایی‌ها اغلب محاسنشان را می‌تراشیدند. با شما هم چنین می‌کردند؟

در مورد دیگران اطلاع زیادی ندارم. اما مرا وادار نمی‌کردند که محاسنم را بزنم ولی زیاد گیر می‌دادند که ریش چه فایده‌ای دارد؟ هنگامی که شکنجه‌ام می‌دادند، با ریش مرا

بلند می‌کردند. اما چنان که گفتم، به اکراه ریشمان را نمی‌تراشیدند.

تا چه اندازه، احساساتتان درباره خانواده، فامیل و آشنایانتان، روی شما تأثیر می‌گذاشت؟

بدون شک بسیار زیاد، اما وقتی دل آدمی بزرگ باشد، ظرفیت و تحمل همه چیز را خواهد داشت. خانواده، نزدیکان و دوستانم بسیار ناراحت من بودند. بعدها نامه‌ای برای خانواده‌ام فرستادم و گفتم عکس تازه‌ای از بچه‌هایم برایم بفرستند، تا بدانم آیا زنده مانده‌اند یا نه؟ در مورد شما و دیگر دوستان هم مجال نبود بپرسیم، چون ما زیر فشار بودیم، می‌گفتند نباید مطلبی غیر از مسائل خانوادگی در نامه یا تلفن رد و بدل شود. نامه‌های ارسالی‌ام را که اکنون دوباره نگاه می‌کنم، می‌بینم بعضی از قسمت‌های آن را سیاه کرده بودند. نامه‌هایی هم که از خانه می‌آمد، بعضی از سطرهای آن را سیاه می‌کردند. اما به لطف خداوند متعال هر کسی را که بیشتر دلتنگش بودم از خانواده‌ام، دوستان یا همفکرانم، چندین بار به خواب می‌دیدم. وقتی مسألهٔ جمع کردن امضا پیش آمد، من از هیچ چیز خبر نداشتم، اما دو بار در خواب به من نشان دادند که افراد زیادی از مردم به حمایت از من امضا جمع می‌کردند. آری، بعضی چیزها را خداوند متعال به من نشان می‌داد. برای مثال، دلم برای پدرم خیلی تنگ شده بود. پدرم سن بالایی داشت و معمولاً از لحاظ اقتصادی من یاری‌اش می‌دادم. از این رو، بسیار نگرانش بودم. ولی هر وقت که خیلی دلتنگش می‌شدم، خداوند متعال او را در برابر چشمانم با ظاهر خوب و آراسته‌ای می‌آورد. نگران بودم که شاید دیگر او را نبینم. نمی‌دانستم زندانم دو سال طول می‌کشد یا ده سال! اما امید داشتم که از زندان بیرون خواهم رفت. با نگرانی از خود می‌پرسیدم آیا دوباره پدر را خواهم دید؟ پدرم مسن است، شاید کسی نباشد دستش را بگیرد. آری، خداوند متعال او را در خواب نشانم می‌داد، هم‌چنین همسر و فرزندانم، برادران و خواهرانم و تعدادی از دوستان را که ارتباط بیشتری با هم داشتیم، در خواب می‌دیدم.

آیا بر شما فشار روانی وارد می‌کردند؟

بی‌گمان، فشار روانی وجود داشت، مرا زیاد تحت فشار می‌گذاشتند. می‌گفتند: چرا همه چیز را نمی‌گویی؟ همه مسائل پیدا و نهان جماعت اسلامی و ارتباطاتش را بگو. تو برای مسائلی خودت را به دردسر می‌اندازی که اکنون چیزی از آنها باقی نمانده و جماعت اسلامی منحل شده است. بیهوده خودت را خسته می‌کنی! هم ما را خسته می‌کنی و هم خودت را به زحمت می‌اندازی، همه چیز را بگو. من هم می‌گفتم: هر چیزی که لازم بوده، گفته‌ام. آنچه می‌گویید صحت ندارد. می‌گفتند: «چگونه؟ ما به تو می‌گوییم که تو هیچ خبری نداری. جماعت اسلامی از بین رفته، نه پایگاهی مانده است و نه افرادتان. همه دستگیر شده‌اند.» گفتم: حقیقتاً نمی‌دانم همه افراد مانده‌اند یا نه، اما جماعت اسلامی باقی می‌ماند. می‌گفتند: «چطور؟» می‌گفتم: می‌دانم، خداوند صاحب جماعت اسلامی است و چیزی که با نام خدا درست شده باشد، شما نمی‌توانید متفرق و نابودش کنید.

آری، فشار زیاد بود و ما ناراحت می‌شدیم. گاهی تهدید هم می‌کردند، مثلاً می‌گفتند: که مرا به گوانتانامو می‌برند، یا تهدید می‌کردند که مانند فلانی زن و بچه‌هایت را به اینجا می‌آوریم و همه را در یک سلول زندانی می‌کنیم. (گفتنی است زن و شوهری را به آنجا آورده بودند.) آنها می‌گفتند: «شیوه‌های دیگری برای شکنجه داریم که تا به حال به کار نبسته‌ایم، ولی بعد از این به کار می‌بریم.»

اما من خیالم راحت بود، می‌گفتم: هرچه می‌خواهید بکنید، هرچه گفته‌ام همان است. از روزی که دستگیرم کردند تا روزی که برگشتم، پاسخم یکی بود. می‌گفتم: جماعت اسلامی این است و این هم وضع من است. هر چیزی هم که دربارهٔ من گفته شده، دروغ است. اینها همه تهمت و دروغی بیش نیستند.

آنان همه شیوه‌ها را به کار می‌بستند. برای مثال، من از همان زمان دستگیری مریض بودم، سینه پهلو گرفته بودم و دارو مصرف می‌کردم. در مناطق پشدر و داره‌شمانه که بودیم، به مدت دو ماه خیمه‌هایمان در جای نمناکی قرار داشت و من همواره برای حفظ روحیه همراه پیشمرگه‌ها بودم و از آنان جدا نمی‌شدم. در سلیمانیه سونوگرافی انجام دادم، گفتند:

سینه پهلو داری. وقتی دستگیر شدم، زیر شکنجه بیماری‌ام شدت گرفت. گفتم: حداقل معاینه و مداوایم کنید. یک ماه پس از دستگیری اجازه دادند پزشک مرا ببیند. بازجویی هم مرتب ادامه داشت. هر روز می‌گفتم: شما شعار حقوق بشر سر می‌دهید! می‌دانید که من بیمارم، دکتری بیاورید یا قرصی بدهید. اما می‌خندیدند. یک بار یک زن همراه آنها بود. احساس کردم دلش به رحم آمده، با چشم اشاره‌ای به دیگری کرد. اما وی برای وارد کردن فشار بیشتر بر من گفت: «بگذار از درد به خود بپیچد.» وقتی که دیدند من در همه حال، سلامتی، مریضی، گرسنگی و تشنگی، یک سخن می‌گویم و ثابت قدم هستم، کم‌کم رفتارشان تغییر کرد. یک روز پرستاری آمد و گفت: بیا پیش پزشک برویم. روز دیگر بهیاری آمد و گفت: تو فلانی هستی؟ گفتم: بله، گفت: بیا نزد دکتر برویم. مترجم با من آمد، معاینه‌ام کرد. جای آثار ضرب و شتم و شکنجه بر بدنم باقی بود. سی، چهل روز پس از دستگیر شدنم، دارو به من دادند و حالم بهتر شد.

این فشارهای روحی تا چه زمانی ادامه داشت؟

بازجویی‌ها شش، هفت ماه ادامه داشت و همراه با آن فشار و اذیت هم بود. برای مثال، با آنکه مریض بودم، مرا چهار ساعت زیر نور آفتاب قرار دادند، به ظاهر شکنجه پایان یافته بود! در آن حالت خیلی هم تشنه بودم، مرا در کنار یک سیم خاردار نگه داشته بودند؛ اگر بی‌تاب می‌شدم و از پا می‌افتادم، به سیم‌های خاردار برمی‌خوردم، اما من هم‌چنان تحمل می‌کردم.

یعنی سرپا ایستاده بودید؟

سرپا و زیر آفتاب. یکی از آنان به دیگری می‌گفت: تا کی او را نگه داریم؟ خودشان هم خسته شده بودند. گفت: تا وقتی که از پا بیفتد. من مرتب دعا می‌خواندم، به راستی خسته و تشنه بودم. بعد گفتند: تو را به داخل می‌بریم، فقط هرچه می‌دانی بگو، والا دوباره تو را برمی‌گردانیم و بیشتر زیر آفتاب نگه می‌داریم. من هم گفتم: حال که چنین است اصلاً داخل

نمی‌روم. مطلب همان است که گفته‌ام. گفتند: لجوج و سرکشی. گفتم: این حرف‌ها سرم نمی‌شود، همان که گفتم. گفتند: آخرش می‌میری. گفتم: حتی اگر هم بمیرم همین است که هست، فکر می‌کنید با این تهدیدها و شکنجه‌ها من یک حرف را زیاد و کم می‌کنم، همین جا می‌مانم. با خود می‌گفتند: بی‌فایده است، مثل اینکه هرچه بگویی همان است. سپس مرا داخل بردند. گفتند: حالا حرف بزن. من که گلویم خشک شده بود، گفتم نمی‌توانم صحبت کنم. تهدید کردند که دوباره مرا به بیرون می‌برند. گفتم: برویم!! گفتند: چرا چیزی نمی‌گویی؟ گفتم: نمی‌توانم حرف بزنم. کمی آب می‌خواهم، به ناچار کمی آب دادند. گفتند: بسیار خب، کمی دهانت را تر کن. گفتم: خودتان را خسته نکنید، نهایتش مرگ است؟ به خدا قسم، مردن برایم بسیار راحت‌تر از آزارهای شماست. گاهی اوقات به من می‌گفتند: «تو دروغگویی.» گفتم: «در طول زندگی‌ام غیر از اینجا به من نسبت دروغ نداده‌اند. بروید تحقیق کنید، بروید از مردم سؤال کنید، بپرسید، هر چیزی می‌گویم همان است، اگر تناقضی در گفته‌هایم دیدید، حق دارید هر کاری بکنید.» این نوع فشارها تا اتمام بازجویی‌ها ادامه داشت اما کم‌کم کاسته شد.

آیا پیش می‌آمد که با سربازان امریکایی باب گفت‌وگو را باز و دربارهٔ اسلام برایشان صحبت کنید؟

بله، زیاد پیش می‌آمد، به خصوص با بازجوها زیاد بحث می‌کردیم.

آیا گفت‌وگوها اثرگذار بود؟

بله، تأثیر زیادی داشت. در این باره لازم است به طور ویژه صحبت کنیم.

ان‌شاءالله بعداً مفصل درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

بله، در مواردی بحث‌هایی می‌شد، مانند: سکولاریسم، سیستم سیاسی در اسلام و اینکه

چرا جماعت اسلامی می‌خواهد در عراق دولت اسلامی به وجود آید. هم‌چنین موضع‌گیری ما در برابر غرب، امریکا و دربارهٔ فلسفه‌ها و نظریه‌هایی که در غرب وجود دارد.

با سربازان صحبت می‌کردیم؛ آنها چندان باسواد و آگاه نبودند. سؤال‌هایی داشتند و تحت تأثیر بعضی رفتارها قرار می‌گرفتند و می‌پرسیدند این قضیه در اسلام چگونه توجیه می‌شود؟ افراد زیادی تحت تأثیر قرار گرفتند. گاهی می‌پرسیدند: اگر انسان بخواهد مسلمان شود، چه باید بگوید؟ چه باید بکند؟ رابطه بین زن و مرد در اسلام چگونه است؟ خانواده در اسلام چه جایگاهی دارد؟ البته بعضی‌هایشان جرأت نمی‌کردند آشکارا چیزی بگویند. شنیدم یکی از آنان که مسلمان شده بود، اخراجش کرده بودند. البته این قبل از رفتن من به آنجا بود. به همین علت، کسی جرأت نمی‌کرد درباره اسلام و دعوت سخنی بگوید، ولی به خوبی احساس می‌کردیم که بعضی از نگهبانان با ما مهربان هستند، اما نمی‌خواستند کسی بداند. گاهی دلسوزی‌هایی هم می‌کردند و برایمان چیزهایی می‌آوردند، ولی می‌گفتند کسی نفهمد، چون تنبیه خواهند شد. یکی می‌گفت چون با شما گپ می‌زدم و می‌خندیدم مرا تنبیه کرده‌اند. کسی دیگر می‌گفت تنبیه شده‌ام و گفته‌اند چرا با زندانی‌ها راحت حرف می‌زنی؟ چرا به آنان می‌خندی؟

رفتارتان با نگهبانان و سربازان چگونه بود؟

همان‌گونه که اسلام می‌گوید، درست و خوب با آنان رفتار و با همه صحبت می‌کردم. احترام خودم را حفظ می‌کردم و به دیگران هم احترام می‌گذاشتم. سر و صدا به پا نمی‌کردم، و منظم بودم. حقیقتاً آنها نیز از من شرم می‌کردند، حتی تعدادی از زندانیان اگر کاری داشتند مرا پیش‌قدم می‌کردند و می‌گفتند: اگر تو همراهمان باشی از تو شرم می‌کنند و نگهبان‌ها بر سرمان فریاد نمی‌کشند، چون وقار خودت را حفظ کرده‌ای (الحمدلله).

کسانی بودند که به علت آب گرم، سیگار یا دارو مشکل درست می‌کردند، من چنین نمی‌کردم. سیگاری که نبودم، درباره غذا و نوشیدنی هم بهانه‌ای نمی‌گرفتم. کسی را اذیت نمی‌کردم، سر و صدا برپا کردن و این قبیل کارها را دور از شأن خود می‌دانستم. زندانی‌ها

یکدیگر را از این اتاق به آن اتاق صدا می‌زدند، گاه می‌پرسیدند: «شیخ، چرا هیچ حرفی نمی‌زنی؟» می‌گفتم: من قرآن می‌خوانم، یا مطالعه و دعا می‌کنم. زندانی‌های دیگر سر و صدا و بی‌نظمی می‌کردند. نگهبانان به من می‌گفتند: تو نزد ما خیلی ارج و احترام داری، سر و صدا و مزاحمت ایجاد نمی‌کنی. بعضی اوقات پنجره اتاق زندانی‌ها را می‌بستند و می‌گفتند که خیلی زیاد سر و صدا می‌کنند. انسان با رفتارش شخصیت خود را به دیگران نشان می‌دهد.

آیا پیش می‌آمد که نگهبانی برایت هدیه‌ای بیاورد؟

بعد از آنکه اداره زندان اجازه داد که بنویسم و کاغذ و قلم داشته باشم، یکی از نگهبانان به نام جوزف (یوسف)، که حدود پنجاه سال داشت، با پول خودش دفتر و قلم برایم می‌خرید. یکجا سه، چهار قلم برایم می‌خرید، در حالی که کسی یک قلم هم پیدا نمی‌کرد، یا یک صفحه کاغذ پیدا نمی‌شد اما او دو دفتر را یک دفعه برایم می‌آورد. نه فقط او، بلکه در هر دسته از سربازان یکی، دو نفر دوست من می‌شدند. من انگلیسی نمی‌دانستم تا با آنان صحبت کنم، اما وقتی می‌دیدند که در زندان امام جماعت هستم و اذان می‌گویم، می‌پرسیدند چرا همیشه او جلو می‌رود، اذان می‌گوید و شما را جمع می‌کند؟ یا چرا فلانی همیشه ساکت است؟ بقیه می‌نشستند و دومینو و شطرنج‌بازی می‌کردند. گاهی هم بر سر بازی دعوایشان می‌شد. امریکایی‌ها می‌گفتند: فلانی، حالتی مخصوص به خود دارد. کسانی از آنان می‌آمدند و خودشان را به من نزدیک می‌کردند و می‌گفتند: تو را دوست داریم، اگر بتوانیم خدمتی انجام دهیم، آماده‌ایم.

یادم می‌آید یک بار که همراه غذا پسته داده بودند، من با همراهانم پسته می‌خوردم، نگهبانی آنجا بود، گفتم دستت را بیاور تا کمی پسته به تو بدهم. گفت: نه، نمی‌خورم. گفتم: باید قبول کنی. مؤدبانه گفت: من هم بعداً به شما پسته خواهم داد. گفتم: نه، لازم نیست. او بعداً یک کیلو پسته برایم آورد. من هم آن را بین زندانیان بند تقسیم کردم. زندانی‌ها می‌گفتند: «شیخ، ما هم به سبب تو به نان و نوا رسیده‌ایم.» گاهی میوه یا شیرینی می‌آوردند

و گاهی به خاطر من، به همه افراد بند چیزهایی از این قبیل می‌دادند.

آیا با هم معارفه می‌کردید؟ مثلاً می‌گفتند من اسمم فلان است؟

روی سینه‌شان، اتیکتی بود که اسمشان نوشته شده بود. البته می‌گفتند: من اسمم فلان است، اهل فلان جا هستم و این تعداد فرزند دارم.

آیا وارد بحث‌های به خصوصی می‌شدید؟

بله، برای مثال افرادی می‌گفتند: من وضعم این گونه است؛ کسی دیگر می‌گفت من زن گرفته‌ام، یا پدر و مادر ندارم؛ کسی دیگر می‌گفت من نامزد دارم، ولی هنوز با هم عروسی نکرده‌ایم. در مورد اوضاع اجتماعی خودشان صحبت می‌کردند. برای آنها امری طبیعی است که زن شوهرش را یا مرد زنش را طلاق دهد. من وارد این بحث‌ها نمی‌شدم اما دوستانم تعریف می‌کردند و می‌گفتند که فلان سرباز می‌گوید: نامزد دارم، اما یکی از دوستانم تا وقتی من برگردم، به جای من پیش اوست. من می‌گفتم: این حرف‌ها زشت است. پیامبر(ص) می‌فرماید: [إذا لَمْ تَستَحِ فَاصنع ما شئتَ] اگر غیرت نماند، انسان هر کار دیگری انجام می‌دهد. خانواده در غرب ویران شده است.

در نبودِ مترجم چه کسی گفت‌وگوها را برایتان ترجمه می‌کرد؟

بسیاری از کسانی که در آن دو، سه بند بودند انگلیسی می‌دانستند، به خصوص دو نفرشان. دکتر ستام القعود که بعثی هم نبود اما کارگزار بود، خیلی به من نزدیک و مرد محترمی بود. «اصیل تبره» هم که قبلاً معاون عوده بود، خیلی از من استفاده می‌کرد. این دو نفر از همراهان نزدیک من بودند. البته افراد زیاد دیگری هم بودند که خودشان را نزدیک و دوست من می‌دانستند و به من احترام می‌گذاشتند.

جای خوابتان چگونه بود؟

چیزهای برایمان می‌آوردند، تختخواب هم نبود. تشکی هم در کار نبود. بعد از شش، هفت ماه برایمان تشک آوردند، یک پتو و یک بالش هم بود. البته بعد از یک سال بالش آوردند. در آنجا به همه چیز عادت می‌کنی.

اتاقتان جز در و پنجره و طاق، چیز دیگری هم داشت؟

بله، یک پتو داشتم که به دو، سه پتو افزایش یافت. پتو را پهن می‌کردم و روی آن نماز می‌خواندم. اتاقم تمیز بود. یک یا دو هفته یک بار اتاقم را می‌شستم. چیزی بود مانند تختخواب، تخته‌ای که روی آن تشک قرار داشت، پتویی رویش پهن می‌کردم. اغلب هنگام نوشتن کتابی که در دست تألیف داشتم، روی کارتن و پتو می‌نشستم. بیش از ۴۵۰ روز مشغول نوشتن آن کتاب بودم.[1] برای آنکه تحرک داشته باشم ورزش می‌کردم. نیم ساعت یا بیست دقیقه به طور ایستاده قرآن می‌خواندم، یا از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌رفتم. بیرونمان هم که می‌بردند، باز قرآن می‌خواندم. در محوطه زندان هم از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌رفتم. برنامه‌ام را طوری تنظیم کرده بودم که همراه با آنان تحرک داشته باشم تا ماهیچه‌هایم آب نشوند.

جنس درها آهنی بود؟

نه، درها از جنس چوب ضخیم بودند.

آیا پنجره‌ها شیشه‌ای بود؟

خیر، پنجره‌ها از جنس تخته ۲۵×۲۵ بودند. گله‌ای فراوان کردیم که اتاق‌ها تاریک هستند و تاریکی چشم را ضعیف می‌کند. کسی نمی‌تواند مطالعه کند. بعضی اوقات هم برق

۱. کتاب *الاسلام یتجلّی فی کتاب الله*: (اسلام در کتاب خدا تجلی دارد).

نبود. بعد از حدود یک سال پنجره تخته‌ای را دو نیم کردند و در آن ماده‌ای پلاستیکی به جای شیشه کار گذاشتند که تقریباً اتاق را روشن می‌کرد.

وضع بهداشت چگونه بود؟

هفته‌ای دو بار اجازه می‌دادند حمام کنیم؛ حتی اگر ده دقیقه بود، باز خوب بود. دوستانم می‌گفتند که وضعشان از نظر بهداشت خیلی بد و زندانشان در بیابان بوده است. البته ما هم مکانمان در بیابان بود. باد که شروع به وزیدن می‌کرد، گرد و خاک وارد اتاق می‌شد، اما باز، در اتاق نسبتاً تمیز بودیم. به ظاهر، از نظر غذا و سایر امکانات مانند هم بودیم، اما از نظر بهداشتی وضع ما بهتر بود.

وضعیت گرمایشی زندان چگونه بود؟

در مرحله اول، شاید دو ساعت در روز مشغول بیرون کردن مگس‌ها می‌شدیم. وقتی می‌نشستی سیل مگس‌ها به سویت می‌آمدند، یکی را دور می‌کردی بلافاصله برمی‌گشت. شب هم به علت وجود پشه‌ها خواب نداشتیم. حدود دو، سه ماه به همین وضع بود، بعداً کولر آوردند، کمی بهتر شد. بعد از آن ماده ضد حشرات آوردند که جلو در می‌گذاشتیم و مگس‌ها را می‌کشت. مگس را باید می‌کشتی یا بیرون می‌کردی. جیرجیرک و سوسک هم زیاد بود. دلم خیلی به حال این حشرات می‌سوخت، آنها را نمی‌کشتم، فقط بیرونشان می‌کردم. دوستانم می‌گفتند: از بینشان ببریم. می‌گفتم: نه، من آنها را نمی‌کشم.

بیابان بود، ملخ‌ها و حشرات هم داخل می‌آمدند. هر وقت داخل اتاق خوراکی، کیک یا چیزی می‌گذاشتیم، فوراً مورچه سراغش می‌رفت. بعداً خوراکی‌هایم را داخل کیسه نایلونی می‌گذاشتم، یک میخ به دیوار فرو کرده بودم و کیسه نایلون را از آن آویزان می‌کردم. این آخرین چاره‌ام بود. قبل از این، بسیاری اوقات غذا و خوراکی‌هایم پر از مورچه می‌شد که ناچار باید دور می‌ریختم.

در مورد غذا، برای شما که عادت به سختی داشتید تحملش آسان بود، اما برای دیگران که مسئولان بلندپایه حکومت بودند، چگونه بود؟

برای آنان به راستی سخت بود، همیشه گله داشتند، انتقاد می‌کردند، مریض هم بودند، البته حق داشتند. من به آنان می‌گفتم: چون ما در کوهستان‌ها زیاد سختی کشیده‌ایم، عادت داریم. به همین علت به همه چیز راضی هستیم، اما شما آن قدر در عیش و نوش و خوش‌گذرانی بوده‌اید که به این چیزها قناعت نمی‌کنید. می خندیدند و می گفتند: «شیخ، به خدا مریض هستیم.» یکی‌شان فشار خون داشت، دیگری قند، یکی دیسک کمر، آن یکی معده‌اش مشکل داشت، یکی غده و یکی هم سوء هاضمه داشت. حقیقتاً خداوند رحم زیادی به من کرده بود که این مریضی‌ها را نداشتم. علاوه بر آن، خیلی روزه می‌گرفتم، می‌گفتم: شما هم روزه بگیرید. می‌گفتند: اگر روزه بگیریم خواهیم مرد. می‌گفتم: روزه بگیرید، زیاد نخوابید، این همه دومینا و شطرنج بازی نکنید، کمی قرآن بخوانید. می‌گفتند: «اگر این بازی‌ها را نکنیم، روزهای به این درازی نمی‌گذرند.» از لحاظ غذا و خوراک بر آنان خیلی سخت می‌گذشت.

آیا می‌توانستند سیگار پیدا کنند؟

بله، ابتدا شش سیگار در روز سهمیه داشتند، کسی که نمی‌کشید به دیگران می‌داد. من اول تحویل نمی‌گرفتم. سیگار از نظر من حرام است. وزیر اوقاف که زندانی بود، گفت: «شیخ، گناهش بر عهده من، در اینجا شرایط فرق می‌کند. اینها برای یک سیگار دارند دیوانه می‌شوند. سیگار را بگیر و به زندانیان سیگاری بده، گناهش برعهده من، اینجا زندان است و اوضاع متفاوت؛ از نظر شرعی تا حدی قابل توجیه است.» من در میان دو مفسده قرار داشتم: مفسده اول اینکه دوستان زندانی‌ام را از خودم برنجانم و ناراحت کنم و دوم آنکه سیگار را به آنها بدهم. مقایسه کردم، دیدم سیگار را تحویل بگیرم و به آنان بدهم بهتر است. وقتی به وزیر یا مقام بلندپایه‌ای سیگار می‌دادم، یک دنیا تشکر می‌کرد.

آیا مشروبات الکلی به دستشان می‌رسید؟

خیر.

بختیار امین،[1] وزیر حقوق بشر، به زندان «کروپر» سرکشی و تعدادی از مسئولان بعثی را ملاقات کرد. آیا شما از آمدن او خبر یافتید؟

من خبر نیافتم. یک روز گفتند که بختیار امین، وزیر حقوق بشر، نزد دکتر رحاب آمده و دو نفر از زندانی‌ها را ملاقات کرده است. جرأت نکرده بود نزد من بیاید! شاید تصور کرده ملاقات با من سبب می‌شود به او اتهام مسائل قومیتی بزنند. چون فقط یک کُرد آنجا بود و آن هم من بودم. دلیل دیگری نداشت که نزد من نیاید و احوالی نپرسد.

آیا می‌توانست بیاید؟

نمی‌دانم، ولی این چه وزیری است که نتواند در زندان از یک زندانی سراغی بگیرد و احوالی از وی بپرسد؟ البته برای من خیلی مهم نبود که او را ببینم یا نبینم. من به لطف خدا، روحیه‌ام چنان بود که هیچ احساس نیازی به دنیا و اهل دنیا در خود نمی‌دیدم.

1. از وزرای کرد در کابینه دولت عراق

فصل چهارم:

بازجویی و تهمت*

ماموستا علی باپیر، چند روز پس از دستگیری و زندانی شدنتان و در کدام زندان بازجویی از شما را شروع کردند؟

دقیقاً از همان شبی که به بغداد رسیدیم بازجویی را شروع کردند. بعد از اینکه دست‌هایمان را باز کردند و کیسه‌ها را از روی سرمان برداشتند بازجویی‌ها آغاز شد. بعد از آنکه استراحتی کردیم، وضو گرفتیم و نمازهایمان را خواندیم، ما را از هم جدا کردند و بازجوها شروع به بازجویی کردند.

از چه تاریخی؟

از شب ۲۰۰۳/۷/۱۱ بازجویی را شروع کردند.

در طول آن بیست و دو ماه چند بار بازجویی شدید؟

این بازجویی‌ها را باید به سه مرحله تقسیم کرد: مرحله اول نه روز طول کشید و با شکنجه و اذیت و آزار همراه بود. مرحله دوم از وقتی شروع شد که ما را به سلول انفرادی بردند. مدت

---

* استودیو شبکه تلویزیونی جماعت اسلامی ـ سلیمانیه، ۲۰۰۵/۷/۳ (تیر ۱۳۸۳)

ده روز در آنجا بودم و سراغی از من نگرفتند. در واقع، بعد از روز بیست و یکم دستگیری‌ام مرحله دوم شروع شد که تقریباً بیست روز طول کشید. حدود چهل روز از دستگیری‌ام می‌گذشت که دادگاه تشکیل دادند و گفتند باید مشخص کنیم که با شما به عنوان اسیر جنگی رفتار کنیم یا زندانی عادی؟ چند نفر قاضی در آن دادگاه حضور داشتند، مرا سوگند دادند که هرچه می‌پرسند راستش را بگویم. گفتم اگر سوگند هم نخورم، راست می‌گویم.

بعد از بازجویی شدن به مدت یک تا یک و نیم ساعت، گفتند که مرا به عنوان یک زندانی مدنی که خودشان "CI" می‌گفتند، به حساب می‌آورند، نه اسیر جنگی. گفتم: «چرا اسیر جنگی؟ خودتان دعوتم کردید. من میهمان شما بودم که دستگیر شدم، در سنگر و جبهه جنگ با شما که نبودم.» در اینجا دومین مرحله از بازجویی‌ام تمام شد و مرا زندانی مدنی قلمداد کردند.

مرحله سوم تا نزدیک به شش ماه طول کشید، یعنی شش ماه از زمان دستگیری‌ام. تا آن زمان بازجویی‌ها ادامه داشت، ولی به تدریج و بریده بریده بازجویی می‌کردند، اما قبل از آن بازجویی‌ها پشت سر هم و زیاد بود. بعضی وقت‌ها هم شب و هم روز بازجویی می‌شدم ولی بعداً چنان که گفتم، هر چند مدت یک بار صورت می‌گرفت. تا شش ماه بعد از دستگیری‌ام وضع چنین بود. بعد از آن، امریکایی‌ها خودشان گفتند: واقعیت برایمان روشن شده؛ اعلام می‌کنیم که بی‌گناهی‌تان ثابت شده است. هر آنچه به شما نسبت داده‌اند دروغ است و از شما می‌خواهیم برای آنچه اتفاق افتاده، ما را ببخشید. اما مقامات بالا دستور داده‌اند که شما باید اینجا بمانید. ما می‌دانیم چیزهایی که درباره شما گفته‌اند حقیقت ندارد و برایمان روشن شده که شما واقعاً مردی راستگو و صبور هستید و آنچه گفته‌اید راست است و گزارش‌هایی که درباره شما گفته‌اند، دروغ است.

چه وقت‌هایی از شما بازجویی می‌کردند؟ شب یا روز؟

در مرحله اول، چون در اتاق بازجویی‌ام همیشه لامپی روشن بود و پنجره یا روزنه‌ای به بیرون نداشت نمی‌دانستم که شب است یا روز. از روی حدس و گمان می‌گفتم شب است

یا روز. وقتی هم می‌پرسیدم که شب است یا روز؟ چیزی نمی‌گفتند. یکی، دو بار که به اتاقی دیگر انتقالم دادند، از لابه‌لای درزی که بود می‌فهمیدم هوا روشن است. برای بازجویی شب و روز فرقی نداشت. در نُه روز نخست، شب و روز بازجویی می‌شدم اما بعدها غالباً در روز بازجویی‌ام می‌کردند. البته یکی، دو بار برای وارد آوردن فشار روحی بیشتر نیمه‌های شب بازجویی‌ام می‌کردند و به اتاقم بازمی‌گرداندند. اما پس از چند دقیقه دوباره برای بازجویی احضار می‌شدم. دو، سه شب چنین رفتاری داشتند. بعد از آن، بازجویی‌ها فقط در روز بود.

هر بازجویی چه مدت طول می‌کشید؟

هر بار بازجویی حداقل یک ساعت و حداکثر ۵ ساعت طول می‌کشید. کمتر از یک ساعت نبود.

چه سازمانی از شما بازجویی می‌کرد؟ «اف.بی.آی» یا «سی.آی.ای» یا اطلاعات ارتش؟

در این باره به من چیزی نمی‌گفتند و خودشان را معرفی نمی‌کردند، ولی بعداً در زندان شنیدم که می‌گفتند بازجوها از سازمان‌های مختلف از جمله اف‌بی‌آی، سی‌آی‌ای و ارتش هستند.

دقیقاً نمی‌دانم بازجوها از چه سازمان‌هایی بودند. گفته می‌شد سازمان‌های مختلفی بازجویی می‌کنند. هربار احساس می‌کردم که بار اول است بازجوها را می‌بینم. اغلب، آنان را عوض می‌کردند و خودشان را معرفی نمی‌کردند که از کدام سازمان هستند.

چند نفر بازجویی می‌کردند؟

دو تا چهار نفر؛ از دو نفر کمتر نبودند. همیشه یک مترجم آنجا بود. امریکایی‌ها به انگلیسی حرف می‌زدند و او به عربی برمی‌گرداند.

آیا به زبان عربی بازجویی می‌شدید؟

بله، فقط یکی دو بار، بازجوها خودشان به زبان عربی صحبت می‌کردند، [یا اینکه] امریکایی بودند. اما بقیه انگلیسی حرف می‌زدند و مترجم ترجمه می‌کرد.

چه اتهام‌هایی به شما نسبت داده بودند؟

در آغاز، چهار اتهام وجود داشت. اولین اتهام این بود که احتمال می‌دادند ما به عنوان جماعت اسلامی می‌خواهیم به نیروهای امریکایی و هم‌پیمانانشان حمله کنیم.

دومین اتهام این بود که ما طرفدار حزب انصاریم.

سومین اتهام این بود که با رژیم بعث ارتباط داشته‌ایم.

چهارمین اتهام اینکه با ایران ارتباط داریم.

در بازجویی‌های آخر، اتهام ارتباط با ایران را کنار گذاشتند. در آخرین کیفرخواستی که برایم فرستاده بودند، پاسخشان را دادم. لذا به جای این اتهام، اتهام دیگری درج شده بود که من رهبر جماعت اسلامی هستم! آری، این را [یک جرم به شمار آورده بودند.]

چگونه جواب اتهام‌ها را می‌دادید؟ کتبی یا شفاهی؟ ما شنیده‌ایم که شما در روزهای نخست زندان جوابیه‌ای را در چند صفحه نوشته بودید. آیا این خبر حقیقت داشت یا شایعه بود؟

نمی‌دانم، بحث نوشتن و این چیزها را پیش کسی نکرده‌ام، خودم نیز شنیده‌ام که گفته شده فلانی، هشتاد صفحه جوابیه نوشته است. خیر، چنین نبوده است. آنان دو بار از من خواستند که پاسخ‌هایم را در بازجویی بنویسم؛ آن هم کوتاه و مختصر. شاید چهار، پنج صفحه یا درنهایت شش صفحه نوشتم و بقیه پاسخ‌هایم را شفاهی دادم. نمی‌دانم که آنان خودشان جواب‌های شفاهی مرا پیاده و مکتوب می‌کردند یا نه؟!

درباره جوابیه‌تان برایمان بگویید؟

جواب‌ها در نامه‌هایم آمده‌اند.

آن را در پایان این گفت‌وگو می‌آوریم.

این چهار اتهام، اتهام‌هایی اصلی بودند که هر کدام شامل زیرمجموعه‌ای از اتهامات دیگر می‌شود. اغراق نیست اگر بگویم در بازجویی‌ها هزار سؤال از من کردند، شاید هم بیشتر. اگر متن بازجویی‌ها را روی هم بگذارید، بیش از هشتاد، نود ساعت زمان می‌برد.

از همان ابتدای دستگیری به امریکایی‌ها می‌گفتم: مرا به اشتباه دستگیر کرده‌اید، سرانجام پشیمان خواهید شد، من آن کسی نیستم که برای شما وصف کرده‌اند. ولی امریکایی‌ها ناراحت می‌شدند و می‌گفتند: چه می‌گویی؟ می‌گفتم: برای خودتان هم روشن می‌شود که شما مرا به دلیل گزارش‌های دروغین دستگیر کرده‌اید. من دشمن رژیم بعث بودم. ما تا این لحظه چیزی درباره دشمنی با شما نگفته‌ایم. درست است که شما را اشغالگر می‌دانم و ناراحتم که امریکا، عراق را اشغال کرده است، خودتان هم این را به خوبی می‌دانید، اما ما هیچ کاری نکرده‌ایم که به علت آن دستگیر شویم.

درباره اتهام اول که می‌گفتند قصد حمله به نیروهای هم‌پیمان را داشته‌ایم، می‌گفتم شما چه دلیلی برای این اتهام در دست دارید؟ می‌گفتند: تو باید اعتراف کنی. می‌گفتم: من با شما تحدی می‌کنم، هر دلیلی دارید رو کنید؛ نوشته‌ای یا هر چیز دیگری از من دارید، بیاورید. اما هیچ دلیلی در دست ندارید و از قلب من هم بی‌خبرید، غیر از خدا هیچ‌کس از ضمیر بندگانش اطلاع ندارد. شما از کجا می‌دانید که من نیت چنین کاری داشته‌ام؟! علاوه بر این، شرعاً و قانوناً قصاص قبل از جنایت جایز نیست. نمی‌توان حکم محکومیت کسی را صادر کرد که کاری نکرده است. باید دلیل متقنی در دست داشت. چگونه پی برده‌اید که من قصد چنین کاری داشته‌ام؟ این صحیح نیست.

درباره همکاری من با گروه انصار گفتم: می‌توانید بروید از مردم کردستان سؤال کنید، از اتحادیه میهنی و از جناح‌های سیاسی دیگر بپرسید. دیدگاه ما درباره آنان شفاف و آشکار بوده است. ما حزب انصار را غیرمشروع می‌دانستیم، به خودشان هم گفته بودیم که شما را

قبول نداریم و در اشتباه هستید. ما علیه آنان بیانیه صادر کرده بودیم. اگر با انصار همکاری کرده‌ایم، چگونه است که با اتحادیه میهنی نیز پیمان بسته بودیم و چگونه است که اتحادیه میهنی ماهیانه دومیلیون دینار در اختیار ما قرار می‌داد؟! به چه دلیل اتحادیه میهنی امکاناتی در اختیارمان قرار می‌داد؟ همکاری ما با انصار اتهامی واهی بیش نیست. پایگاه‌های ما نزدیک محل اجتماع آنان بود و ما تاوان این نزدیکی مکانی با آنان را دادیم.

درباره ارتباط ما با رژیم بعث، از همان ابتدا، این اتهام را به تندی رد می‌کردم و می‌گفتم: در تعجبم که این تهمت را به ما می‌زنید. چه کسی این دروغ‌ها را به شما گفته است؟ صدام در اینجا زندانی است؛ دستور دهید از خود صدام گرفته تا آخرین نفر از سیاستمداران رژیم که اینجا هستند، بیایند و در حضور خودم از آنها بپرسید که من با آنها ارتباط داشته‌ام یا نه، اگرچه می‌دانم این سؤال را از آنان کرده‌اید. علی حسن مجید می‌گفت: از من این سؤال را کرده‌اند. عبد حمود هم می‌گفت: از من هم پرسیدند، دیگران هم می‌گفتند: درباره شما از ما سؤال کرده‌اند و ما هم آنچه را می‌دانستیم درباره شما گفته‌ایم، اینکه هیچ ارتباطی بین شما و رژیم نبوده و در واقع، دشمن ما بوده‌اید. گفتم: شما باید سران زندانی بعث را رودرروی من قرار دهید. من تحدی می‌کردم که اگر می‌توانید یک نفر پیدا کنید که بگوید ما یک روز با رژیم بعث ارتباط داشته‌ایم. البته بعثی‌ها افرادی پیش ما می‌فرستادند، ولی ما جواب نمی‌دادیم. آنها خیلی کوشش می‌کردند که ارتباطی ایجاد شود، ولی ما نمی‌پذیرفتیم.

دربارهٔ ارتباطمان با ایران گفتم: بله، با ایران ارتباط داشته‌ایم، البته این ارتباط دیپلماتیک و عادی بوده است، هم‌چون سایر احزاب اپوزیسیون عراق. ارتباط دوستان پارتی و اتحادیه میهنی از ما بسیار بیشتر و محکم‌تر بود. اگر مراوده ما با ایران جرم تلقی شود، باید تمام مردم را دستگیر کنید و به زندان بیاورید. ما دفتری داشته‌ایم که برای کارهایی چون اعزاممان به سایر کشورها فعال بوده است. چاره‌ای نداشتیم، ایران راه ارتباطی ما با دنیا بود. مثلاً اگر من می‌خواستم به حج عمره بروم، باید به ایران می‌رفتم، چون از طریق عراق برایمان ممکن نبود. بنابراین ناچار از ارتباط با جمهوری اسلامی بودیم. البته جمهوری اسلامی کمک‌های زیادی به مردم عراق در برابر رژیم بعث می‌کرد. به خصوص قبل از امضای توافق‌نامه سال

۱۹۸۸ بین ایران و عراق، ایرانی‌ها به اپوزیسیون عراق کمک‌های زیادی می‌کردند. ما این را پنهان نمی‌کنیم، به ما نیز کمک کرده‌اند، ولی پس از پایان جنگ هشت ساله و امضای توافق‌نامه گفتند که دیگر با شما همکاری نمی‌کنیم، چون توافق کرده‌ایم. گفتنی است اگر هم با ما همکاری کرده باشند کمک آنان به حزب جنبش اسلامی بوده، نه جماعت اسلامی. چون در آن زمان جماعت اسلامی وجود نداشت و ارتباط ما هم خیلی کمتر از ارتباط سایر احزاب عراقی با ایران بود.

درباره اتهام دیگر، اینکه من رهبر جماعت اسلامی هستم، چنان که در نامه هم نوشته‌ام، اگر مسئولیت گروهی اسلامی جرم باشد، بدان معناست که فعالیت‌های اسلامی جرم است. اگر چنین است، لطف کنید این مطلب را رسماً به ما اعلام کنید و بگویید که فعالیت‌های اسلامی در جهان اسلام از نظر ما ممنوع است و مسلمانان حق ندارند فعالیت کنند. لطفاً اعلام کنید تا ما هم درباره آن تصمیم بگیریم. ولی اگر ممنوع نیست، تعجب می‌کنم که چرا رهبری جماعت اسلامی و اقدام افرادی که خودشان مرا انتخاب کرده‌اند باید جرم باشد و مرا به این علت دستگیر کنند؟ وقتی برای بار دوم این اتهام را تکرار کردند و من پاسخشان را دادم، دیگر آن اتهام را تکرار نکردند. وقتی هم از آنان دلیل می‌خواستم، می‌گفتند: فردا برایت می‌آوریم یا بعداً خواهیم آورد. باز می‌آمدند و می‌گفتم: قرار بود با خودتان مدرک و دلیل بیاورید؟ به همدیگر نگاه می‌کردند و جوابی نداشتند، می‌گفتند: مدارک را بعداً برایت می‌آوریم، اما تا به حال هیچ مدرکی نیاورده‌اند. معلوم است که مدرکی دال بر ممنوعیت فعالیت‌های دینی نبوده تا بیاورند!

خود شما هم خبر دارید که قبل از دستگیریتان در روزنامه *هه‌واص* نوشته‌ای چاپ شده بود که طی آن به شما اتهام ارتباط با رژیم بعث زده بودند. بعد از دستگیریتان روزنامه *ئاسو* نیز همین مطلب را انتشار داده بود. هرچند در آن زمان جواب آنها داده شد، آیا هیچ‌یک از این روزنامه‌ها را برای اتهام شما سند نکردند؟

معلوم است که چنین مطالبی را چنین روزنامه‌هایی در کردستان و بین مردم ساده و

بی‌خبر منتشر می‌کنند. نیروهای امنیتی امریکا خوب می‌دانند دلیل و مدرک محکمه‌پسند به چه چیزی گفته می‌شود. از این رو، به چنین منابع بی‌ارزشی استناد نمی‌کردند، چون اینها سند به حساب نمی‌آیند.

آیا اتهام‌هایی که در بازجویی‌ها به شما زده می‌شد، تکرار همان اتهام‌های قبلی بود؟

بله، اتهام‌ها را زیاد تکرار می‌کردند، تا اینکه یک روز کلافه شدم. بازپرس‌ها مرتب عوض می‌شدند، حدود سی، چهل بازجو از من بازجویی کردند. یکی می‌آمد، بازجویی می‌کرد و می‌رفت، آن گاه نوبت دیگری بود. بیشتر بازجوها امریکایی، تعدادی هم انگلیسی و دو، سه نفر نیز استرالیایی بودند.

یک روز در بازجویی خیلی ناراحت شدم. گفتم: از این به بعد، جواب سؤال‌هایتان را نمی‌دهم. گفتند: چرا؟ گفتم: بروید متن بازجویی‌های قبلی را بخوانید. تمام جواب‌ها در آنجاست. یکی از بازجوها گفت: تو باید سؤال‌های ما را جواب بدهی. گفتم: من چیز تازه‌ای ندارم، گفتنی‌ها را گفته‌ام و حرف من یکی است. روزی با یکی از آنها نشسته بودم، گفت: فردا تعدادی سؤال مهم از شما داریم، باید خودت را آماده کنی و جواب دهی. گفتم: برای من مهم نیست، شما می‌توانید سؤال‌هایتان را تکرار کنید، من هم دوباره جواب‌های گذشته‌ام را می‌دهم. تمام این سؤال‌ها تکراری است، من تا به حال هیچ چیز تازه‌ای در آنها ندیده‌ام، همه سؤال‌ها یکی است، ولی طرز پرسیدن آنها فرق می‌کند.

من ابتدا فکر می‌کردم که نیروهای امنیتی امریکا، بازجوهای قوی و سطح بالایی دارند و سطح علمی‌شان بالاست. ولی خیلی ساده به نظرم می‌رسیدند. بعضی وقت‌ها بازجوها که می‌آمدند، می‌گفتم: این موضوع را که شما تازه شروع می‌کنید من با بازجوهای دیگر به پایان رسانده‌ام. اما آنان از همدیگر خبر نداشتند. بعضی از آنان می‌گفتند: اولین‌بار است که این چیزها را می‌شنویم. گفتم: شما خبر ندارید که من قبلاً به دوستانتان چه گفته‌ام؟ شما از همدیگر خبر ندارید! بعضی چیزها مایهٔ تعجبم بود. همه آنان برای پول آمده بودند، حدود شش ماه یا کمتر در آنجا می‌ماندند و می‌رفتند. کسی که برای بازجویی می‌آمد پس از پایان

کار از آنجا می‌رفت، یکی دیگر را می‌آوردند. او هم از صفر شروع می‌کرد. گاهی اوقات بازجو کارش را نیمه‌تمام می‌گذاشت و می‌رفت، چون وقتش تمام شده بود. بازار بسیار آشفته‌ای بود.

کسانی که از شما بازجویی می‌کردند در چه سطحی بودند؟ زن بودند یا مرد؟ چه مقام و رتبه‌ای داشتند؟

نمی‌دانم دارای چه رتبه‌ای بودند، ولی یک بار یکی از آنان که برای بازجویی آمده بود، گفت: من از علی حسن مجید، طه یاسین و طارق عزیز هم بازجویی کرده‌ام. تا جایی که یادم است نام آن بازجو «مستر پاول» بود. در اوایل دستگیری‌ام چهار، پنج زن برای بازجویی آمدند، اما بعداً بازجوهایم فقط مرد بودند.

در بازجویی‌هایی که از شما می‌شد، آیا اتهام‌ها فقط متوجه شما بود یا به علت دیگر مسئولان جماعت اسلامی هم از شما بازجویی می‌شد؟ برای نمونه هم‌زمان با دستگیری شما، نیروهای امریکایی به دنبال کاک دلشاد کلاری می‌گشتند و به ایشان اتهام همکاری با حزب انصار را زده بودند، آیا درباره این موضوع از شما سؤال می‌کردند؟

بله، دربارهٔ تعداد زیادی از مسئولان، رهبران و اعضای جماعت اسلامی سؤال می‌کردند، ولی بیشتر سؤال‌ها درباره خودم بود. برای مثال، در اوایل، درباره ماموستا شیخ‌محمد برزنجی و دوستان دفتر سیاسی از جمله ماموستا ناظم عبدالله سؤالاتی می‌کردند. نمی‌دانم آیا وی علیه امریکا چیزی گفته یا نقدی کرده بود یا نه!!

با شبکه الجزیره مصاحبه‌ای داشت؟

بله، پرسیدند: آیا ناظم عبدالله جانشین توست؟ گفتم: نه، من جانشین ندارم، گفتند: پس

او کیست؟ گفتم: از اعضای دفتر سیاسی است. هم‌چنین درباره ماموستا ناصح مـلا صـالح و نیز درباره حاج دلشاد و دوستان دیگر و تعدادی از اعضای شورای رهبری سؤال می‌کردنـد. من هم می‌گفتم: آن یکی از اعضای دفتر سیاسی است یـا دیگـری فـلان مسئولیت را دارد. حقیقت را می‌گفتم.

بیرون از زندان درباره دلشاد کلاری حرف و حدیث زیاد بود، آیا هیچ بازتـابی نـزد شما داشت که برایش برنامه‌ای داشته باشند؟

بله، بیش از همه دوستان، درباره حاج دلشـاد کـلاری سـؤال مـی‌کردنـد، ولـی مـن بـه صراحت می‌گفتم که دلشاد کلاری عضو دفتر سیاسی جماعت اسـلامی و یکـی از دوسـتان نزدیک من است؛ هر کاری کرده باشد به دستور من انجام داده و من مسئول بـوده‌ام؛ هرچـه می‌خواهید از من بپرسید.

هم‌چنان که مطّلعید، ماموستا دارا، ماموستا توفیق و حاج عبدالرحمن احمـد نیـز بـا مـن دستگیر شدند. از همان ابتدا گفتم آنان را آزاد کنید؛ شما دنبال من بوده‌اید اینک من آمده‌ام و در دست شمایم. مسئول جماعت اسلامی منم و هر سؤالی دارید از من بکنید. آنـان را رهـا کنید، دوست ندارم به علت من آسیبی ببینند. فکر می‌کردم که خیلی زود آزادشان مـی‌کننـد، اما بعد از یازده ماه نامه‌ای از برادرم ابراهیم به دستم رسید که نوشته بود قرار است مـن هـم آزاد شوم و من آخرین نفر هستم، آن وقت بود که فهمیدم آنان هـم تـا آن زمـان در زنـدان بوده‌اند.

درباره حاج دلشاد می‌گفتم تا زمانی که من در آنجا بودم هیچ کـاری را بـدون دسـتور و بی‌اطلاع من انجام نمی‌داد و مطمئنم اکنون هم که من در اینجـا هسـتم، هـیچ کـاری انجـام نمی‌دهد که خارج از برنامه جماعت اسلامی و خلاف سیاست ما باشد. هر خبری که علیـه وی به شما داده‌اند، دروغ و کار افرادی است که با وی غرض شخصی دارند. حـاج دلشـاد مردی باهوش و شجاع است و مانند دوستان دیگر با من ارتباط نزدیکی داشـته اسـت. اگـر هم بعضی افراد با او دشمنی دارند به این دلیل است که او دلسوز جماعت اسلامی اسـت و

اگر با کسی درگیر شده، متهور بوده است، به همین علت عده‌ای با او خصومت دارند؛ وگرنه او با اعضای دیگر جماعت اسلامی فرقی ندارد.

به چه چیزهایی در مورد کاک دلشاد حساس بودند؟

آنچه بدان حساسیت داشتند مسائل امنیتی خودشان بود. مثلاً می‌گفتند: ما خبر داریم که وی به انصار کمک کرده و اطلاع داریم که می‌خواسته به نیروهای ما حمله کند، آیا مردی تندروست؟ می‌گفتم: خیر، ما برای خودمان قواعدی داریم. ما پیرو دین اسلامیم. اگر دین به ما می‌گوید در یک موردی باید تند و محکم بود، ما هم تند و محکم خواهیم بود و اگر در جایی توصیه به نرمی و عطوفت کند، ما مهربان خواهیم بود. دلشاد هم فردی است مانند ما. درباره کمک به انصار هم عکس آنچه می‌گویید، او آن‌قدر از آنان گله داشت که بعضی وقت‌ها با آنان درگیر می‌شد و همیشه سعی می‌کرد همه نیروهای انصار را ارشاد و وارد جماعت اسلامی کند. ولی ما نتوانستیم، چون آنان نمی‌توانستند با ما کار کنند. البته ماموستا دلشاد نقش زیادی داشت در اینکه تعدادی از انصار (بیش از دویست نفر) را به جماعت اسلامی بیاورد. البته او در این کار تنها نبود.

آیا جواب‌هایی که به امریکایی‌ها دادید، آنان را قانع کرد که ماموستا دلشاد بی‌گناه است؟

فکر می‌کنم پاسخ‌هایم اثرگذار بود، چون دیگر تکرار نکردند. می‌گفتم می‌توانید تحقیق کنید. برای چیزهایی که می‌گویم دلیل و سند دارم، البته در اینجا چیزی در دست ندارم ولی می‌توانید از مردم بپرسید که آیا این چیزها راست است یا نه؟ البته ممکن است افرادی باشند که سوءظن داشته باشند، ولی حدس و گمان با دلیل و سند فرق دارد. من برای اثبات تمام آنچه که می‌گویم، دلیل دارم. اگر ماموستا دلشاد پیش افراد انصار رفته تا آنان را به جماعت اسلامی دعوت کند، بدون اجازه و اطلاع من نبوده است. او اصولاً بی‌اطلاع رهبری حزب هیچ کاری انجام نمی‌داد. آنچه درباره وی گفته شده اتهامی واهی بیش نیست.

شما گفتید در پایان بازجویی، امریکاییها اقـرار کردنـد کـه شـما بـیگناهیـد، آیـا خودشان در اینباره تحقیق کردند یا با جوابهای قانعکنندهای که میدادید به این بـاور رسیدند؟

به نظرم آنچه بدان رسیدند نتیجه تحقیقات خودشان بود. تمام پاسخهایی که من مـیدادم صریح و آشکار بود. میپرسیدند: چه مناطقی در اختیار دارید؟ پاسخ میدادم فلان مناطق را. چه تعداد عضو شورای رهبریاند؟ چه افرادی اسلحه دارنـد؟ پاسـخ مـیدادم: آری، مسـلح بوده و فلان تعداد پیشمرگ داشتهایم. بعداً آن سلاحها را چه کردید؟ پاسخ مـیدادم کـه بـه پیشمرگها گفتیم به خانههایشان برگردند، چون رژیم بعث از هم پاشیده و لزومی ندارد کـه شانههایمان را با سلاح سنگین کنیم. من واضح و آشکار جـواب مـیدادم. اینهـا مـؤثر بـود. راهپیمایی مردم هم به گمانم مؤثر بود. در مجموع، جمع کردن امضاها و تلاش ماموستاها و عشایر و شخصیتهای سیاسـی و دوسـتانمان در داخـل و خـارج کردسـتان عـراق و نیـز واقعیتهای جماعت اسلامی، مشارکت آن در انتخابات و جایگاه آن در میان مـردم هریـک در جای خود تأثیرگذار بود.

بعد از دستگیری شما، جناب ماموستا علی عبدالعزیز هم دسـتگیر شـد، آیـا دربـاره ایشان از شما بازجویی کردند؟

روزی که جناب ماموستا علی عبدالعزیز را دستگیر کردنـد، بـازجوی امریکـایی گفـت: محض استحضارتان، امروز ملا علی عبدالعزیز را دستگیر کردیم. از این خبر تکان خوردم و بسیار ناراحت شدم، گفت: مثل اینکه ناراحت شدی؟ گفتم: بله، خبر ناراحتکنندهای است. گفت: چرا؟ شما که با هم اختلاف داشتید؟ گفتم: آری، اختلاف داشتیم ولی اختلاف مـا بـر سر روش دعوت و فعالیتهای اسلامی بود، این سبب نمـیشـود کـه مـن از دسـتگیری او خوشحال باشم. آری، خوشحال نیستم که مسلمانی در دسـت کـافری باشـد، هرچـه باشـد ایشان مدتی رهبر ما بود. علاوه بر این، وی سن و سالی دارد و ریشش سفید شده، رفتـاری

را که قبلاً با من کرده‌اید، او تحملش را به علت پیری ندارد.

در اینجا چنین تبلیغ می‌شد که ماموستا علی عبدالعزیز به علت اطلاعاتی که شما داده‌اید دستگیر شده است؟

اطلاعات من؟!!

بله، این خبر تا چه حد راست بود؟

به خدا قسم، این حرف‌ها اصل و اساسی ندارد، بازجوها می‌پرسیدند چه شد که ابتدا با حرکت اسلامی بودید، ولی بعد جماعت اسلامی را تشکیل دادید؟ تمام مسائل را برایشان توضیح دادم و گفتم: «ما کنگره‌ای تشکیل دادیم. بعدها ماموستا علی و افرادی که با او بودند به مفاد قطعنامه کنگره پایبند نماندند. بعد از حدود نه ماه انتظار و وساطت مردم، نتوانستیم بیشتر ساکت بمانیم. برای اینکه مردم دلسرد نشوند جماعت اسلامی را تشکیل دادیم. ما خودمان را ادامه‌دهنده راه «بیداری اسلامی» و این کار را حق خود می‌دانستیم، چون حدود ۲۶ نفر از سی نفر منتخبان کنگره و نیز اکثر کادرها و اعضای پیشمرگ‌ها با ما بودند. ما مشروعیت داشتیم و خودمان را همان اعضای «بیداری اسلامی» می‌دانستیم، فقط نام آن را تغییر داده بودیم. ماموستا علی را هم چون پایبند نبود حذف کردیم.» من مسائل را این‌گونه برای امریکایی‌ها می‌گفتم. اگر امریکایی‌ها مشکلی با ماموستا علی داشتند، پس از ده، پانزده روز آزادش نمی‌کردند. نمی‌دانم امریکایی‌ها خودسرانه او را دستگیر کرده یا به توجیه کسی او را گرفته بودند. پس از بیرون آمدنم از زندان، ماموستا علی را دیدم. معلوم شد وضعیت ایشان با من متفاوت بوده است. ایشان گفتند: «مرا الحمدلله شکنجه ندادند.» او خیلی زود از زندان آزاد شده بود.

این از جوانمردی به دور است که نه تنها از ماموستا علی، بلکه از مردم دیگر بد بگوییم. درباره رهبران سیاسی از من سؤال می‌شد، با آنکه اسراری نزدم بود، ولی به امریکایی‌ها می‌گفتم به شما نمی‌گویم. می‌پرسیدند: چرا نمی‌گویی؟ می‌گفتم: «این کار را به دور از

انسانیت می‌دانم که فردی حرف دل خودش را به صورت امانت به من گفته باشد و من آن را افشا کنم. البته اطلاعاتی که پیش من است هیچ ضرری برای شما ندارد.» آنان خیلی تعجب کردند و گفتند افراد زیادی پشت سر تو بدگویی کرده و علیه شما گزارش‌ها داده‌اند. گفتم: آنان خودشان می‌دانند، هر کس روش خود را دارد. دین و عقیده‌ام به من اجازه نمی‌دهد چیزی بگویم که به ضرر مردم باشد، درباره خودم هرچه می‌خواهید بپرسید و درباره دیگران بهتر است از خودشان بپرسید.

وقتی این اتهام‌ها را وارد می‌کردند چه احساسی داشتید؟ به سخن دیگر، فکر می‌کردید که منبع این گزارش‌ها کیست؟

احساس می‌کردم که کسی در کردستان علیه ما با آنان همکاری کرده است. آنان نام افرادی را هم می‌بردند، ولی من به امریکایی‌ها می‌گفتم: «شما حتی اگر نام افراد یا نام شخصیت‌های سیاسی کرد یا مردم دیگر را هم ببرید، من عامل گرفتاری‌ام را فقط خود شما می‌دانم. مرا شما دستگیر کرده‌اید. هیچ‌کس را جز شما طرف خود نمی‌دانم.» با این حال، حس می‌کردم که اطلاعات آنان از خودشان نبود، افراد دیگری آن اطلاعات را در اختیارشان قرار داده بودند.

لطفاً بار دیگر بفرمایید فاصله زمانی آخرین بازجویی‌تان با زمان آزادی‌تان از زندان چقدر بود؟

آخرین بازجویی‌ام شش ماه پس از دستگیری‌ام بود، یعنی یک سال و چهار ماه قبل از رهایی‌ام از زندان. آنان گفتند: ما در بازجویی‌ها از تو، هیچ‌چیز دستگیرمان نشده است.

در آخرین بازجویی‌هایم، دو نفر بازجو انگلیسی آمدند و گفتند: امروز تعدادی سؤال مهم داریم و می‌خواهیم درباره موضوع تازه‌ای حرف بزنیم، برایمان معلوم شده که شما مردی اصیل، مهم و راستگو هستید. تعدادی سؤال داریم، دوست داریم دقیق و درست

جواب دهی. گفتم: بفرمایید. (آن بازجو همان کسی بود که به گفته خودش، از طه یاسین، علی حسن مجید و طارق عزیز بازجویی کرده بود.) سؤال‌های زیادی کرد، نزدیک به سه ساعت طول کشید. یک برگ کاغذ در دست داشت خطی وسط آن کشید و گفت: فرض کنیم این سنّی است و بر روی آن نوشت سنّی، خطی دیگر کشید و گفت این هم شیعه است. من منتظر بودم ببینم چه می‌کند. گفت: سازمان القاعده شیعه است یا سنی؟ گفتم: سنی است. کنار خط نخست نوشت: سنی. پرسید: حزب دعوه چه طور؟ گفتم: الدعوه شیعه است. گفت: تو شیعه‌ای یا سنی؟ گفتم: من مسلمانم. گفت: می‌دانم که مسلمانی. گفتم: من از اهل سنت به حساب می‌آیم، منظور شما از این سؤال‌ها چیست؟ گفت: حزب القاعده سنی است و حزب الدعوه هم شیعه. بنابراین، شما به القاعده نزدیک‌ترید تا به حزب الدعوه؛ چنین نیست؟ گفتم: به روشی که خودتان می‌خواهید جوابتان را بدهم یا به روشی که خودم می‌خواهم؟ گفت: به روشی که خودت دوست داری جواب بده. گفتم: آن ورق را کنار بگذار و خودکارت را به من بده. گفت: برای چه؟ گفتم: مگر شما نمی‌خواهید که خودم را به شما معرفی کنم؟ نمی‌خواهید مرا بشناسید؟ گفت: بله، می‌خواهیم. گفتم: این اسلام است (منظورم خطی بود بالای کاغذ)، پیامبر(ص) اسلام روی آن خط است. خداوند متعال به پیامبر(ص) می‌فرماید که بگو:

...وَأَنَاْ أَوَّلُ ٱلْمُسْلِمِينَ (انعام/۱۶۳)

«من اولین مسلمان هستم»

پیامبر(ص) ما اولین مسلمان است و در آغاز آن خط قرار دارد. این خط اسلام است و من هم مسلمانم بر روی این خط حرکت می‌کنم. دیگر فرق نمی‌کند سنی بر روی این خط باشد یا شیعه، هر کس روی این خط باشد دنباله‌رو پیامبر(ص) است و من با او هستم. قبل از اینکه درباره سنی و شیعه بودن حرف بزنم باید بگویم که مسلمان و پیرو پیامبر(ص) هستم. راه او الصِّراطَ ٱلْمُسْتَقِيمَ است و مسلمان کسی است که پیرو پیامبر(ص) و قرآن و سنت باشد. گفت: خب، روش سؤال را عوض می‌کنم. گفتم: بفرما. گفت: نظرت درباره القاعده چیست؟ گفتم: برای همین سؤال مقدمه‌چینی می‌کردید؟ چرا از اول آن را نپرسیدی

و این خطها را کشیدی؟ گفت: بله، منظورم همین بود. گفتم: خداوند متعال می‌فرماید:
وَلاَ تَقْفُ مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ (الاسراء/۳۶)

«چیزی که درباره آن خبر نداری، دنبالش نرو و درباره آن حرف نزن»

گفتم: به همین دلیل من هیچ چیز درباره القاعده نمی‌دانم. از شما می‌خواهم که بنیان‌گذاران القاعده را بیاورید، من سؤال‌هایی از آنان خواهم کرد. بعد از آنکه پاسخ سؤال‌هایم را گرفتم، به شما جواب خواهم داد که نظرم درباره القاعده چیست. اگر این کار را نکنید فکر می‌کنم خلاف شرع، قانون و عقل است که من کسی را که نمی‌شناسم درباره‌اش نظر بدهم و قضاوت کنم. گفت: یعنی تو القاعده را نمی‌شناسی؟ گفتم: خیر، نمی‌شناسم و تا به حال از نزدیک با القاعده‌ای‌ها نبوده‌ام. فقط چند بار از تلویزیون چیزهایی درباره‌شان شنیده‌ام که آن هم نمی‌دانم تا چه حد مطابق واقع است. من با آنان نبوده و نیستم، پس چگونه می‌توانم درباره‌شان حکم دهم؟ آیا منطقاً درباره کسی که نمی‌شناسیم خوب یا بد، می‌توانیم قضاوت کنیم؟ گفت: خیر. گفتم: جواب من همین است.

بعد گفت: خوب برویم سراغ بحث دیگری. گفتم: بفرما. گفت: نظرت درباره ترور چیست؟ گفتم: ترور را برایم تعریف کن. گفت: همان تروری که اکنون رواج دارد. گفتم: می‌دانم که رواج دارد ولی توضیح دهید. گفت: یعنی شما نمی‌دانید؟ گفتم: دوست دارم از زبان شما بشنوم تا بدانم ترور در ذهن شما چیست؟ گفت: ترور آن است که مردم بی‌گناه را بکشند یا ماشینی را منفجر کنند. گفتم: هر کس بدون دلیل کشته شود گناه است و غیرمعقول. اگر امریکایی این کار را بکند یا مسلمان یا کافر، من قبولش ندارم و کارش نارواست. ولی اینکه منظور از کشتن «ناروا» چیست، باید کاملاً معلوم و روشن شود. خب، بگذار من ترور را برایت تعریف کنم. ترور کلمه‌ای فرانسوی است که بعد از انقلابی که در فرانسه علیه سلطنت انجام گرفت، باب شد. هر کس که با انقلابیون نبود، دشمن انقلاب به حساب می‌آمد و تروریست نامیده می‌شد و او را به سزای خودش می‌رساندند. وسیله‌ای داشتند که در زبان عربی به آن «مقصله» می‌گویند. کسانی را که با آنان مخالف بودند زیر مقصله قرار می‌دادند، دکمه‌ای داشت که به محض فشار دادن پایین می‌آمد و سر فرد را از

بدنش جدا می‌کرد.

نام اولین کسی که کلمه تروریست را به زبان آورد، «روبسپیر» بود. تروریسم واژه‌ای فرانسوی است و به غرب تعلق دارد و هیچ ربطی به دنیای اسلام ندارد. در اصل، این کلمه برای ترساندن و تضعیف مخالف به کار می‌رود. در اسلام چنین چیزی نداریم و ترور مال خودتان است.

بازجویم بحث را به بنیادگرایی کشاند و گفت: شما به عنوان مسلمانی بنیادگرا... چنین و چنان. گفتم: این تهمتی است که به من می‌زنید. گفت: چرا؟ گفتم: من بنیادگرا نیستم، من مسلمانم. گفت: مگر بنیادگرایی چیست؟ گفتم: بنیادگرایی هم از آن خودتان است. بنیادگرایی نهضتی در دامنه مسیحیت بود و زمانی در امریکا و اروپا جریان داشت. حالا هم شما می‌خواهید مردم را به تعالیم مسیحیت برگردانید که با زندگی و عقل و منطق سازگار نیست. هر کسی با شما مخالفت کند، خونش را حلال می‌دانید و او را از بین می‌برید. در گرایش به مسیحیت خودتان بسیار سخت‌گیر و متعصبید، اما از نظر ما تعالیم نصرانیت خرافاتی بیش نیست. بنابراین، بنیادگرایی دینی از اروپا برآمد و جنبشی غربی و اروپایی بود و ربطی به اسلام ندارد. ما بنیادگرا نیستیم، ما مسلمانیم.

گفت: نظر شما درباره دموکراسی چیست؟ گفتم: دموکراسی یک سیستم حکومتی است که از حکومت دیکتاتوری بهتر است. دموکراسی نسبت به دیکتاتوری خطر کمتری دارد و فقط به همین دلیل بهتر است، ولی اگر با اسلام مقایسه کنیم، زمین تا آسمان با هم فرق دارند. گفت: چرا؟ گفتم: با یک مثال توضیح می‌دهم. آیا در مجلس اروپا، زیر سایهٔ دموکراسی ازدواج مرد با مرد را قانونی نکرده‌اند؟ گفت: چرا. گفتم: این نتیجه حکومت دموکراسی است که در مجلس هر چیزی را که مردم می‌خواهند تصویب می‌کنند. نمایندگان مجلس، هرچه را مردم بخواهند و هر چیزی را خوب تشخیص دهند، قانون می‌کنند. ولی ما شورا داریم، بعضی از مردم فکر می‌کنند که شورا با دموکراسی یکی است! ولی شورا خاص اسلام است. چنان که خداوند متعال می‌فرماید:

وَأَمْرُهُمْ شُورَىٰ بَيْنَهُمْ (الشوری/۳۸)

مسلمانان می‌توانند درباره هر چیزی که در قرآن و سنت نیست با هم مشورت کنند، ولی نمی‌توانند شیرازهٔ شریعت را به هم بزنند. در اسلام دزدی حرام است، کشتن بی‌گناه حرام است، ستم حرام است، غصب اموال و خانه‌های ملل دیگر حرام است. این حدود را نباید زیر پا گذاشت. آن جاها که حکمی نیست و می‌توان مجال بحث و مشورت و قانون‌گذاری داشت، می توان کار کرد. پس ما شورا داریم و شما دموکراسی. شورا، به دین وابسته است و چارچوب آن را خداوند عزوجل تعیین کرده است. ولی دموکراسی شما چیزی رها و مطلق و دنباله‌رو امیال و هواهای مردم است.

بحث‌های زیادی شد، درباره تاریخ اروپا، جنگ کاتولیک‌ها با پروتستان‌ها که چند میلیون نفر طی آن کشته شدند و درباره دادگاه‌های تفتیش عقاید که عدهٔ زیادی براساس رأی آنها سوزانده و اعدام شدند، آن هم فقط به این دلیل که مسلمان شده بودند یا تعالیم کلیسا را باور نداشتند.

در نتیجهٔ این بحث‌ها، بازجوی امریکایی‌ام گفت: به راستی، نظرم درباره امت اسلام عوض شد، معلوم است که شما غیر از دین اسلام از افکار دیگران و اروپا هم اطلاع دارید. گفتم: شما چه تصوری داشتید؟ گفت: فکر می‌کردم که فقط قرآن می‌خوانید. گفتم: ما غیر از قرآن، کتاب‌های دیگر را هم می‌خوانیم، قرآن کتاب حق مطلق است؛ باید از باطل هم خبر داشت. ما نه تنها از حق خودمان بلکه از باطل شما هم مطلعیم. گفت: سؤالی درباره مسائل اجتماعی شما دارم. گفتم: بپرس. گفت: شنیده‌ام که تو زمانی دو همسر داشته‌ای؟ گفتم: راست است. گفت: آیا این کار عادلانه است؟ (از اینکه وی از آن مسائل، وارد این مسأله شد تعجب کردم) گفت: البته ممکن است این مسأله شخصی باشد. گفتم: مشکلی نیست، جوابش آسان است. در اسلام هر مرد می‌تواند چهار زن را به عقد شرعی خود درآورد، ولی اگر با زن دیگری ارتباط داشته باشد معصیت کرده است. در شریعت اسلامی بهتر است که هر مرد چهار زن حلال داشته باشد تا با صد زن بیگانه باشد و بعداً نداند بچه‌ای که دارد از کیست؟ بازجو کمی برافروخته شد و گفت: به خدا قسم، من فقط یک زن دارم و با هیچ زن دیگری هم نبوده‌ام. گفتم: با تو کاری ندارم. منظورم شما نیستید،

منظورم وضعیتی است که در غرب ایجاد شده است. گفت: در دیانت مسیح هر مرد باید یک زن داشته باشد. گفتم: آری به ظاهر یک زن حلال دارند و صد تا حرام. ولی در اسلام مرد می‌تواند با چهار زن ازدواج کند، اما نمی‌تواند با کسی زنا کند؛ من هم دو زن حلال و شرعی داشتم، هیچ هم عیب و عار نبود و فکر می‌کنم این روش هم برای مرد و زن و جامعه و هم برای دنیا و آخرت بهتر است.

ظاهراً میز بازجویی به میزگرد گفت‌وگوی فکری تبدیل شده بود؟

بله، خودش می‌گفت: دوست دارم با شما بیشتر گفت‌وگوی فکری و سیاسی داشته باشم و نظر شما را درباره زندگی، سیاست، فکر و اخلاق بدانم.

پس از اتمام بازجویی یک بار دیگر او را دیدم، گفت: دوست دارم باز با تو گفت‌وگو کنم برایم معلوم شده که شما پاکی و از آن تهمت‌ها مبرا هستی. من دوست دارم شما را خوب بشناسم و از طریق شما با گروه‌های اسلامی آشنا شوم. بیشتر چیزهایی که به من گفته‌اید تازه‌اند. نمی‌دانستم که مسلمان‌ها چنین گشاده‌نظرند و آثار دیگران را هم مطالعه می‌کنند. گفتم: در زندان تورات و انجیل را که حدود سه‌هزار صفحه است خوانده‌ام. غیر از آن، پیشتر کتاب‌های زیادی درباره اروپا و تفکرات آنجا، سکولاریسم، دموکراسی، جهانی شدن و هم‌چنین درباره ترور، حقوق بشر و سایر مسائل فکری موجود خوانده‌ام. آری، ما از افکار دیگران هم اطلاع داریم.

این گفت‌وگو نتیجه خوبی برای هر دو طرف داشت. آیا مسائلی که به بحث گذاشته می‌شد، همین‌ها بود؟

خیر. اوایل من اصلاً درباره مسائل فکری و سیاسی حرف نمی‌زدم. سؤال‌های مشخصی می‌کردند و جواب‌های مشخصی می‌خواستند تا اینکه برایشان روشن شد جواب‌های من بدون تناقض است. اگر چیزی می‌پرسیدند، توضیحات بیشتری می‌دادم.

می‌پرسیدند: که جماعت اسلامی چه حزبی است؟ برایشان توضیح می‌دادم. درباره انصار

نظرم را می‌خواستند و درباره رژیم بعث سؤال می‌کردند، برایشان یکی یکی توضیح می‌دادم. پرسیدند: در کردستان دنبال چه هستید؟ گفتم: می‌خواهم اسلام پیاده شود. همچنان که خداوند حکیم امر فرموده که مسلمانان باید آیین خود را در سرزمینشان پیاده کنند. هدف و برنامه‌ام این است و پنهان نمی‌کنم. بازجو پرسید: آیا شما بر ایجاد حکومت اسلامی در کردستان مصرّ هستید؟ گفتم: بله. گفت: این مسأله سبب می‌شود تا بیشتر در زندان نگهت دارند، چون بیانگر عقاید توست. گفتم: به خدا قسم، حتی اگر این عقیده باعث شود که بیشتر در زندان بمانم، باکی نیست. من این چیزها را نوشته و گفته‌ام و پشیمان هم نیستم، چون دین خدا برای فرمانروایی و حکومت آمده است. شما هر طور می‌خواهید، برداشت کنید. من بدان ایمان دارم و برای این هدف تلاش می‌کنم. همگی، چه اسلامی‌ها چه غیراسلامی‌ها تلاش می‌کنند که حاکمیت را به دست آورند، ولی ما حاکمیت را برای خودمان نمی‌خواهیم بلکه می‌خواهیم دین خدا را پیاده کنیم.

در ابتدای دستگیری‌ام بازجویی‌ها بیشتر اطلاعاتی بود و شکل بازجویی داشت، ولی بعداً بیشتر جنبه سیاسی و فکری به خود گرفت.

بی‌گمان از نظر غربی‌ها به ویژه مردم امریکا، چهره مسلمانان و تاریخ اسلامی مخدوش است. گفت‌وگویی که با شما داشتند چقدر توانست نظر آنها را نسبت به اسلام و تاریخ مسلمانان تغییر دهد و تا چه حد نظرشان را درباره مسلمان‌ها تعدیل کرد؟

من نمی‌خواهم کلماتی را بگویم که حمل بر خودستایی شود. ولی بعضی از بازجوها تحت تأثیر قرار می‌گرفتند. برای نمونه، یکی از آنها می‌گفت: من با خودم عهد کرده‌ام که درباره اسلام تحقیق بکنم.

من خیلی چیزها را برایشان می‌گفتم که در اینجا مجال بازگو کردنشان نیست. یکی از آنان پرسید: شما چگونه می‌خواهید حکومت اسلامی تشکیل دهید؟ گفتم: پیامبر(ص) ما حکومت اسلامی تشکیل داد، بدون اینکه یک قطره خون بریزد. مردم را دعوت و هدایتشان می‌کرد و از پیامش به خوبی آگاه می‌ساخت. بعد از آن بود که عقبه یک و دو که نمایندگان

مردم مدینه (و در آن زمان یثرب) از طائفه اوس و خزرج بودند با پیامبر(ص) پیمان بستند و او را به رهبری خود برای حکومت اسلامی پذیرفتند. بعد از آن بود که پیامبر(ص) حکومت اسلامی را اعلان کرد. من فکر می‌کنم تشکیل حکومت اسلامی پس از گذراندن مرحله دعوت، تربیت، ارشاد و بیدار کردن مردم است. تمام پیامبران چنین کرده‌اند. هیچ پیامبری با مردم نجنگید، آنان مردم را دعوت کردند؛ ولی بودند مردمی که با آنان جنگیدند.

وقتی که حکومت تشکیل می‌شود باید از آن دفاع کرد و پیام خداوند را به گوش مردم رساند. موانع را باید کنار زد. اساس حکومت اسلامی دعوت، تبلیغ و روشن کردن مردم است.

درباره این مسائل، مفصل برایشان می‌کردم و آیات و احادیثی می‌خواندم. خیلی وقت‌ها دوست داشتند تفسیر و معانی آیات را بفهمند و به مترجمان می‌گفتند که برایشان دوباره ترجمه کند. احساس می‌کردم که اثر می‌کرد، ولی باید دانست که آنان برای بازجویی می‌آمدند و تبعاً نمی‌گفتند که ما مسلمان شده یا آمده‌ایم که ایمان بیاوریم. به نظرم، تحت تأثیر قرار گرفته بودند، نظر خیلی‌هایشان تغییر کرده بود.

من نسبت به جریان‌های اسلامی تأکید زیاد می‌کردم و اینکه نباید مسلمانان را به یک چشم نگاه کرد. می‌گفتم اسلام را با رفتار چند نفر مقایسه نکنید، رفتار هر کسی را رفتار خودش بدانید، نه اسلام.

در این گفت‌وگوها نظرشان چقدر عمیق بود؟ وقتی که درباره تاریخ اروپا و اسلام گفت‌وگو می‌کردید، آیا بحث‌ها یک طرفه بود و فقط شما صحبت می‌کردید یا آنان هم مشارکت می‌کردند؟

آنان هم مشارکت می‌کردند، ولی باور کنید که از مسائل زیاد سر در نمی‌آوردند. وقتی که ترور را برایشان تعریف کردم و گفتم که ترور مال خود شماست یا از فندامنتالیزم (بنیادگرایی) سخن گفتم، یکی از آنان گفت: من تا حالا فکر می‌کردم که این کلمات عربی‌اند. گفتم: خیر، این اصطلاحات ارتباطی به زبان عربی و هیچ زبان دیگری در دنیا ندارد و به خود شما تعلق دارد. ما فقط ترجمه کرده‌ایم؛ هم‌چنان که سکولاریزم هم از خود شماست.

درباره اسلام هم اطلاع عمیقی نداشتند. بعضی از آنان چیزهایی درباره اسلام شنیده بودند، بی‌آنکه احاطه‌ای بر مسائل داشته باشند.

بحث جداگانه‌ای درباره آزار و شکنجه خواهیم داشت، اما عجالتاً بگویید که آیا بازجویی‌ها با آزار و اذیت همراه بود؟

در نه روز اول بله، در مرحله دوم هم، قبل از آن چهل روز، یکی دو روز آزارهایی وجود داشت ولی نسبت به آن نه روز کمتر بود، اما بعد از آن، شکنجه‌ام نمی‌کردند. البته فشارهای روحی و روانی وارد می‌آوردند، تهدیدم می‌کردند و می‌گفتند: تو را به گوانتانامو می‌بریم یا خانواده‌ات را در اینجا زندانی می‌کنیم، تو دیگر دنیا را نخواهی دید، جماعت اسلامی را هرگز نخواهی دید. این حرف‌ها را بسیار تکرار می‌کردند، می‌گفتند: تو خودت را فدای چیزی می‌کنی که دیگر نمانده است، چرا همه چیز را به ما نمی‌گویی؟ همه چیز را اعتراف کن، دیگر [چیزی] جماعت اسلامی نمانده است. گفتم: هرچه بوده گفته‌ام، اگر خدا بخواهد جماعت اسلامی را هم دوباره خواهم دید. گوانتانامو یا هر جای دیگری که خداوند بدان راضی باشد، ما هم راضی هستیم. شما هم نمی‌توانید هیچ کاری غیر از آنچه خداوند تعیین فرموده انجام دهید. این سخنان را تکرار می‌کردم، بعضی اوقات می‌گفتند: به نظر می‌رسد که به خداوند خیلی ایمان و اطمینان داری. گفتم: آری، به خدا قسم، خیلی به او اطمینان دارم چون همه چیز در دست اوست، شما هم که نباید با خدا بیگانه باشید. می‌گفتند: بله، ما هم خداوند را می‌شناسیم، اما مانند تو تا این حد درباره‌اش سخن نمی‌گوییم و فکر نمی‌کنیم تا این اندازه در زندگی بشر دخالت داشته باشد. الان او چه ارتباطی با تو دارد؟ گفتم: «بسیار زیاد، چون من بنده او هستم، خدای مهربان می‌فرماید: من دوست ایمان‌داران و پشتیبانشان هستم. شاید ایمانم با آن زیاد شود.» بعضی اوقات به مسائل روحی ـ ایمانی هم اشاره می‌کردند و می‌گفتند: شنیده‌ایم که «کتاب مقدس» را خوانده‌ای (که به آن «عهد قدیم و عهد جدید» می‌گویند). نظرت درباره‌اش چیست؟ می‌گفتم: «قسمت‌هایی از آن به همان شکل که خداوند فرموده باقی مانده است، اما بیشتر آن خرافات

و افسانه است. افسانه‌ها و خرافات کاری کرده که شما راه سکولاریسم (بی‌دینی) را در پیش بگیرید، چون مردم از دینِ خرافی رویگردان می‌شوند. اما به هر حال، بعضی نشانه‌های وحی در آن باقی مانده است، من از برخی چیزهای آن سود برده‌ام که در قرآن به طور کامل درباره آنها بحث شده و مفصل‌تر آمده است، اما خرافات زیادی در آن وجود دارد. قرآن میزان همه امور است.» به هر حال، بعضی اوقات فشارهای روحی ـ روانی اعمال و در مراحل بعدی بازجویی، از تهدید هم استفاده می‌کردند.

گاهی مسخره‌ام می‌کردند، مثلاً من روی صندلی نشسته بودم، بازجو می‌گفت: باید روی زمین بنشینی. روی زمین می‌نشستم، دو ساعت، سه ساعت، خودش هم روی صندلی نشسته بود و می‌گفت تو باید مرتب به من نگاه کنی! من هم می‌گفتم: باشه، و به او نگاه می‌کردم. بعد از مدتی می‌گفت نباید پلک بر هم بزنی، می‌گفتم: بسیار خب، بفرما، بعد می‌گفت: چرا پلک نمی‌زنی؟ یعنی خیلی زرنگی؟ می‌گفتم: تو چه می‌خواهی؟ به تو نگاه کنم یا نکنم و ..... یک روز به او گفتم: این رفتار را با من انجام نده، گفت: چرا؟ گفتم: من یک مرد هستم، کودک نیستم، این کارها کودکانه است. از این به بعد، اگر مرا روی زمین بنشانی و مسخره‌ام کنی، خودت را مسخره کرده‌ای، من در اینجا اسیرم، هیچ قدرتی ندارم، اگر دوست داشته باشی به من احترام بگذاری، به خودت احترام گذاشته‌ای و اگر هم بخواهی به من بی‌احترامی کنی، معلوم است که خودت انسان محترمی نیستی.

بعد از آن کمی تغییر کرد و گفت: منظور ما بی‌احترامی نبوده است، می‌خواستیم با ما راست باشی. گفتم: من چه روی میز و صندلی چه بر روی زمین باشم سخنم یکی است، حتی اگر در قبر هم باشم حرف من یکی است. خودتان را خسته نکنید، من از همان ابتدا به شما گفته‌ام، مرا خیلی شکنجه داده‌اید، بازجویی‌های قبلی‌ام را نخوانده‌اید؟! سخن من یکی است. زمین و صندلی و این چیزها بر حرف‌هایم تأثیر ندارد.

دستگاه‌های اطلاعاتی امریکایی چه سیا چه اطلاعات ارتش و سایر سازمان‌های وابسته به مجلس سنای امریکا در خصوص عراق تجربه شکست‌خورده‌ای داشتند.

اکنون هر روز اعتراف می‌کنند که براساس اطلاعات مخدوش، عراق را به اشغال درآوردند. انجمنی را نیز برای بررسی اشتباهات دستگاه‌های اطلاعاتی‌شان تشکیل داده‌اند. با توجه به بازجویی‌هایتان، این مسأله را چگونه تحلیل می‌کنید؟

هر بار که بازجویی می‌کردند، به نظر می‌رسید سؤال‌ها به صورت تایپ‌شده از امریکا آمده است، یعنی به زبان انگلیسی و تایپ‌شده جلو دستشان بود، همه سؤال‌ها از قبل مشخص شده بود. بعضی اوقات اجازه نداشتند که خارج از چارچوب سؤال‌ها چیز دیگری بپرسند، وقتی سؤال‌های بازجو تمام می‌شد، می‌گفت: من سؤال‌هایم تمام شد، آیا تو سخنی داری؟ می‌گفتم: «نه، من صحبتی ندارم، مرا شما آورده‌اید!» گاهی هم سؤال‌های دیگری می‌کردند، به نظر می‌رسید همه جواب‌ها را می‌نویسند. اگر مطلبی را خوب نمی‌فهمیدند، دوباره از مترجم سؤال می‌کردند. می‌خواستند دقیق باشند. اما با توجه به آنچه در مورد امریکا گفته می‌شود و میلیون‌ها دلاری که برای سازمان‌های اطلاعاتی‌شان هزینه می‌کنند، احساس می‌کردم اطلاعاتشان در بسیاری از مسائل ناقص است. برای مثال از هم‌زندانی‌هایم بازجویی زیادی درباره سلاح‌های کشتارجمعی، بیولوژیک و... کرده، اما چیزی به دست نیاورده بودند. در حالی که پیشتر اطمینان داشتند که حزب بعث انواع این سلاح‌ها را دارد و بر همین اساس هم با رژیم بعث جنگیدند. این بدان معناست که دستگاه‌های اطلاعاتی بزرگ امریکا فریب خورده‌اند و اخبارشان بی‌اساس بوده است. در واقع، هیچ چیزی در عراق یافت نشد. آری، من در آنجا این چیزها را می‌دیدم. هم‌زندانی‌هایم می‌گفتند: از ما بازجویی کرده‌اند، اما هیچ چیزی دستگیرشان نشده است. بعضی از سران بعث را که فکر می‌کردند اطلاعاتی دارند، زیاد شکنجه کردند، اما هیچ چیز به دست نیاوردند، خودشان هم بعدها اعلام کردند. تعدادی از هم‌زندانی‌ها برایم تعریف کردند که به آنها گفته‌اند قبلاً رژیم بعث اعلام کرده بود که چیزی نداریم، الان معلوم شد که راست گفته است. جالب است اکنون برایشان معلوم شده که رژیم در این مورد، راست گفته است! این بدان معناست که دستگاه اطلاعاتی امریکا دروغ گفته و اشتباه کرده است.

در اتاقی که اولین‌بار بازجویی‌تان کردند، با باز شدن چشمانتان چه چیزهایی مشاهده کردید؟

من افراد نظامی در آنجا ندیدم، فقط افرادی با لباس شخصی دیدم که نیروی اطلاعاتی و امنیتی بودند، امریکایی‌ها و مترجم عربی همراه داشتند. البته بعضی از امریکایی‌ها با زبان عربی آشنا بودند.

در اتاق بازجویی چه چیزی بود؟ آیا میز وجود داشت؟

خیر، میزی نبود. بعداً یک میز و صندلی آوردند. از من به تنهایی بازجویی می‌کردند.

آیا اتفاق افتاد که در بازجویی‌ها به یکی از صحبت‌ها یا کتاب‌هایتان علیه شما استناد کنند؟

خیر، فقط یک‌بار گفتند: تو در صحبت‌هایت به امریکا توهین کرده‌ای. گفتم: بله، درباره جورج بوش بد گفته و او را به فرعون تشبیه کرده‌ام، حالا هم می‌گویم، مگر جورج بوش نگفته است هر کس با ما نباشد دشمن ماست؟! این سخن وی مصداق تروریسم، ترساندن و تحمیل خود به مردم است، یعنی آنکه هر کس با تو نباشد، با تو اعلان جنگ کرده است. به عبارت دیگر، کسی که امریکایی و وابسته به امریکا و تسلیم اراده امریکا نباشد، شما او را دشمن می‌دانید و این بدان معنا است که دنیا به دو قسمت تقسیم می‌شود: امریکا و همه دنیا؛ کسانی که تسلیم امریکا نمی‌شوند و کسانی که تسلیم او شده‌اند. فرعون هم در زمان خودش می‌گفت:

مَا أُرِيكُمْ إِلَّا مَا أَرَى وَمَا أَهْدِيكُمْ إِلَّا سَبِيلَ الرَّشَادِ (غافر/۲۹)

«من فقط نظر خودم را به شما می‌گویم و چیزی که من می‌گویم همه‌اش راست است.»

گفتم: هر کسی خودش را حق بداند و آن را منحصر به خود بداند خود را به دیگران تحمیل کرده است.

او گفت: مشهور است که اسلام همین کار را کرده است. گفتم: این سخن بی‌پایه است. مسلمان می‌گوید :

وَإِنَّا أَوْ إِيَّاكُمْ لَعَلَى هُدًى أَوْ فِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ (سباء/۲۴)

«ما یا شما بر حق و هدایت هستیم یا بر سر گمراهی (دو مسأله فکری و دو نظر)» .

گفتم: اسلام می‌گوید چیزی که خداوند فرموده است حق مطلق است، اما هیچ مسلمانی نمی‌گوید رأی و نظر و فکر من حق مطلق است. منطق مسلمان این است که شاید تو بر حق باشی، پس باید بررسی کنیم :

قُلْ هَاتُواْ بُرْهَانَكُمْ إِن كُنتُمْ صَادِقِينَ (نمل/۶۴)

«بگو اگر راست می‌گویید دلیل بیاورید»

تَعَالَوْاْ إِلَى كَلَمَةٍ سَوَاء بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أ (آل‌عمران/۶۴)

«بیایید به سوی چیزی که در آن مشترک هستیم»

آیا عین سخنان شما را از بر بودند؟ آیا آنها را به شکل مکتوب با خود داشتند؟

مفهوم عبارات را می‌گفتند. برای مثال، می‌گفتند تو گفته‌ای که امریکا اشغالگر است، گفته‌ای که ما دوست نداریم امریکا، عراق را اشغال کند. گفتم: من دوست نداشتم امریکا، عراق را اشغال کند، البته نه برای اینکه رژیم بعث سرنگون نشود، سقوط رژیم را نعمتی از طرف خدا می‌دانیم، ما از دست رژیم بعث نجات یافته‌ایم، اما دوست نداشتیم امریکا اینجا را اشغال کند، چون اینجا کشوری اسلامی است، می‌بایست خودمان مشکل خودمان را حل می‌کردیم. امریکا هم باید ما را یاری می‌داد، نه اینکه عراق را اشغال و چهره خودش را در دنیا چنین تخریب کند. باید با ما همکاری می‌کرد تا ما رژیم را سرنگون کنیم و با اراده خودمان تغییرات سیاسی انجام دهیم. اما اینکه اکنون امریکا آمده است یک واقعیت است. آیا اجازه نمی‌دهید که شما را اشغالگر بخوانیم، در حالی که خودتان این اسم را روی خودتان گذاشته‌اید؟! آنها، یکی دو بار این بحث را ادامه دادند اما بعداً در این‌باره صحبتی نکردند. به آنان می‌گفتم من کتاب‌هایی نوشته‌ام، در این باره از جاسوس‌های کُردتان که این

اطلاعات مخدوش را به شما داده‌اند، می‌توانید سؤال کنید. در کتاب *چند مسأله مهم قرن* درباره تروریسم، سکولاریسم و دموکراسی سخن گفته‌ام، آنها را نقد کرده و درباره فواید و زیان‌های جهانی شدن و حقوق بشر بحث کرده‌ام. کتاب‌هایم را بخوانید، هر چیزی که اکنون می‌گویم، در کتاب‌هایم نیز به همین شکل گفته‌ام. گفتند: کتاب‌هایت را پیدا می‌کنیم و خواهیم خواند. نمی‌دانم خواندند یا نه!

آیا یک نفر از شما بازجویی می‌کرد یا تعدادشان بیشتر بود و مسئولی داشتند؟

بعضی اوقات سه، چهار نفری می‌نشستند و به ظاهر، به صورت دوره‌ای بازجویی می‌کردند. خاطره‌ای به یاد دارم که از بابت آن خنده‌ام می‌گیرد. یک روز بازجویی امریکایی و سیاه‌پوست که قیافه زشتی داشت و البته باطن و اخلاقش از ظاهرش نازیباتر بود، گفت: من صحبت می‌کنم و تا هنگامی که صحبتم تمام نشده یک کلمه هم حرف نزن. گفتم: بسیار خب. حدود ۱۵ـ۱۰ دقیقه به زبان انگلیسی صحبت کرد. به او گفته بودم که انگلیسی نمی‌فهمم. می‌گفت: نه، تو انگلیسی می‌دانی. گفتم: من به شما می‌گویم نمی‌دانم، خودتان را خسته می‌کنید. حدود ۲۰ـ۱۵ دقیقه صحبت کرد، چهار بازجوی دیگر هم نشسته بودند، بعد مترجم گفت: خب، چه می‌گویی؟ گفتم: هیچ چیزی نفهمیدم، بی‌دلیل خودش را خسته می‌کند؟! گفت: چگونه نمی‌فهمی؟ گفتم: باید برایم ترجمه کنی تا بفهمم. گفت: این همه حرف را چگونه می‌توان ترجمه کرد؟ من هم گفتم: خب، خودش را بیهوده خسته کرد.

من از این کارشان خیلی تعجب کردم. بعداً پی بردم که نوعی شکنجه روانی بوده است. بازجو می‌گفت: هنگامی که صحبت می‌کنم، باید فقط به لب‌هایم نگاه کنی و وقتی مترجم حرف‌هایم را ترجمه می‌کند نباید به لب‌های او نگاه کنی! گفتم: وقتی که ترجمه می‌کند باید به او نگاه کنم، تا بدانم چه می‌گوید. می‌گفت: نه، فقط به من نگاه کن و به هیچ چیز فکر نکن. به نظر می‌رسید که این رفتار، نوعی روش اطلاعاتی باشد، تا شاید در آن هنگام که او حرف می‌زد رنگ رخسار یا چشمانت تغییر کند. احساس کردم که نوعی سنجش روانی بود.

آیا به کلمه اشغالگر حساسیت داشتند؟

بله، خوششان نمی‌آمد. گفتم: این نظر من است، چرا خودتان اعتراف نمی‌کنید که اشغالگرید؟ سازمان ملل نام اشغالگر را برای شما انتخاب کرده است. مگر خودتان از سازمان ملل متحد نخواسته‌اید مطابق قوانین اشغالگران با شما رفتار کند؟ گفتند: بله، درست است. گفتم: خب، من هم همین را می‌گویم که شما می‌گویید. گفتند: تو چه نظری داری؟ فکر می‌کنی ما چه کاری بکنیم بهتر است؟ آینده ما را چگونه می‌بینی؟ گفتم: تا بر این فکر و عقیده باشید، آینده شما را تاریک می‌بینم. گفتند: چرا؟ گفتم: شما هنوز از مسأله افغانستان فارغ نشده بودید، اینجا را هم به بار خود افزودید. شما بیشتر با عضلاتتان فکر می‌کنید تا با عقلتان! انگلیسی‌ها از شما بسیار زرنگ‌تر هستند، آنان سیاسی می‌اندیشند، انسان نباید صرفاً به امکاناتش فکر کند، شما خود را در تکلف زیادی انداخته‌اید. کسی که می‌خواهد بر دنیا ریاست کند، باید بار تمام دنیا را بر شانه‌هایش حمل و مخارج همه دنیا را تأمین کند. این امر سبب می‌شود کمرش زیر این بار بشکند.

بعضی اوقات خیلی تعجب می‌کردم. آنان مانند افراد سیاسی ما نبودند، یک‌بار یکی از آنان گفت: حقیقتاً راست می‌گویی، کمرمان زیر این همه بار شکسته است!

گاه‌گاه این چنین اعتراف می‌کردند، یا اگر بعضی مسائل اسلام را مطرح می‌کردم، می‌گفتند: حقیقتاً راست می‌گویی، تو مردی راستگویی، با آنچه می‌گویی موافقیم.

آنان از چه چیز شما بیزار بودند؟ کدام رفتار شما آنان را ناراحت می‌کرد؟

می‌گفتند: تو همان حرف‌های قبلی را تکرار می‌کنی. می‌گفتم: سخن حق تغییر نمی‌کند. دو به اضافه دو می‌شود چهار، امروز و فردا و صد سال دیگر هم حاصل این جمع، چهار است و تغییر نمی‌کند. من پرت و پلا نگفته و حقیقت را گفته‌ام، حقیقت هم یکی است. می‌گفتند: دست کم در مورد چیز دیگری صحبت کن، هرچه خودت می‌خواهی، بگو. گفتم: من چه بگویم؟ اگر می‌خواهید بر سر مسائل سیاسی صحبت کنیم، بیایید مناقشه کنیم. می‌گفتند: چه اطلاعات مهمی داری؟ برایمان بگو و بحث کن. می‌گفتم: خودتان می‌دانید که

اطلاعات مهمی پیش من نیست.

آیا اطلاعاتشان در مورد کردستان، جماعت اسلامی و رهبری جماعت اسلامی دقیق بود؟

احساس کردم که اطلاعاتشان دقیق نیست. البته بیشتر سؤال می‌کردند. مثلاً می‌پرسیدند که اعضای دفتر سیاسی حزب چند نفرند؟ شورای رهبری چند نفره است؟ پایگاه‌هایتان کجاست؟ در چه مناطقی حضور دارید؟ بعضی اوقات درباره احزاب ملی‌گرای کردستان (پارتی و اتحادیه میهنی) یا درباره احزاب دیگر سؤال می‌کردند. اما من می‌گفتم: از خودشان بپرسید. اگر از مسائلی سؤال می‌کردند که اطلاع داشتم، می‌گفتم، اما درباره مسائل دیگر می‌گفتم بروید این اطلاعات را از خودشان بخواهید.

آیا هیچ وقت اتفاق خاص و اثرگذاری برایتان پیش آمد؟

خیر.

به طور کلی، رفتار بازجوها با شما چگونه بود؟ آیا امریکایی‌ها و بریتانیایی‌ها در رفتار تفاوت داشتند؟

امریکایی‌ها بسیار خشن، اما بریتانیایی‌ها نرم‌تر بودند. البته رفتار امریکایی‌ها بعدها بهتر شد، کسانی هم بودند که از همان ابتدا نرم‌خو بودند. از روز نخست که دستگیرم کردند، احساس کردم آنان دو گروه هستند؛ در بین خودشان اختلاف داشتند، تعدادی می‌گفتند: این طور نیست، آن چیزهایی که به خاطرش او را دستگیر کرده‌اید صحت ندارد. عده‌ای هم می‌گفتند: نه، صحت دارد باید شکنجه‌اش کنیم تا اعتراف کند.

یکی از آنان که خودش را ابوعمر معرفی می‌کرد، زبان عربی می‌دانست و امریکایی بود، عربی را خوب صحبت می‌کرد، می‌گفت: کاک علی، به صراحت بگویم ما دو دسته‌ایم. من

می‌دانم تو بی‌گناهی و چیزهایی که بدان متهم شده‌ای دروغ است. یک روز در گرماگرم شکنجه آمد و با عصبانیت گفت: «شکنجه را متوقف کنید، مگر من به شما نگفتم؟!» با هم اختلاف داشتند. ابوعمر می‌گفت: «به سخنم گوش نمی‌دهند، من می‌دانم آنچه درباره‌ات گفته‌اند دروغ است، بعداً خودشان به این نتیجه خواهند رسید.» نمی‌دانم آیا این هم یک روش اطلاعاتی بود یا واقعاً از سر دلسوزی بود؟ اما فکر می‌کنم که بعضی اوقات در میان خودشان اختلاف ایجاد می‌شد. در آغاز به این شکل بود، اما بعداً وضعیت یکدست شد.

یعنی در میان آنها کسانی بودند که دلسوز باشند؟

گاهی بعضی از آنان که حقیقت را برایشان می‌گفتم برایم دلسوزی می‌کردند. یک بار یکی از آنان گفت: هر چیزی گفته‌ای، راست و درست است، از شما بسیار پوزش می‌خواهم، حقیقتاً آنان که تو را دستگیر کرده‌اند، بسیار اشتباه کرده و رفتارشان با تو بسیار اشتباه بوده است. پرسید: آیا شکنجه‌ات کرده‌اند؟ گفتم: بله. گفت: «من بسیار ناراحتم و از شما معذرت می‌خواهم، البته من فقط مأمورم و قدرتی ندارم، اگر قدرتی داشتم، همین حالا آزادت می‌کردم.» آری، گاهی چنین سخنانی هم مطرح می‌کردند.

کتاب‌های تورات و انجیل را خودت درخواست می‌کردی یا برایت می‌آوردند؟

یکی از دوستان زندانی‌ام، دکتر ستام العقود، آنها را همراه داشت. او بعثی نبود، مرد ثروتمندی بود که به اتهام همکاری با مقاومت دستگیر شده بود. او تورات و انجیل را به همراه داشت، دوهزار صفحه بود. کتاب التفسیر التطبیقی للعهد الجدید هم نزد طارق عزیز بود که آن را از او گرفتم. هر دو آنها حدود سه‌هزار صفحه بودند که در زندان همه را مطالعه کردم و جالب اینکه امریکایی‌ها می‌گفتند تورات و انجیل را نخوانده‌اند. من هم می‌گفتم: در مسائل دیگر هم همین طورید.

با چه نامی و چگونه صدایت می‌زدند؟

می‌گفتند: مستر باپیر یا صد و هفده.

یعنی چه؟

شماره من ۱۱۷ بود، هر فردی را با شماره خود صدا می‌زدند، فقط اگر بعضی اوقات می‌خواستند با ملاطفت رفتار کنند، می‌گفتند: مستر یا مستر علی، شیخ‌علی، بیشتر این گونه صدایم می‌زدند. در ابتدا هم بسیاری اوقات اصلاً اسمم را نمی‌گفتند؛ نه شماره و نه اسم؛ چون به نظر آنان، این کار دلالت بر نوعی مهربانی و دوستی دارد.

آیا بازجوها دربارهٔ تلاش‌های جماعت اسلامی مانند تظاهرات، ابراز نارضایتی و ... به شما خبر می‌دادند؟

خیر، چیزی به من نمی‌گفتند. فقط گاهی در بین سخنانشان به نکاتی اشاره می‌کردند که متوجه می‌شدم خبرهایی هست. می‌گفتند: «برایمان معلوم شده که تو فرد مهمی هستی.» یا یکی از آنان گفت: «چرا مردم دوستت دارند و به تو احترام می‌نهند؟» گفتم: «باید این را از مردم بپرسی که چرا فلانی را دوست دارید و به وی احترام می‌نهید. من نمی‌دانم چه بگویم؟» می‌دانستم که خبری هست، ولی چیزی نمی‌گفتند. تا حدی متوجه وقایع بیرون می‌شدم، زیرا این نکات از آن نشأت می‌گرفت.

فصل پنجم:

شکنجه*

ماموستا، جناب‌عالی در ضمن این گفت‌وگو اشاره کردید که در روزهای نخست دستگیری‌تان به شدت شکنجه شدید. لطفاً در این‌باره به طور مفصل توضیح دهید.

بسم الله الرحمن الرحیم؛ شکنجه دو نوع است: روحی و جسمی. به راستی، شکنجه روحی از شکنجه جسمی سخت‌تر است و فکر می‌کنم که همه این را تأیید می‌کنند. آزار و شکنجه روحی از زمانی شروع شد که در راه «دوکان»[1] به دامشان افتادیم. چشم‌مان را بستند و به دستمان دست‌بند زدند. زدن دست‌بند به دست‌هایمان خیلی دردآور بود، به طوری که حالا هم آثار دست‌بند در مچ‌های دستم معلوم است. وقتی به دستم دست‌بند زدند به حدی آن را فشار دادند که دست‌هایم را زخمی کرد و این مسأله مرا خیلی آزرد. حتی تا چند روز بعد، در دست و کتف‌هایم احساس درد می‌کردم. تا حدود نیمه‌های شب در این حال بودیم.

ما را در موصل پیاده و با هواپیما به بغداد منتقل کردند. در آغاز، خبری از شکنجه نبود تا اینکه بازجویی را شروع کردند. بعد از یک شبانه‌روز، مرا از دوستانم جدا کردند و کم‌کم شکنجه‌ها شروع شد. اگر بگویم هر نوع شکنجه‌ای برای من به کار بردند خلاف واقع است، می‌توانستند بیش از آن مرا شکنجه کنند. همچنان که از افرادی شنیدم که به شیوه‌های

---

* استودیو تلویزیون جماعت اسلامی ـ سلیمانیه ۲۰۰۵/۷/۳ (تیر ۱۳۸۳)

۱. نام محلی در سلیمانیه عراق

دیگر شکنجه شده بودند، ولی آنچه با من بیشتر انجام می‌دادند چند مورد بود: اول، بی‌خوابی، به طوری که نمی‌گذاشتند بخوابم. دوم، خسته کردن به شیوه‌های مختلف، مثلاً می‌بایست در روز چند ساعت روی پا یا زانو می‌ایستادم و سطل یا چیز سنگین دیگری روی سرم می‌گذاشتند. در ابتدا، شکنجه من به این شیوه بود، یعنی بی‌خوابی و خستگی. با وجود این شکنجه‌ها، من همان حرف‌هایی را که زده بودم تکرار می‌کردم. به من می‌گفتند: سؤال‌هایمان را خوب جواب نمی‌دهی باید بیشتر شکنجه‌ات کنیم. من هم می‌گفتم هرچه هست گفته‌ام. دروغ نمی‌گویم، هرچه گفته‌ام راست بوده است. بعد پروژکتورهایی می‌آوردند و روشن می‌کردند. نور و گرمای آنها به راستی آزاردهنده بود. دست و پاهایمان شل می‌شد. گرمای شدید ماه تموز (تیر) هم مزید بر علت بود. از گرمای پروژکتورها، بدنم خیس عرق می‌شد. یادم است یک شب تا صبح مرا در کنار پروژکتورها سرپا نگه داشتند و با چماقی آهنی ضرباتی بر زانوها و ساعدهایم فرود می‌آوردند. وضعیت سخت و وصف‌ناپذیری داشتیم. دعا می‌کردم و می‌گفتم: خدایا! یا قبض روحم کن یا مرا بیهوش کن و از حال ببر. اما از هوش نمی‌رفتم و همچنان درد می‌کشیدم. زیاد دعا می‌کردم و قرآن می‌خواندم. در آن شب زیر آن شکنجه‌ها شش جزء قرآن از بر خواندم. دو تا گونی هم بر سرم کرده بودند که یکی از جنس نایلون بود. به زحمت نفس می‌کشیدم. وقتی تشنه‌ام می‌شد و آب می‌خواستم نمی‌دادند. نقش بر زمین می‌شدم. با کشیدن ریش یا گوشم دوباره بلندم می‌کردند. بسیار دردآور بود. وقتی برمی‌خاستم بلافاصله دوباره می‌افتادم. گاهی هم با لگد به بدنم می‌کوبیدند یا چیز سنگینی روی سینه‌ام می‌گذاشتند. یا کارتونی را از بالا بر سرم می‌کوبیدند. آب که می‌خواستم می‌گفتند: «دهانت را باز کن»، وقتی دهانم را باز می‌کردم، آب را که داخل بطری بود روی چشم و صورتم می‌ریختند و نمی‌توانستم آن را بنوشم.

تمام این شکنجه‌ها سخت و طاقت‌فرسا بود. علاوه بر اینها، آوازهایی با صدای بسیار بلند، با طبل و موسیقی پخش می‌کردند. در آن شب بسیار سخت که خیلی ناراحت بودم، زن رقاصه‌ای هم آورده بودند او را می‌رقصاندند و به من می‌گفتند که باید به او نگاه کنی، و به زبان کُردی فحش می‌دادند. این افراد امریکایی بودند، ولی احساس می‌کردم که یک

جاسوس کُرد آن حرف‌ها را یادشان می‌داد، البته کسی را ندیدم.

سرانجام بعد از آن نه روز که از آن مکان منتقلم کردند، چنان بی‌اشتها و بی‌میل شده بودم که نمی‌توانستم چیزی بخورم حتی آب هم نمی‌توانستم بنوشم. اگر همچون حالا می‌دانستم که آب نخوردن تا چه حد مضر است حتی اگر آب، گرم هم بود می‌نوشیدم. گاهی اوقات دوستانم را می‌دیدم که به من می‌گفتند: «اگر چیزی نخوری می‌میری.» روزی ماموستا دارا چند کمپوت میوه در دست داشت، گفت: «کمی بخور.» گفتم: «به خدا نمی‌توانم بخورم، میل ندارم.» آنان نمی‌دانستند که چقدر اذیت شده بودم. علت نخوردن را از من پرسیدند؛ گفتم: «کمی شکنجه شده‌ام.» ولی آنان بحمدلله حالشان خوب بود. نمازهایم را نشسته می‌خواندم. آب برای وضو نبود، تیمم می‌کردم، شب و روز هم که معلوم نبود، از روی حدس اوقات نماز را معلوم می‌کردیم.

سرانجام مرا از آنجا هم بردند. با این حال، به راستی شکنجه‌های روحی برایم بسیار دردآورتر از شکنجه‌های جسمی بود. همه شکنجه‌های جسمی برایم قابل تحمل بود، ولی هروقت که توهین می‌کردند یا سیلی و لگد می‌زدند تحملش برایم بسیار سخت بود. یا اینکه هر گاه به زبان انگلیسی یا عربی به من می‌گفتند: «تو دروغگویی» خیلی ناراحت می‌شدم و بر دلم سنگینی می‌کرد. سرانجام به آنان گفتم: «در طول عمرم کسی به من نگفته «دروغگو»، اما شما امریکایی‌ها به راحتی توهین می‌کنید.» بعد از نه روز مرا به سالنی بردند؛ تمام بدنم کبود شده بود. صورتم زخمی و آثار شکنجه‌ها بر بدنم باقی بود، زن پرستاری آمد و گفت: «بیا، تو مریضی؟» گفتم: «بله، مریضم. قادر به خوردن چیزی نیستم..» لباس‌هایم پاره شده بود.

پرستار گفت: «چه شده؟ چه بر سرت آمده است؟ دراز بکش تا معاینه‌ات کنم.» پس از معاینه دکتر را صدا زد و گفت: «این مرد در وضعیت خطرناکی به سر می‌برد.» بدنم بسیار خاک‌آلود و کثیف بود. در آن مدت، از حمام خبری نبود و همه جا گل و خاک بود. دکتر گفت: «کجا بوده‌ای؟ چرا به این روز افتاده‌ای؟» من هم با تبسمی گفتم: «من مهمان امریکایی‌ها بودم، خوب از من پذیرایی کردند. در دین شما این‌گونه از مهمان استقبال می‌شود!!» دکتر گفت: «مگر چه شده است؟» گفتم: «من از سوی شما دعوت شده بودم، با

شکنجه و آزار از من پذیرایی کردید.»

بعد از معاینه وقتی روی پا می‌ایستادم سرم گیج می‌رفت و می‌افتادم. دکتر گفت: «ضربان قلبت بالای دویست است. عجیب است که تا حالا نمرده‌ای»، من هم گفتم: «تا خدا نخواهد کسی نمی‌میرد.» گفت: «کلیه‌هایت دارد از کار می‌افتد آب بدنت خشک شده است!» دکتر گفت: «فوراً سرم وصل کنید.» پرستارها هم شش، هفت سرم به من زدند. دکتر می‌گفت: «باید روزی سه بطری آب (مایعات) بنوشی»، گفتم: من حتی نمی‌توانم دو لیوان هم بنوشم چون اشتها و میلم از بین رفته است. گفت: «در این صورت، کلیه‌هایت از کار خواهند افتاد و خواهی مرد.» گفتم: «سعی می‌کنم، ولی شما هم کاری کنید که بتوانم غذا بخورم، چون اشتهایم در آن شکنجه و اذیت از بین رفته است و از حالت طبیعی خارج شده‌ام.»

بعدها به تدریج خداوند متعال شفای خویش را شامل حال بنده کرد. بعد از آن مرحله که مرا برای معالجه بردند تا یک ماه ناراحتی ریه داشتم. بر اثر آزار و شکنجه ریه‌هایم عفونت کرده بود و خلط زیادی داشت. می‌گفتم: «در آغاز دستگیری زمینه بیماری داشتم و تحت معالجه بودم. مرا پیش دکتر ببرید. بیمارم، التهاب سینه دارم.» احساس می‌کردم که مسئولان زندان عمداً مرا نزد دکتر نمی‌برند، نزدیک یک ماه این وضع طول کشید و مانع معالجه‌ام شدند. می‌گفتند: «رهایش کن، بگذار همین طور باقی بماند.» ولی بعداً خداوند شفابخش کم‌کم شفایم داد، زانوهایم خیلی درد می‌کردند نمی‌توانستم راه بروم، آرنج‌هایم درد می‌کرد، اما به مرور آثار کبودی‌های بدنم از بین رفت.

آنچه را تعریف کردم فقط مشتی بود از خروار، به راستی، نمی‌توانم همه‌اش را بازگو کنم.

آیا در زندان برای شکنجه از برق هم استفاده می‌کردند؟

خیر.

آیا در شکنجه از وسایلی استفاده می‌شد که در بسیاری از کشورهای غربی استفاده می‌شود؟

وسایلی که منظور شماست به کار نمی‌بردند، ولی ضرب و شتم وجود داشت. از لگد و سیلی گرفته تا قرار دادن جعبه‌ای سنگین روی سینه‌ام، آن قدر سنگین بود که می‌گفتم حتماً دنده‌های قفسه سینه‌ام شکسته‌اند. اما خدا خواست که زنده بمانم.

آیا شیوه دیگری از شکنجه وجود داشت که از آن سخن نگفته باشید؟

آنچه گفتم، چکیده ماوقع بود.

آیا به تنهایی شکنجه می‌شدید یا دسته‌جمعی؟

من تنها بودم، ولی شاید دوستانم را برای تماشای شکنجه‌ام آورده باشند، چون بعداً که به خانه برگشتم دوستان تعریف می‌کردند که امریکایی‌ها گفته بودند: «بیایید رهبرتان را تماشا کنید، ولی من متوجه حضور آنان نشده بودم، چون چشم‌هایم را بسته و با دو کیسه گونی سر و صورتم را پیچیده بودند، این کار هم برای ترساندن دوستان بود.

دژخیمانی که شکنجه‌تان می‌دادند، سرباز بودند یا نگهبان؟

حقیقتاً من هیچ‌گاه آنان را ندیدم، مردانی قوی‌جثه بودند، ولی نمی‌دیدمشان تا بدانم چه کسانی هستند؛ می‌دانم که در آنجا سرباز وجود داشت و تفنگ به دست مراقب بود آنان که شکنجه‌ام می‌دادند افراد ویژه‌ای بودند، چون خیلی سنگدل بودند.

زیر شکنجه فقط قرآن تلاوت می‌کردید یا چیزها دیگر هم می‌خواندید؟

هم قرآن می‌خواندم هم دعا. از این کار من ناراحت می‌شدند و می‌گفتند: «نباید چیزی بگویی؟» می‌گفتم: «دعا می‌خوانم»، می‌گفتند: «نباید لب بجنبانی، ساکت باش!.»

آیا از لحاظ روحی، احساس آرامش داشتید؟

بدون شک، آن لذتی که قرائت قرآن در آنجا به من می‌بخشید، در هیچ جای دیگری ندیده بودم. چیز عجیبی بود به ندرت چنین لذتی چشیده بودم. نمی‌دانم چگونه این حال را وصف کنم. دوبار در اوج شکنجه و سختی که آرزوی مرگ می‌کردم، نزول سکینه و آرامش خداوند را بر روح و روان خودم حس کردم. مانند کسی که در اوج گرمای کشنده قرار گرفته باشد و آب سرد و گوارایی بر سر و رویش بریزند. در این حالت‌ها تمام درد و محنت‌هایم را فراموش می‌کردم و تازه و نو می‌شدم.

یک بار دیگر هم که در آستانه بیهوشی بودم، دوباره آن آرامش و سکینه الهی بر من نازل شد، همان که خداوند متعال در قرآن توصیف می‌کند. وقتی آن آرامش بر وجودم حاکم شد گویی هیچ آزار و شکنجه‌ای متحمل نشده بودم. این حالت را فقط در زندان مشاهده کردم و در طول عمرم چنین چیزی ندیده بودم که آن هم از برکات زندان بود.

فرمودید «بدنم زخمی شده بود.» کجای بدنتان بیشتر آزار دیده بود و تا چه وقت آثار شکنجه بر بدنتان باقی بود؟

کمی از صورتم زخمی شده بود، چون گاهی مرا با بینی، گوش یا ریش، بلند می‌کردند و می‌کشیدند. پوست صورتم کنده و دست‌هایم بر اثر دست‌بندها زخمی شده بود. به زانوها و آرنج‌هایم با میله‌ای آهنی می‌زدند که بر اثر آن زخمی شده بود. تا مدتی تمام بدنم کبود و سیاه بود، گاهی با لگد و سیلی به من حمله‌ور می‌شدند.

آیا ممانعت از خواب فقط طی آن نه روز بود یا بعد از آن هم تکرار شد؟

در مرحله دوم هم یک شب مانع خوابم شدند و بسیار شکنجه‌ام کردند و فردای آن شب در مقابل نور شدید آفتاب قرارم دادند، مریض بودم و بسیار تشنه. در کنارم سیم خاردار بود، اگر می‌افتادم روی سیم خاردارها می‌افتادم و تمام بدنم زخمی می‌شد، لذا بسیار

ناراحت، بی‌قرار و تشنه بودم. در آن هنگام با خدای خویش مناجات می‌کردم. آب خواستم، گفتند: «نداریم.» گفتم: «از جان من چه می‌خواهید؟» گفتند: «واقعیت را بگو.» گفتم: «واقعیت همان است، چه جسم کنید چه آزادم کنید همان است که گفته‌ام.» وقتی ناامید شدند، گفتند: «او را به زندان برگردانید.»

وقتی مرا به زندان برگرداندند دوباره آب خواستم. گفتند که آب وجود ندارد، باید اول حرف بزنی. قادر نبودم حرف بزنم، مریض و بسیار تشنه بودم. در زیر نور آفتاب عرق زیادی کرده بودم. واقعاً وضع ناراحت‌کننده‌ای داشتم، بعد گفتند: «یک مقدار آب برایش بیاورید فقط اجازه نوشیدن دو جرعه دادند، آن هم برای اینکه بتوانم حرف بزنم.» گفتم: «حرف زدن من به نفع شماست پس اجازه نوشیدن آب را بدهید.» گفتند: «حرف بزن تا به تو آب بدهیم.» گفتم: «شما مدعی حقوق بشر هستید طبعاً من هم بشرم، حداقل حق آن را دارم که آب بنوشم، بدانید که هرچه آزارم دهید حتی اگر از تشنگی بمیرم باز سخنم همان است که گفته‌ام. ببینید، این همه شکنجه‌ام داده‌اید آیا من حرفم را عوض کرده‌ام؟» گفتند: خب، همین ما را عصبانی کرده است. تو خودت را قوی می‌پنداری و به این دل‌خوش هستی که حرف‌هایت یکی است! گفتم: نه، من فقط دروغ نمی‌گویم. هرچه راست باشد آن را می‌گویم.»

آیا در زیر شکنجه هرگز پیش آمد که سخنی بر زبان برانی که بعد از آن پشیمان شوی؟

نه اصلاً، در زیر شکنجه هیچ وقت چیزی نگفتم که بعد پشیمان شده باشم. بازجوها می‌گفتند: «نمی‌خواهی چیزی بگویی؟» من هم می‌گفتم: «هرچه واقعیت داشته گفته‌ام.» دوباره می‌گفتند: «حرف بزن، وگرنه در همین وضع خواهی ماند.» گفتم: «در طول عمرم تا به حال دروغ نگفته‌ام، آیا می‌خواهید دروغ بگویم؟» گفتند: «نه، می‌خواهیم راستش را بگویی.» گفتم: «واقعیت همان است که گفته‌ام.»

زمانی که در زندان بودید، ده‌ها عکس از زندان ابوغریب و ... پخش شد که بازجوها و سربازان امریکایی هتک حرمت زندانیان را کرده بودند، مانند برهنه کردن افراد، تعرض به آنان و چندین رفتار ناشایست و بی‌شرمانه. آیا به شما هم‌چنین بی‌حرمتی‌ها شد؟

خیر، ولی یکی از زندانیان برایم تعریف کرد که به مدت ۲۳ روز او را به حالت لخت مادرزاد نگه داشته بودند.

آیا هنگام شکنجه شما به مقدسات اسلامی به خصوص قرآن هم توهینی می‌شد؟ تا با این کار شما را شکنجه روحی دهند؟

خیر، چون در محل بازجویی قرآن وجود نداشت.

یکی از زندانیان گوانتانامو بعد از آزادی در مصاحبه‌ای با یکی از رادیوهای امریکایی گفت: «به علت اعتراض به توهین سربازان امریکایی به قرآن، آنان می‌آمدند و لباس‌هایمان را برای ۲۴ ساعت از تنمان بیرون می‌آوردند و فقط یک شورت برایمان جا می‌گذاشتند. این کار برای ما مشکلاتی ایجاد می‌کرد چون نمی‌توانستیم با شورت نماز بخوانیم.» آیا چنین کاری با شما انجام می‌دادند؟

خیر، نه برای من و نه برای کسانی که از آنان سؤال می‌کردم، این قبیل مسائل پیش نیامد. به غیر از آن یک نفر که گفتم، او هم قبلاً کارمند اطلاعات رژیم بعث بود، می‌گفت که به مدت بیست و سه روز برهنه‌اش کرده و ناخن‌های انگشتان پایش را کشیده بودند. می‌گفت: «روزی دیگر مرا به اتاقی بردند که به اصطلاح اتاق عمل بود. به من گفتند: «با یک عمل جراحی تو را به زن تبدیل می‌کنیم.» او خیلی ناراحت شده بود، ولی بعد معلوم شد که دروغ گفته‌اند.» یک بار هم کسی را دیدم که شش دندانش شکسته بود، پرسیدم: «چرا دندان‌هایت شکسته است؟» گفت: «هنگام شکنجه مشتی به دهانم زدند که شش تا از

دندان‌هایم خرد شد.»، احتمال دارد کسان دیگری هم باشند که چنین شکنجه‌هایی یا حتی بدتر از آن را هم دیده باشند، ولی من بی‌خبرم. نسبت به من اهانت‌هایی که می‌کردند چنان که گفتم این بود که رقاصه‌ای آورده بودند و می‌گفتند باید نگاهش کنی. گاهی هم فحش‌هایی به زبان کُردی می‌دادند که یادشان داده بودند و می‌دانستند که ناراحتم می‌کند. غیر از این موارد، چیز دیگری ندیدم و نشنیدم، ولی بی‌شک همه رفتارهایشان از سر توهین و بی‌احترامی بود. مثلاً اینکه مرا با ریش بلند می‌کردند و گوش‌هایم را می‌کشیدند، همه اینها بی‌احترامی و توهین است. ولی ندیدم که به خداوند، قرآن و اسلام آشکارا توهین کنند.

آنچه گفتید اشاره به بعضی تفاوت‌ها در شکنجه نسبت به افراد است، مثلاً یکی را برهنه کرده یا دندان کسی دیگر را شکسته‌اند. وقتی در مورد شما این نوع شکنجه‌ها را اعمال نکرده‌اند، منظور شما از بازگویی قول دیگران چیست؟

من این نمونه‌ها را به عنوان لطف و فضل الهی در مورد خودم نقل می‌کنم، چون در واقع هر کسی به اندازه‌ای محدود تحمل دارد و تحمل من هم در دیدن شکنجه شاید همین مقدار بوده است. درباره آن افراد گفتنی است آنان قبلاً از طرفداران حکومت بعث بودند که یکی از آنان در جبهه جنگ اسیر شده بود، ولی من هنگامی دستگیر شدم که دعوت شده بودم. اگر مقداری در حق بنده مراعات کرده باشند، بعد از فضل خداوند متعال، شاید معلول همین نکته بوده باشد.

غیر از اتاق بازجویی و شکنجه، آیا در اتاق زندان هم شکنجه جسمی و روحی می‌شدید؟ آیا مراقبت‌های ویژه‌ای می‌کردند؟ آیا این چیزها را حس می‌کردید؟

بله، از زمانی که مرا به اتاق انفرادی می‌بردند تا زمان آزادی‌ام، هر نیم ساعت یک بار نگهبان می‌آمد و به داخل اتاق نگاه می‌کرد. اگر در گوشه‌ای بودم و مرا نمی‌دید، فوراً صدایم می‌زد که کجایی؟ یک روز «علی حسن مجید» می‌گفت: «مشکل اینجاست که گاهی

به توالت رفته‌ام و نگهبان می‌آید و می‌پرسد: «کجایی؟ می گویم: توالتم، می گوید: «در توالت چه می‌کنی؟» خب انسان در توالت چه می‌کند؟»

آری، بسیار سخت بود که هر نیم ساعت یک بار بازدید می‌کردند، یعنی در بیست و چهار ساعت، چهل و هشت بار می‌آمدند. بدون وقفه نگهبان می‌آمد و می‌نوشت که مشغول چه کاری هستم. گاهی پنجره‌ها را محکم می‌بستند تا اگر در خواب بودی بیدار شوی. یا نور شدید چراغ قوه را رو به چشمت می‌گرفتند. البته همه نگهبان‌ها چنین خشن نبودند، ولی بعضی از آنها خیلی قسی‌القلب و کینه‌توز بودند و به طور ناشایستی برخورد می‌کردند.

آیا طی این بیست و دو ماه، همین وضعیت را داشتید؟

بله، تا هنگام آزاد شدنمان همین وضعیت بود. بیگاری دیگری که داشتیم این بود که می‌گفتند: «یالله، ته سیگارهای افتاده را جمع کنید.» هر کس اطاعت نمی‌کرد از ورزش محرومش می‌کردند و نمی‌توانست از زندان بیرون بیاید. سلام و احوال‌پرسی هم ممنوع بود و هر کسی به دیگری سلام می‌کرد از ورزش منع می‌شد. هم‌چنین بسیاری اوقات، شستن دست و صورت با صابون هم ممنوع بود. گاهی دستور می‌دادند که «نباید دست‌هایتان را بشویید» یا می‌گفتند: «دست‌هایتان را بشویید ولی صورتتان را اصلاً خیس نکنید.» اگر کسی از فرمانشان سرپیچی می‌کرد، از ورزش محروم می‌شد. حال تصور کنید که ما در طول بیست و چهار ساعت دو تا نیم ساعت بیرون می‌آمدیم. داخل زندان هم نه برقی بود نه روشنایی، فقط پنجره‌ای چوبی که آن را هم می‌بستند، شب و روز در ظلمت و تاریکی می‌نشستیم، همیشه خدا را یاد می‌کردم. عده‌ای از زندانیان چشم‌هایشان کم‌سو شده بود که به نظرم معلول همین وضعیت داخل زندان بود. اگر می‌گفتی: «تازه از توالت برگشته‌ام و می‌خواهم دستم را بشویم»، می‌گفتند: «نه، حق نداری»، اگر می‌گفتی: «حداقل بگذارید صورتم را بشویم»، باز می‌گفتند: «خیر، نباید دست و صورتت را بشویی.» وقتی از خواب بیدار می‌شدیم گرد و غبار زیادی بر سر و رویمان می‌نشست، چون داخل زندان سراسر گرد و غبار و خاک و خاشاک، مگس و پشه و ... بود، آنان هم نمی‌گذاشتند که حداقل صورتمان را بشوییم و اگر کسی

مرتکب یکی از این جرم‌ها(!!!) می‌شد، از ورزش و بیرون رفتن محروم می‌شد. ما هم به ناچار برای اینکه از بیرون رفتن و ورزش محروم نشویم سرپیچی نمی‌کردیم.

به چه علت سربازان و بازجویان به این شیوه وحشیانه با شما رفتار می‌کردند؟ آیا نژادپرستی عامل این رفتار آنان بود؟ به خصوص که در این عصر می‌بینیم نژاد سفید خود را برتر از سایر نژادها به حساب می‌آورند، یا اینکه دستوری بود که باید اجرا می‌شد یا تصور می‌کردند تنها با اعمال این شیوه می‌توانند زندانی را به حرف زدن وادارند؟

احتمال هر سه علت وجود دارد: اول اینکه دستوری بود که باید اجرا می‌کردند، چون می‌دیدیم وقتی دستوری از بالا می‌رسید رفتارشان هم به تبع آن عوض می‌شد. دوم، بی‌گمان اخلاق و روش برخورد سربازها با همدیگر متفاوت بود. بعضی از سربازها خیلی سخت‌گیر و خشن و بعضی نرم‌خوتر بودند. مثلاً یکی از سربازها به ما می‌گفت: «با همدیگر صحبت کنید اما با صدای آهسته.» یا برای نمونه ما بایستی در دو، سه دقیقه کار دستشویی خود را انجام می‌دادیم و در ده دقیقه حمام می‌کردیم و لباس‌هایمان را هم می‌پوشیدیم. اگر بیشتر از این طول می‌کشید در حمام یا توالت را با لگد می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند بیرون بیایید. گاهی زندانیان با سر و روی کف‌آلود بیرون می‌آمدند. اما بعضی از سربازها مهربان‌تر بودند و می‌گفتند: «مشکلی نیست، پنج دقیقه دیگر هم در حمام بمانید و خود را بیشتر تمیز کنید.»

به یاد دارم که شبی ما را بیرون بردند. وقتی گفتیم آماده بازگشت به اتاقیم. سرباز گفت: «چه عجله‌ای دارید؟ کمی هوا استشمام کنید و با همدیگر گپی بزنید.» در کل، بعضی از سربازها مهربان‌تر و نرم‌خوتر بودند.

احساس می‌کردید که بعضی‌ها به علت انزجار از اسلام، شما را بیشتر اذیت و آزار می‌دهند؟

بعضی‌ها این طور بودند، اما همه چنین نبودند. برای نمونه گفته می‌شد که فلان سرباز

یهودی یا مسیحی متعصبی است. در میان آنان بودند افرادی که بی‌علت زندانی‌ها را اذیت می‌کردند. عده‌ای هم فقط دستورات را اجرا می‌کردند. مثلاً یکی از آنها ما را دور خودش جمع می‌کرد و می‌گفت: «دستورالعملی است که از بالا آمده؛ از این دستورها سرپیچی نکنید چون اگر من هم به خوبی اجرا نکنم توبیخ می‌شوم. من مأمورم و معذور.» بعضی‌ها هم رفتارهای شخصی خودشان را قانون می‌کردند، چه این رفتار خوب بود چه بد!

تا جایی که اطلاع دارید، آیا در زندان کسی زیر شکنجه فوت کرد؟

احتمال دارد که در جایی دیگر این اتفاق افتاده باشد، اما در زندانی که من بودم چنین چیزی نشنیدم.

در هنگام شکنجه، آیا به شما به عنوان تروریست نگاه می‌کردند و شما را مسئول کشته شدن سربازهای امریکایی می‌دانستند؟

درباره من خیر، چون اطلاعاتی در این خصوص درباره من نداشتند. نمی‌دانم این حرف‌ها را به کسان دیگر گفته‌اند یا نه.

این همه آزار و شکنجه و اهانت تا چه حد بر روحیه شما اثرگذار بود؟

از چه نظر؟

شما گفتید اولین باری که به شما نسبت دروغگویی داده شد توسط سربازان امریکایی بود، آیا این قبیل اهانت‌ها تأثیر منفی بر روحیه شما می‌گذاشت؟

قطعاً زیاد، چون من در طول عمرم با چنین چیزی برخورد نکرده بودم. من برای اولین‌بار دستگیر شده بودم و آن هم بدین شیوه فریبکارانه. ما از چندین لحاظ مظلوم واقع شده بودیم. ما رفته بودیم که مطالبه حقوق از دست‌رفته خود را بکنیم، حقوقی که امریکا

زیرپا گذاشته بود، اما دچار چنین مصایب و بلاهایی شدیم. به راستی، مجموعه این مسائل مرا بسیار ناراحت می‌کرد، ولی تنها عاملی که مانع ناراحتی بیش از حد من می‌شد و سبب شد تا آثار منفی اهانت‌ها کمتر شود، ارتباط با خدا و دعا و تلاوت زیاد قرآن بود، چون زندان برای من فرصت خوبی بود که به خداوند متعال نزدیک‌تر شوم و به قرآن بازگشت داشته باشم، در خود بیشتر فرو روم و بیشتر در معرفت خدا و کسب تقوا دقیق شوم.

منظور من هم از این سؤال، همین چیزهایی بود که گفتید.

شما این مسأله را به یادم می‌آورید، وگرنه دوست ندارم که این چیزها را بگویم.

دستگیری و زندان رفتنتان تا چه حد بر باور و اراده شما اثر گذاشت؟

والله ایمان و اراده و عقیده‌ام محکم‌تر شده است، زمانی که از زندان بیرون آمدم در کنفرانسی با حضور خبرنگاران سخنانی گفتم. دوستان سکولار ناراحت شده و گفته بودند: «معلوم است که فلانی هنوز تغییر نکرده است.» من هم گفتم: «این دوستان خیلی ساده‌دل‌اند، چون فکر می‌کنند که با اسارتمان در زندان‌های امریکا دست از اصول اسلامی خود برمی‌داریم و دین را رها می‌کنیم.» مطمئناً اگر در زندان ایمان و عقیده‌ام، محکم‌تر و عمیق‌تر نشده باشد، بی‌شک ضعیف‌تر از سابق هم نشده است.

به نظر من، انسان باایمان هر چقدر ناراحتی و ابتلائات بیشتری را تحمل کند، دین و ایمان نزد او شیرین‌تر و لذت‌بخش‌تر خواهد شد. خداوند متعال هم ایمان او را محکم‌تر می‌کند و به خود نزدیک‌تر می‌گرداند.

هر که در این بزم مقرب‌تر است　　جام بلا بیشترش می‌دهند

خداوند بیش از پیش الطاف کریمانه خود را شامل حال چنین شخصی می‌گرداند. فرصت نیست که من همه چیز را برایتان تعریف کنم، وگرنه من چیزهایی را در مسائل روحی و ایمانی و از فضل و لطف پروردگار عالم دیده‌ام که وصف‌ناپذیر است. من تمام این مسائل را از برکت زندانی شدنم می‌بینم. هرچند که زندانی کردن ما ظالمانه بود،

خداوند متعال خودش تحمل آن را برایم آسان کرد، هم‌چنان که آتش نمرود را بر ابراهیم(ع) سرد کرد:

«قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَى إِبْرَاهِيمَ» انبیاء/۶۹

این کار نزد خداوند متعال خیلی سهل و ساده است که زندانی پر از ظلم را به محلی تبدیل کند که ایمانمان را در آنجا کامل‌تر کنیم و به خداوند نزدیک‌تر شویم.

در میان جواب‌هایتان احساس کردم که دوست ندارید همه چیز را درباره شکنجه‌های زندان برایمان بگویید. چرا ماموستا علی باپیر نمی‌خواهد تمام جزئیات را بگوید؟

به نظرم جالب نیست که همه چیز را بگویم. کجایش جالب است که بگویم مثلاً پنجاه بار به من لگد زدند؟ یا اینگونه افتادم و ... هر آنچه را لازم می‌دانستم به طور خلاصه (مشت نمونه خروار) گفتم. این را فراموش کردم بگویم، زمانی که مرا نزد دکتر بردند و وزنم کردند تقریباً ۶۰ کیلو شده بودم، درحالی که هنگام دستگیری حدود ۷۶ کیلو وزن داشتم، یعنی طی نه روز حدود پانزده کیلو وزنم کم شده بود. با این وصف، هنوز احساس می‌کردم امکان دارد که بیشتر اذیت و آزارم بدهند. همان طور که از دیگران شنیده‌ام، مثلاً اگر ناخن‌هایم را می‌کشیدند یا به شیوه‌های دیگری شکنجه روحی‌ام می‌دادند بیشتر ناراحت می‌شدم و به جای ۱۵ کیلو کاهش وزن، احتمال داشت که ۳۰ کیلو وزنم کم شود.

آیا وحشی‌گری و شکنجه‌های داخل زندان بیانگر ماهیت امریکایی‌ها نیست؟ چرا مجموعه‌ای سرباز را به عنوان ابزار و وسیله مورد استفاده قرار می‌دهند؟

به نظر بنده بد و خوب در هر جایی وجود دارد، چون در میان سربازهای امریکایی هم انسان‌های خوبی را مشاهده می‌کردم. بعضی از سربازان امریکایی هم از امریکا متنفر بودند و می‌گفتند: «ما نوکر یهودی‌ها هستیم، ما همه از اسرائیل دفاع می‌کنیم.» تعدادی از آنها می‌گفتند: «اگر این بار به سلامت برگردیم هرگز برای امریکا اسلحه به دست نخواهیم

گرفت.» بعضی دیگر هم می‌گفتند: اگر به علت امرار معاش نبود، این کار را نمی‌کردند. عده‌ای دیگر هم با ما خیلی مهربان بودند. هنگامی که اذان می‌گفتم، می‌گفتند: «حالت‌های معنوی جالبی در شما مشاهده می‌کنیم.» عده‌ای از سربازان زن و مرد می‌آمدند و می‌گفتند که: «دوست داریم درباره اسلام برایمان صحبت کنید. ما در خدمت شماییم، هرچه بخواهی برایت انجام می‌دهیم، چون احساس می‌کنیم که تو انسان مبارکی هستی و اگر برای تو کاری انجام دهیم خداوند هم دوست دارد. اگر خودکار یا دفتری می‌خواستم بدون اینکه مسئولان زندان مطلع شوند چند خودکار و یکی، دو دفتر را با هزینه خودشان برایم می‌خریدند و می‌گفتند: «به کسی چیزی نگو.» بعضی‌ها هم برایمان شیرینی و تنقلات می‌خریدند و می‌آوردند. روزی در زندان به یکی از سربازها که اسمش جوزف بود، گفتم: «احساس می‌کنم که شما مرد شریفی هستید، چه چیزی شما را وادار می‌کند که نسبت به ما نرمی و ملاطفت نشان بدهید و برایمان شیرینی و تنقلات و ... بخرید؟» گفت: «وجدانم با این کار خیلی راحت می‌شود، احساس می‌کنم که شما مردان بزرگواری هستید. به نظرم، افراد خوبی هستید. دلم با این کار آسوده می‌شود. همان طور که ما شیرینی را دوست داریم، شما هم این چیزها را دوست دارید ولی پولی ندارید که بخرید. لذا دوست دارم هر اندازه که بتوانم به شما کمک کنم چون احساس می‌کنم بعداً در مورد ما از شما سؤال خواهند کرد. اگر با دادن شکلاتی هم شده، دوست دارم شما را کمک کنم.» منظورم این است که در بین آنان و حتی میان بازپرس‌ها هم افرادی بودند که کینه‌ای از ما نداشتند. حتی بازجوها هم ممکن است ذاتاً بد نباشند. آنان مجری دستوری بودند که به دستشان می‌دادند. البته بی‌گمان افراد کینه‌توز در میانشان بود، ولی اینها بیشتر کارمند بودند.

آیا درباره شکنجه دادن مسئولان بعث اطلاعی دارید، به خصوص رهبرانشان مانند طارق عزیز، علی حسن مجید، طه یاسین رمضان و خود صدام حسین؟

درباره صدام حسین اطلاعی ندارم، ولی علی حسن مجید خودش برایم تعریف کرد که خیلی آزارش داده بودند. می‌گفت: «طه یاسین رمضان را هم در برابر چشمان او خیلی

شکنجه داده‌اند. ناخن بعضی‌ها را کشیده بودند.» بعضی‌ها تعریف می‌کردند که دست و پاهایشان را شکسته‌اند، البته اینها کسانی بودند که دستگیر شده بودند، ولی کسانی را که خودشان را تسلیم کرده بودند، شکنجه نمی‌دادند.

نمی‌گفتند که چطور شکنجه شده‌اند؟

چرا می‌گفتند، ولی ذکر تفصیلات را لازم نمی‌دانم. مثلاً یکی از دوستان شیعه به نام ابوزینب که قبلاً عضو حزب الدعوه بود برایمان تعریف می‌کرد که یکی از زندانیان را که نزدیک وی بود برای شکنجه برده بودند. هنگام شکنجه گفته بود: «مرا به دستشویی ببرید»، اما بازجوها قبول نکرده بودند. وی که تحت فشار بود باز خواهش کرده و گفته بود «اگر مرا به دستشویی نبرید مجبورم در همین جا ادرار کنم»، گفته بودند: «اگر این کار را بکنی شکنجه‌ات می‌دهیم»؛ از سر ناچاری همان جا ادرار کرده و اتاق شکنجه را کثیف کرده بود. بعد دژخیم‌ها آمده و گفته بودند: «چرا اینجا را کثیف کرده‌ای؟» فرد زندانی را که نمازخوان هم بود در میان ادرارش غلتانده و تمام ادرار داخل زندان را با لباس‌ها و بدنش خشک کرده بودند. بعد که تمام بدنش خیس ادرار شده بود با لحنی تمسخرآمیز به وی گفته بودند: «برو، حالا نمازهایت را بخوان.» این یکی دیگر از آن نمونه‌هاست.

جایی که نُه روز در آن بودید، ساختمان بود یا خیمه؟

ساختمان بود.

آیا پنجره هم داشت؟

پنجره‌ها را مسدود کرده بودند.

هیچ روشنایی داشت؟

خیر، اصلاً روشنایی نبود.

آیا برق داشت؟

بله، برق وجود داشت ولی گاهی خاموش می‌شد.

شب و روز و ایام هفته و ماه را چگونه از هم تشخیص می‌دادید؟

با شک و گمان، جایی که من بودم حتی درز هم نداشت. شب و روز را اصلاً نمی‌توانستم تشخیص بدهم ولی دوستان دیگر در اتاقشان درزی داشتند که شب و روز را از روی آن تشخیص می‌دادند، اما من بی‌اطلاع بودم، از روی حس و ظن اوقات را مشخص و سعی می‌کردم که اوقات نمازهای پنجگانه را مشخص کنم. مهم این بود که روزی پنج بار نمازهایم را می‌خواندم. تیمم می‌کردم و نشسته نماز می‌خواندم، چون توانایی ایستادن نداشتم.

بعدها چگونه ایام و اوقات را تشخیص می‌دادید؟

وقتی که ما را به اتاق انفرادی منتقل کردند از همدیگر ایام و اوقات را می‌پرسیدیم، به همین خاطر می‌گویم که احتمال دارد همه ظنّیاتم همه درست نباشد. برای نمونه من احساس می‌کردم که ده روز زیر شکنجه بوده‌ام، ولی بعداً توسط دوستانم یقین حاصل کردم که نه روز بوده است؛ یعنی در تاریخ ۷/۲۰ مرحله اول شکنجه‌ام پایان یافت، اما من فکر می‌کردم که روز ۷/۲۱ بوده است. با محاسبات خودم، من یک روز جلوتر بودم.

فصل ششم:

سایر زندانیان*

ماموستا علی باپیر، همراهان شما در داخل زندان چه کسانی بودند؟

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله والصلاة علی رسول الله، محمد و آله وصحبه و من اهتدی بهداه ...

به کسانی که در زندان ـ که در پایگاه نظامی «کروپر» قرار داشت ـ با من بودند همراه نمی‌گویم، چون همراه و هم‌عقیده‌ام نبودند. می‌توان گفت آنان همسایه‌های من در زندان بودند، چون ما فقط به این علت که اتاق‌های انفرادیمان در کنار هم و به هم چسبیده بود و در یک زندان به سر می‌بردیم با هم بودیم، وگرنه وجه مشترکی نداشتیم. مختصراً عرض کنم همه آنان که در زندان با من بودند از سران رژیم بعث بودند. رؤسا و مدیران سیاسی رژیم قبلی هم آنجا بودند.

البته از ابتدا صدام حسین و علی حسن مجید و تعدادی دیگر از سران رژیم آنجا نبودند. آنان را بعد از انتقال من به آنجا، آوردند. جز کسانی که دستگیر نشده نبودند، بقیه همه در آنجا بودند.

---

* استودیو تلویزیون جماعت اسلامی ـ سلیمانیه؛ ۲۰۰۵/۷/۳ (تیر ۱۳۸۳).

تا جایی که به یاد دارید، می‌توانید نام آنانی که با شما بودند، با ذکر مسئولیت‌شان بگویید؟

بله، تا جایی که به یاد دارم خواهم گفت. از صدام حسین شروع کنیم. بعد از مدتی که من آنجا بودم، صدام را آوردند. بعد از وی، این افراد قابل ذکرند: طارق عزیز، طه یاسین رمضان و علی حسن مجید، وزیر دفاع سلطان هاشم، وزیر نفت (که اسمش را الان در ذهن ندارم ولی به او «ابوفاطن» می‌گفتند، چون یکدیگر را با کنیه صدا می‌زنند، وی دکتر بود، شاید بعداً به یاد بیاورم.)[1] وزیر صنایع نظامی عبدالتواب ملا حویش، وزیر بازرگانی دکتر محمد الراوی، وزیر اوقاف دکتر عبدالمنعم التکریتی (هر چند او می‌گفت: «شیخ، دوست ندارم به من تکریتی بگویند، مرا به نام پدرم صدا بزنید.» وی مردی محجوب، نرم‌خو و با اخلاق بود)، سپس وزیر کشاورزی و وزیر کشور.

تعدادی از این افراد زودتر آزاد شدند. فرماندهان نظامی زیادی با رتبه سرتیپی در آنجا بودند. از جمله قیس الاعظمی و سرتیپ فرحان الجبوری تعدادی دیگر از مسئولان عالی‌رتبه و اطلاعاتی و خویشاوندان صدام از جمله برزان و وتبان هم بودند. سبعاوی را هم آوردند. برزان نام دیگری هم آنجا بود که پسر عموی صدام و از فرماندهان نظامی بود. اینها تعدادی از آنان بودند. عاملان رژیم، آنها که خودشان را مخفی کرده بودند، همه آنجا بودند، هم‌چنین افرادی که خودشان را تسلیم کرده یا افرادی که تسلیم امریکایی‌ها شده بودند.

آیا وقتی شما را به «کروپر» منتقل کردند، زندانیان آنجا زیاد بودند یا بعد از آمدن شما بیشترشان دستگیر و به آنجا آورده شدند؟

بیشترشان آنجا بودند. یکی از آنها به نام «مزبان خضرهادی» عضو «شورای رهبری انقلاب» بود، تعدادی هم از اعضای «شورای رهبری کشور» مانند دکترسیف‌الدین المشهدانی، سمیر النجم و بسیاری دیگر آنجا بودند.

---

۱. اسم وی دکتر عامر بود.

صدام هم در زندان «کروپر» بود، آیا هیچ وقت با او بودید یا او را دیدید و از نزدیک با هم گفت‌وگو کردید؟

صدام در همان زندان نظامی «کروپر» بود، اما محل نگهداری او جدا بود. هنگامی که او را نزد پزشک برای بازجویی می‌بردند، می‌دیدیم. ولی آن وقت نمی‌دانستیم او را به کجا می‌برند. ماشینی را می‌دیدیم که قفسی در آن تعبیه کرده بودند، دو سرباز دستش را گرفته و اطرافش را احاطه کرده بودند. بعضی وقت‌ها هم که او را به حمام می‌بردند، زندانیانی که به محل وی نزدیک‌تر بودند او را می‌دیدند. چون مکانش جدا و از ما دور بود، نتوانستیم با او صحبتی داشته باشیم.

بعدها هر گاه صدام را می‌آوردند فریاد می‌زدند: Lock down، می‌بایست همه وارد اتاق‌هایمان می‌شدیم. پنجره‌ها را هم می‌بستند. برخی اوقات می‌گفتند نباید داخل اتاق هم بایستید. می‌بایستی روی تخت دراز بکشید و چیزی نبینید. بعد از همه این مقدمات، صدام را می‌آوردند. البته افرادی از بین درزهای دیوار او را می‌دیدند، از ابتدا چنین سخت نبود، ولی بعداً سخت می‌گرفتند.

سربازان همیشه انکار می‌کردند و می‌گفتند که صدام اینجا نیست. ولی نگهبانان زندان خودشان به ما می‌گفتند: «بله، او در فلان جاست.» مخفیانه به برخی از همسایه‌های زندانیمان می‌گفتند: «فلان شخص اینجاست و در فلان مکان است.» بعد که صدام را مرتب می‌دیدیم، مشخص شد که او هم آنجاست.

آیا دیدن و صحبت با صدام برای همه ممنوع بود یا فقط برای جناب‌عالی؟

برای همه ممنوع بود. همه مسائل و برنامه‌های زندان برای همه یکسان بود، از جمله: غذا خوردن، زمان خوابیدن، زمان ورزش، رفتن به دستشویی و حمام، لباس و سایر مسائل، البته صدام استثناء بود. از نگهبانان که می‌پرسیدیم، می‌گفتند: «او نیز برنامه غذایی و سایر کارهایش مانند شماست.» البته اتاق او در زندان بزرگ‌تر بود. شنیدم اتاقی سه در چهار دارد که حمامش داخل بود. حمام را بعداً ساختند، چون قبلاً او را

هم به همان حمام عمومی زندان می‌آوردند که ما را به آنجا می‌بردند. اما در چیزهای دیگر یکسان رفتار می‌شد.

آیا هیچ‌گاه اتفاق افتاد که زندانیان به وسیله نگهبان‌ها پیغامی برای صدام بفرستند یا سخنی رد و بدل کنند؟

فکر نمی‌کنم، چون در مورد صدام بسیار سخت‌گیری می‌شد، اما بعضی اوقات به وسیله یکی از نگهبانان چیزی را برای همدیگر می‌فرستادیم. برای مثال، من کتابی را لازم داشتم که پیش یکی از زندانی‌ها بود. نامه‌ای برای اداره زندان به وسیله نگهبان می‌فرستادم که من فلان چیز را که پیش فلانی است، لازم دارم. یا چیزی را برای کسی می‌فرستادیم مانند کتاب و غیره. برای نمونه، یکی از زندانی‌ها به نام لطیف نصیف جاسم کتاب صحیح بخاری را داشت. او از اعضای «انجمن قیاده قُطری» بود. روزی از من سؤال کرد و گفت: «شیخ، قرآن زیاد خوانده‌ام، به نظرت چه چیز دیگری بخوانم؟» گفتم: صحیح بخاری. پسری به نام دکتر انمار داشت که او هم زندانی بود و قبل از پدرش آزاد شد. گفت: «به انمار پسرم می‌گویم برایم بیاورد.» گفتم: بسیار عالی است. معلوم شد که صحیح بخاری را به دستش رسانده بودند. از نگهبانان خواستم، آن کتاب را برایم بیاورند. گفتند: نامه‌ای برای اداره زندان بنویس. نوشتم و کتاب را برایم فرستادند. حدود یک ماه کتاب نزدم بود. بعضی اوقات هم می‌شنیدم که مخفیانه بعضی چیزها را به وسیله نگهبانان رد و بدل می‌کردند، مثل نامه، یا چیزی مخصوص که برای منزل می‌فرستادند. دیگر نمی‌دانم راست بود یا دروغ.

شاید نگهبانی از روی حس انسان‌دوستی یا ترحم نسبت به یکی از آنان که یا مریض بود یا پیر، همکاری می‌کرد.

آیا دوری و ممنوعیت از صحبت با صدام تا زمان آزادیتان ادامه داشت؟

بله، به همین شکل بود.

یعنی هیچ‌کس از طریق نگهبانان، صدایش به صدام نمی‌رسید؟

فکر نمی‌کنم، تا جایی که من اطلاع دارم، گمان نمی‌کنم. چون نگهبانان وی، ویژه بودند.

وقتی او را می‌دیدید، چطور به نظر می‌آمد، سرحال و محکم یا شکسته؟

ما او را از دور می‌دیدیم. اما سرحال نشان می‌داد. خیلی نمی‌دانم. اما از نگهبانان که می‌پرسیدیم چطور است؟ می‌گفتند: «آنجا هم تند و چست است. در صحبت‌هایش خود را ضعیف نشان نمی‌دهد.» نگهبان‌ها چنین می‌گفتند، من چیزی نمی‌دانم.

شما در فصل گذشته گفتید غیر از خودتان، در زندان «کروپر» کُرد دیگری هم به نام «عمر بازیانی» که یکی از رؤسای گروه «انصار الاسلام» بود، حضور داشت. آیا غیر از شما دو نفر کُرد دیگری هم به همراه سران بعث آنجا بودند؟ برای مثال از اسلامی‌ها، یا کسی که به اتهام اسلامی زندانی شده باشد، در آنجا بود؟ در حالی که ما هر روز اخبار دستگیری سران اصلی «القاعده» در عراق و همکاران زرقاوی را می‌شنویم؟

نمی‌دانم، شاید هم بوده باشند، اما من ندیدم. کسی را که من دیدم (آن هم برای مدتی) «عمر بازیانی» بود، او را هم بعد از مدتی ندیدم. وقتی بعدها دیدمش، از دور صدایش زدم و پرسیدم: در این مدت کجا بودی؟ گفت: «مرا برای بازجویی به سلیمانیه بردند.» کس دیگری هم نزدیک اتاق او بود، برایم تعریف کرد که عمر بازیانی را دیده و گفته که همه چیز را اعتراف کرده است. اما در مورد اسلامی‌ها، در این اواخر، قبل از اینکه من به خانه برگردم، شنیدم که تعداد زیادی از اسلامی‌های عراقی و غیرعراقی را به آنجا آورده و در محل جدایی اسکانشان داده‌اند. نمی‌دانستم چه کسانی‌اند. فقط گفته می‌شد «تعداد دیگری اسلامی‌اند.» پیدا بود که رفتار با آنها سخت‌تر بود. هنگام بازجویی، آنان را سوار بر گاری می‌کردند، نمی‌گذاشتند با پای خودشان بروند. هم‌چنین آنان را به زنجیر بسته بودند. رفتار خشنی با آنان داشتند، همان طور که رفتارشان با ما در ابتدا سخت‌تر بود. شاید بعداً رفتارشان نرم‌تر شده باشد. اما در میان آنها کسی را نشناختم.

در میان سرکرده‌های بعث که دستگیر شده بودند، کدام یک در زندان به شما نزدیک‌تر بود؟

در نخستین روز بعد از کمی شکنجه و بازجویی اولیه، ساعتی مانده به نماز صبح، مرا به سالنی بردند. حدود هشت تا ده نفر آنجا بودند. آنها را نشناختم. کم‌کم هوا روشن شد. تشنه بودم. بر اثر شکنجه وضع خوبی نداشتم. گفتم: اگر آب هست به من بدهید. گفتند: «بله بفرما. شما کیستی؟» گفتم: من فلانی‌ام، شما کیستید؟ گفتند: «بعد از نماز، خود را معرفی می‌کنیم.» نماز صبح را خواندیم. بعداً مشخص شد که آن شخص وزیر اوقاف بود. بقیه هم تعدادی از اعضای «انجمن رهبری انقلاب» و چند نفر وزیر بودند. من فقط یک روز آنجا ماندم، سپس مرا به اتاق انفرادی بردند. در آنجا کسی که برایم حکم همسایه داشت، «مزبان خضر هادی» بود که «ابو عروبه» صدایش می‌زدند و عضو «شورای رهبری انقلاب» بود. در اتاق دیگر، وزیر اوقاف زندانی بود که بعد از سه ماه آزاد شد.

بعضی اوقات جای افراد را تغییر می‌دادند، برای مثال قبلاً یک نفر به نام ابو احمد که اهل بصره و یک زمانی استاندار بصره بود، پیش من بود. وقتی او رفت، دکتر محمد الراوی را آوردند. هم‌چنین دکتر سطام القعود که بعثی نبود، اما به اتهام همدستی با رژیم دستگیر شده بود. چون ثروتمند بود به وی شک کرده بودند که با مقاومت همکاری کرده است. بعد به بند دیگری انتقالم دادند. در آنجا عبدالتواب ملا حویش، وزیر صنایع نظامی، همسایه‌ام بود، غازی عبید هم آن طرف‌تر بود، مدتی هم علی حسن مجید را آوردند، وی دو اتاق آن طرف‌تر بود. زندانی‌ها در یک محل نمی‌ماندند. دو سه، بار جای مرا تغییر دادند. افراد زیادی را می‌آوردند و انتقال می‌دادند. این افراد را که نام بردم، به علت همسایگی به من نزدیک‌تر بودند.

شما که در طول عمرتان مخالف بعث بوده و در زمان رژیم بعث تحت تعقیب بودید، در ابتدا چگونه با سران بعث در زندان برخورد کردید؟ در مورد بند زندان که صحبت کردید به نظرم این معارفه‌ای ساده بوده، بعدها چگونه وارد بحث با آنان می‌شدید؟

در آغاز با درد و ناراحتی به سالن زندان رفتم، در برخورد اول پرسیدم، شما کیستید؟ وقتی خود را معرفی کردند، گفتم: پس که این طور، شما رهبران رژیم‌اید؟ گفتند: بله، تو کیستی؟ من هم خودم را معرفی کردم، گفتند: ما اسم شما را زیاد شنیده‌ایم، اما اکنون همه ما یک درد مشترک داریم و امریکا دشمن همه ماست و وطن همه ما را اشغال کرده است. باید از مسائل گذشته چشم‌پوشی کنیم. گفتم: اگر شما برخی کارها را انجام نمی‌دادید، حالا وضع بدین منوال نبود و راه برای امریکا باز نمی‌شد، نباید این وضع را پیش می‌آوردید. گفتند: الان وقت این حرف‌ها نیست، شما تازه آمده‌اید، بیایید یکدیگر را بهتر بشناسیم. من کمی با آنان مجادله می‌کردم، اما آنان نرم برخورد می‌کردند. مثل اینکه بخواهند بگویند تو مهمان مایی و ما احترام شما را رعایت می‌کنیم. حالا شما اجازه بده تا با هم گفت‌وگو کنیم. به هر حال، بسیار تعجب می‌کردم که مرا به چنین جایی آورده بودند. تصور نمی‌کردم مرا آنجا ببرند. تا مدتی صحبت و احوالپرسی ممنوع بود، به جز برخی نگهبانان، بقیه اجازه نمی‌دادند که در زمان ورزش صحبت کنیم. می‌بایست فقط راه می‌رفتیم، نشستن و ایستادن ممنوع بود. اما کم‌کم وضعیت تغییر کرد و توانستیم با هم صحبت کنیم، به ویژه بعدها که زمان ورزش را زیاد کردند و به دو ساعت در شبانه‌روز و بعدها به سه تا چهار ساعت افزایش دادند. در ابتدا نشستن و با هم نماز خواندن قدغن بود، اما بعداً اجازه این کار داده شد. حدود هشت تا ده ماه پس از ورودم به آن زندان اجازه یافتیم که در بند (که هفت نفر بودیم) صندلی‌ها را دور هم بگذاریم. برایمان میز آوردند و دور میز می‌نشستیم، یا اجازه یافتیم بعضی اوقات هنگام ظهر با هم غذا بخوریم یا با هم نماز جماعت بخوانیم. آن وقت بود که آنان مرا بیشتر شناختند. می دانستند که من امیر جماعت اسلامی هستم و پیشتر هم در «حرکت وحدت اسلامی» بوده‌ام. می‌دانستند دشمن سرسخت بعث بوده‌ام، می‌گفتند: «ما تو را یک فرد خطرناک تلقی می‌کردیم، چون می‌گفتند بنیادگرایی و رژیم بعث را کافر می‌دانی. چیزهای زیادی درباره تو می‌شنیدیم.» گفتم: درست است من همان هستم.

در ابتدا صحبتمان به این شکل بود. به تدریج که با تصورات و افکارم بیشتر آشنا شدند، برای من هم راه گفت‌وگو با آنان بازتر شد و وارد بحث‌های بیشتری شدیم.

بحث و گفت‌وگوهای شما با بعثی‌ها در چه موضوعاتی و به چه شیوه‌ای بود؟ آیا وارد بحث اخلاقی و نصیحت به آنان می‌شدید یا در مورد بعضی از اشتباهات و جنایاتشان صحبت می‌شد؟

فقط گفت‌وگو و نصیحت نبود، بلکه به صراحت می‌توانم بگویم، هر چیزی که در اینجا و پشت تریبون‌ها گفته‌ام همان‌ها را در آنجا هم به ایشان گفتم، اما روشن است سبک خطابم با توجه به شرایط روحی آنان و فضای زندان بود. برای نمونه، یک بار با تعدادی از وزیران که از اعضای «شورای رهبری کشور» بودند، نشسته بودیم. گفتم: برای رضای خداوند چند اندرز به شما می‌دهم. آنها را از من بپذیرید. گفتند: بفرما، گفتم: در حقیقت، شما صدام حسین را به یک بت تبدیل کرده بودید و او را می‌پرستیدید، مجسمه‌هایی که از او در بغداد و سایر شهرهای دیگر درست کرده بودید بت‌های «لات و عزی» را در ذهن تداعی می‌کرد. شما همه درآمد عراق را برای پیروزی او هزینه می‌کردید و تمام امکانات کشور را برای موفقیت یک نفر یعنی صدام به کار می‌بردید. بدانید که شما با این کارها از جاده مستقیم اسلام منحرف شده بودید (در حقیقت آنان خود را مسلمان می‌دانستند). ادامه دادم: پایه و اساس اسلام توحید است، یعنی خدا را یکتا دانستن و تنها او را پرستیدن. بندگی تنها شایسته اوست. در همه جا و همه شرایط فقط حکم او را قبول کنید. اما شما صدام را همه چیز خود می‌پنداشتید. مطالبم را با دلیل برایشان ثابت کردم و گفتم هنگامی که من معهد اسلامی در سلیمانیه بودم، شما بعثی‌ها ۹۹ اسم برای صدام وضع کرده بودید، دقیقاً هم چنان که پروردگار، ۹۹ اسم (اسماء الحسنی) دارد. شما صدام را به خداوند (جلّ شأنه) تشبیه کرده بودید. سپس از خیرالله طلفاح صحبت کردم و گفتم: وی در کتابچه‌ای نوشته بود:

«ثلاثة ما کان علی اللهِ ان یخلقَهُم، الیهودُ و الفرسُ و الذبابُ»

«سه چیز هست که خدا نباید می‌آفرید: یهود و ایرانیان و مگس.»

این سخن کفر است، در حالی که این کتاب را وزارت فرهنگ بعث چاپ کرد.[1] هم‌چنین درباره کتابچهٔ «نظرة فی الدین و التراث»[2] صدام حسین صحبت کردم که چگونه دربارهٔ اسلام بحث می‌کند. صدام در آن کتاب می‌گوید: «شریعت اسلام به درد زندگی نمی‌خورد.» درباره بعضی از افکار «میشل عفلق» گفتم که او دربارهٔ پیامبر(ص) به عنوان یک رهبر عرب که از میان قوم عرب به پا خاسته و فقط به درد آنان خورده، سخن می‌گوید، نه به عنوان پیامبری که خداوند برای وی وحی فرستاده است.

بله، بسیار رُک و صریح، خیلی چیزها را به آنان می‌گفتم. روشن است که از ابتدا با من مخالفت می‌کردند و گاهی به درگیری لفظی نیز منجر می‌شد. مشکل آنان این بود که در برابر من دلیل و برهانی نداشتند. من براساس قرآن و سنت با ایشان صحبت می‌کردم که ایشان اطلاعات زیادی درباره آن نداشتند و نیز براساس واقعیت‌هایی که نمی‌توانستند انکار کنند.

برخی اوقات می‌گفتند: «نه، به این شکل نبوده، در این باره مبالغه شده است.» مثلاً وقتی دربارهٔ بمباران‌های شیمیایی و انفال بحث می‌کردم، می‌گفتند: «ما هم چیزهایی شنیده‌ایم، اما به این شکل نبوده است.» سخنان من از روی دلایل محکم بود و پشتوانه محکمی از قرآن و سنت داشت.

پرسیدید با سران بعث چگونه رفتار می‌کردم. در بحث‌هایم با آنان گاهی درگیر می‌شدم، گاهی هم نصیحتشان می‌کردم و می‌گفتم ایمان و عقایدتان را تصحیح کنید. رفتارتان باید چنین باشد. وقتی از روی تعصب مجادله می‌کردند نصیحتشان می‌کردم که چنین نکنند.

من حقایق اسلام را برایشان روشن می‌ساختم و می‌گفتم: بنیانگذار حزب شما میشل عفلق بوده، او مسیحی بود. یک روز یکی از سران بلندپایه بعث که با من مجادله می‌کرد، گفت: «شیخ، ما خودمان را مسلمان می‌دانیم و حزب بعث را هم برای دفاع از امّت عرب

---

۱. خیرالله طلفاح یکی از اعضای بلندپایه حزب بعث عراق بود. وی از نظر نسب، دایی و پدر همسر اول صدام بود و برای مدتی مسؤولیت شهرداری بغداد را نیز برعهده داشت که به علت فساد مالی کنار گذاشته شد. وی در سال ۱۹۴۰ جزوه‌ای ده صفحه‌ای برای حزب بعث نوشته بود که عبارت مزبور در آن است. این جزوه با آغاز جنگ عراق علیه ایران، به عنوان کتاب درسی در مدارس تدریس می‌شد.

۲. نگاهی به دین و میراث

تأسیس کرده‌ایم ... .» گفتم: اولاً، اصطلاح «الأمة العربية» کاملاً غلط است، به جای آن باید بگویید قوم عرب. مراد از امت، امت اسلامی است چون امت به مجموعه‌ای از افراد اطلاق می‌شود که دارای یک برنامه باشند و برای یک هدف بکوشند. اما در میان اعراب، افراد مسیحی، سکولار، مسلمان، طرفدار یهود، وابسته به امریکا و روسیه و انواع دیگری وجود دارد! خب این چه امتی است؟ پس باید بگویید قوم عرب. گفت: «به هر حال، ما حزب بعث را برای خدمت به عرب تأسیس کردیم و اعراب هم مسلمان‌اند، ما هم خودمان را مسلمان می‌دانیم.» این بار در بن بست قرارش دادم و گفتم: بسیار خب، گوش کن. (آن فرد سید بود و بر سیّد بودنش هم زیاد تأکید داشت). گفتم: اگر در روز قیامت جدّت به تو بگوید: «تو که خودت را نوه من به حساب می‌آوردی، بگو ببینم من قرآن و سنت و شریعت اسلام را برای شما به جا گذاشتم یا عقیده و مرام میشل عفلق را؟ آیا من رهبر تو بودم که قرآن و سنت را برای شما باقی گذاشتم یا میشل عفلق که حزب بعث را برایتان تأسیس کرد؟» در آن روز چه جوابی خواهی داد؟

مرد شروع به گریه کرد و گفت: «به خدا قسم، تاکنون به این قضیه فکر نکرده بودم، مگر حزب بعث هم، دین است؟» گفتم: بله، دین است. گفت: مگر دین چگونه است؟ گفتم: دین یعنی راه و روش زندگی، تو در طریق زندگی‌ات از راه و روش میشل عفلق یعنی دین او پیروی می‌کردی نه دین پیامبر(ص) خدا. در این موضوع‌ها خیلی با هم بحث می‌کردیم.

این بحث‌ها کجا و چه زمانی درمی‌گرفت؟

در همان زندان.

یعنی در اتاق‌های زندان؟

نه، وقتی که ما را برای ورزش از اتاق خارج می‌کردند، در آن دو، سه ساعت با هم می‌نشستیم یا پیش هم می‌رفتیم، بیشتر اوقات بحث‌هایمان دو نفره بود. به علت اینکه فکر می‌کردم فرد در میان جمع نصیحت را خوب قبول نمی‌کند، یا فکر می‌کند که می‌خواهم در

میان جمع او را بشکنم، تنهایی و دو به دو حرف‌هایم را آشکارا و بی‌پرده می‌گفتم. پیداست که هر چیزی درست بود، می‌گفتم. می‌خواستم با آن بحث‌ها تلنگری به آنان بزنم و از غفلت بیدارشان کنم.

دوست داریم در مورد گفت‌وگوی شما با سرکردگان بعث بیشتر بدانیم. به ویژه حالا که در منطقه و جهان هم برای شنیدن آن اشتیاق هست. ما کردها هم تجربه تلخی را به خصوص با چند تن از آنان مانند «علی حسن مجید» یا کسانی دیگر داشته‌ایم. در چه موضوع‌هایی با آنان بحث می‌کردید؟ اگر امکان دارد از علی حسن مجید شروع کنید.

می‌خواهم قبل از آنکه در مورد علی حسن مجید صحبت کنم بگویم که ابتدا چه مراحلی را با آنان گذراندم. بعد از آشنایی با سران زندانی بعث، دیدم که آنان خودشان را مسلمان می‌دانند، اکثرشان نماز می‌خواندند. تعدادی هم بودند که من نماز را یادشان دادم. بعضی‌ها هم گاهگاهی نماز می‌گزاردند. دیدم لازم است حقیقت اسلام را برایشان بیان کنم. آنان خود را هم مسلمان می‌دانستند و هم بعثی. گمان می‌بردند که مسلمان بودن و بعثی بودن هیچ تناقضی با هم ندارند. آنچه به من کمک کرد و زمینه را برایم مهیا ساخت که اندیشه بعث را در ذهنشان به هم بریزم، این بود که شروع به بیان مفهوم دین و عبادت کردم. معنای اسلام و مفهوم ربوبیت خداوند ـ جل شأنه ـ را برایشان به خوبی توضیح دادم. تعدادی از آنان ۱۸۰ درجه عوض شدند.

وقتی می‌نشستیم، خودشان درخواست می‌کردند و می‌گفتند: «شیخ، نوِّرنا، هنگامی که تو برایمان صحبت می‌کنی، احساس آرامش می‌کنیم و وارد عالم دیگری می‌شویم، برایمان صحبت کن. هر روز در مورد هر چیزی که خودت صلاح می‌دانی برایمان صحبت کن.»

این آغاز درس‌هایم برای آنان بود. اگر نیم ساعت می‌نشستیم، بیست دقیقه از وقت را به من می‌دادند و می‌گفتند: «پانزده، بیست دقیقه برایمان حرف بزن» و اگر یک ساعت

می‌نشستیم، می‌گفتند: «نیم ساعت برایمان صحبت کن.»

من مجموعه‌ای از مفاهیم را برایشان روشن ساختم و گفتم: به نظر من، تعدادی مفهوم و اصطلاح است که اگر آنها را فرابگیرید کلیدی برای فهم قرآن و سنت پیامبر(ص) و اسلام و دینداری خواهند بود. گفتند: «بسیار خوب، تو هرچه مفید می‌دانی، برایمان بگو.» من حقیقت دین را برایشان توضیح دادم و گفتم: مادام که خودتان را بعثی بدانید نمی‌توانید خود را رهرو راه پیامبر(ص) بدانید و مسلمان بدانید. هم‌چنین هنگامی که فرد، خود را سکولار، لائیک و لامذهب می‌داند، نمی‌تواند دیندار به حساب آید. می‌گفتم: کلمه دین در قرآن در چهار معنی به کار رفته است: یکی به معنای جزا و پاداش، خدای پروردگار می‌فرماید:

«مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ» (فاتحه/۴)

همین طور به معنی خضوع، چون خداوند متعال می‌فرماید:

«أَلَا لِلَّهِ الدِّينُ الْخَالِصُ» (زمر/۳)

یعنی بدون شک، خضوع و گردن کجی خاص تنها خاص خداست یا:

«فَاعْبُدِ اللَّهَ مُخْلِصًا لَهُ الدِّينَ» (زمر/۲)

کلمه دین در اینجا هم به معنی خضوع و گردن کجی است.

سوم به معنای برنامه، برنامه زندگی، همان طور که خداوند متعال فرموده است:

«لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ» (کافرون/۶)

دین خودتان برای خودتان، یعنی ای کفار برنامه خودتان برای خودتان و برنامه من هم برای خودم، چون در سوره کافرون، خطاب به اهل کفر است:

قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ * لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ* وَلَا أَنتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ* وَلَا أَنَا عَابِدٌ مَّا عَبَدتُّمْ وَلَا أَنتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ* لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ

یعنی کافر هم دارای دین است «لَكُمْ دِينُكُمْ» ای کفار دین خودتان برای خودتان.

«وَلِيَ دِينِ» دین من هم برای خودم، اما دین کفار چیست؟ مردم فکر می‌کنند کلمه دین تنها به دین آسمانی اطلاق می‌شود، اما این طور نیست، چون کفار تنها اهل کتاب نیستند که کلمه دین یهودیت، نصرانیت و زرتشتی را در بربگیرد، بلکه در میان کفار ملحدانی هستند

که هیچ دینی ندارند. کفار شامل همه اینها می‌شود: زندیق، یهود، نصارا، مشرک، بت‌پرست، دورو و مرتد (یعنی مسلمانی که از دایره اسلام خارج شده باشد). بنابراین:

«قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ»

همه اشکال اهل‌کفر را در برمی‌گیرد، پروردگار عالم نیز کلمه دین را به تمام آنان نسبت می‌دهد:

«لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ»

پس هر کافری دارای دین یعنی برنامه زندگی است یعنی راه زندگی، چون خداوند متعال می‌فرماید:

«هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَى وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ» (توبه/۳۳)

دین حق اسلام است،

«عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ»

در اینجا دین دارای (ال) جنس است یعنی جنس دین، یعنی همه برنامه‌ها را در برمی‌گیرد، برنامه‌هایی که مردم برای اداره زندگی فرد و اجتماع از آنها پیروی می‌کنند. بر این اساس، سکولاریسم هم دین است، دموکراسی هم دین است. کمونیسم و جهانی شدن هم دین به حساب می‌آیند. همان طور که یهودیت، نصرانیت، زرتشتی‌گری و غیره هم دین محسوب می‌شوند.

چهارمین مفهوم کلمه دین در کاربرد قرآنی به معنی اسلام است، خداوند متعال می‌فرماید:

«إِنَّ الدِّينَ عِندَ اللَّهِ الإِسْلاَمُ» (آل‌عمران/۱۹)

که کلمهٔ دین را به مفهوم اسلام معنی کرده است. یا:

«وَرَضِيتُ لَكُمُ الإِسْلاَمَ دِينًا» (مائده/۳)

یعنی: «اسلام را به عنوان دین و برنامه برای شما انتخاب کرده‌ام.»

برای سران بعث بیان می‌کردم که دین یعنی برنامه زندگی و به صراحت می‌گفتم که

بعث دین است، سکولاریسم، دموکراسی، سرمایه‌داری (کاپیتالیسم)، سوسیالیسم و جهانی شدن، همه دین هستند. هر راه و روش که مردم را جمع کند و زندگی آنان را به هر شکلی از هدایت خداوند متعال دور کند، نیز دین به حساب می‌آید اما همه آنها دین باطل‌اند. خداوند متعال می‌فرماید:

«هُوَ الَّذِی أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَی وَ دِینِ الْحَقِّ» (توبه)

خداوند ذاتی است که پیامبر(ص) خودش را همراه با هدایت و دین حق برای شما فرستاده است: یعنی آنکه در مقابل دین حق، دین ناحق و باطل نیز وجود دارد.

«لِیُظْهِرَهُ عَلَی الدِّینِ کُلِّهِ»

برای اینکه آن را بر همه برنامه‌های دیگر مسلط کند و همه آنها را تحت نفوذ خود قرار دهد.

بعد از اینکه واژه دین را بدین شکل برایشان روشن ساختم، پرسیدند: «یعنی هنگامی که ما بعثی بودیم بر آیین دیگری بودیم»؟ گفتم: بله، بدون شک! یک سؤال از شما می‌کنم. گفتند: بفرما. گفتم: اگر در آن وقت، از صدام حسین می‌پرسیدند آیا برنامه‌ای که اسمش را «حزب البعثی العربی الاشتراکی» گذاشته‌ایم، همان اسلام، قرآن و سنت است یا چیز دیگر، چه می‌گفت؟ گفتند: می گفت به خدا قسم، چیز دیگری است، چون به اسلام تنها به عنوان یک میراث فرهنگی نگاه می‌شود.

گفتم: بسیار خب، سؤال دیگری دارم. اگر گفته می‌شد حزب بعث سوسیالیستی را کنار بگذارید و قرآن و سنت را جایگزینش کنید، آیا راضی می‌شدید؟ گفتند: درست است، اما اسلام تنها به درد قیامت و عبادت می‌خورد. گفتم: خیر، اشتباهتان همین جاست. اصلاً چنین نیست. ذهن شما درباره اسلام مشوش است. شما تصور کرده‌اید که اسلام امری شخصی است و آن را مانند نصرانیت به حساب آورده‌اید. نصرانیت در اروپا پس از دین مسیح (علیه الصلاة و السلام) به یک امر شخصی و مملو از خرافات و افسانه تبدیل شد. شما اسلام را با یک دین تحریف‌شده قیاس کرده‌اید. در حالی که اسلام که دین راستین خداست، فقط در شعائرش خلاصه نمی‌شود، بلکه هدایتی برای شخص و برنامه‌ای برای

زندگی اجتماعی است. همان طور که خداوند متعال آن را چنین معرفی کرده است:

«بِالْهُدَی وَدِینِ الْحَقِّ»

بدین ترتیب، مفهوم دین و عبادت را کاملاً برایشان روشن ساختم و گفتم: ما می‌گوییم:

«إِیَّاکَ نَعْبُدُ و إِیَّاکَ نَسْتَعِینُ* اهدِنَا الصِّرَاطَ المُستَقِیمَ» (فاتحه/ ۶ـ۵)

ما با خداوند متعال صحبت می‌کنیم و می‌گوییم تنها تو را می‌پرستیم و تنها از تو کمک می‌خواهیم، راه راست را به ما نشان بده. عبادت به چه معناست؟ گفتند: «عبادت یعنی نماز، روزه، ذکر، دعا.» گفتم: خیر، این تنها قسمت کوچکی از عبادت است، معنای اصلی عبادت آن است که در زبان عربی گفته می‌شود: «طریق مُعَبَّد» یعنی راهی هموارشده یا گفته می‌شود: «بعیر مُعَبَّدٌ اذا ذُلّل بالقطران» «شتر رهوار هر گاه که با قطران (شیره سیاه رنگی که از درخت ابهل و ارز می‌گیرند) در برابر بیماری خارش پوستی آرام می‌گیرد.» «عبد و عبودیت» یعنی اطاعت و تسلیم در برابر فرمان خدا، مانند نماز که از سجده و رکوع تشکیل می‌شود و روزه گرفتن که تسلیم اراده خدا بودن است. به همین گونه اطاعت از شریعت خداوند برای تبیین حلال و حرام و امر و نهی در مسائل اجتماعی، سیاسی و در پیوند با مردم و تعامل با آنان در سطح و فردی و خانوادگی، حزبی و دولتی امری اساسی است و در همه جا باید مطیع برنامه خدا بود. خداوند متعال همان گونه که درباره عبادت و مسائل فردی بحث کرده، از مسائل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی هم سخن گفته است. انسان باید در همه جنبه‌های زندگی در برابر خدا تسلیم باشد، در این صورت است که معنی «إِیَّاکَ نَعْبُدُ» را به جا آورده است، وگرنه کسی که در مسجد برای خدا نماز بخواند، اما در مسائل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی دنبال برنامه دیگری باشد، در واقع برای خدا شریک قرار داده و نتوانسته است «إِیَّاکَ نَعْبُدُ» را به جا آورد. «إِیَّاکَ نَعْبُدُ» یعنی تنها تو را می‌پرستیم؛ هم در حیات شخصی‌مان، هم در شعارهایمان و هم در امور سیاسی و اجتماعی‌مان.

وقتی این مفاهیم را برایشان روشن ساختم، در آنان تغییر کاملاً مشهود بود. گفتند: «به خدا قسم، تاکنون هیچ‌کس بدین شکل برای ما توضیح نداده است. ما تا به حال این مسائل را نمی‌دانستیم، ما عالم دینی داشتیم، اما هیچ‌کس این چیزها را برایمان نگفته است. هیچ

کس به ما نگفته که بعث، سوسیالیسم و سکولاریسم هم دین است.» گفتم: البته که اینها هم دین‌اند، چون راه و برنامه زندگی‌اند.

یک روز تعدادی از آنان گفتند: «شیخ، با امریکایی‌ها مذاکره می‌کنیم، اگر به نتیجه‌ای رسیدیم تو را هم فراموش نمی‌کنیم، هر کاری از دستمان برآید برای شما می‌کنیم. ما فراموش می‌کنیم که یک زمانی تو مخالف ما بودی. ما در خدمت تواییم.» من هم خندیدم و گفتم: «از شما سپاسگزارم، اما شما خودتان آن قدر گرفتارید که چشمم آب نمی‌خورد. بعثی‌گری شما را به این فلاکت انداخته، دیگر چه کاری از دست شما برای من ساخته است؟ شما برای خود نمی‌توانید کاری بکنید، چه رسد به اینکه برای من کاری کنید.» سپس گفتم: می‌خواهم چیزی برایتان تعریف کنم. در سال ۱۹۶۷ در ماجرای جنگ اعراب و یهود، بی‌شک، یهود مسلمان نبودند، اعراب هم به نام عرب و عروبت می‌جنگیدند. اگر آنان به نام اسلام و برای اسلام می‌جنگیدند همه در آن جنگ مشارکت می‌کردند و قطعاً پیروز می‌شدید. در مجله‌ای خوانده‌ام که پس از شکست اعراب، یکی از پایگاه‌هایشان به دست یهود افتاد. آن پایگاه متعلق به بعثی‌ها بود؛ (نمی‌دانم حزب بعث سوریه بود یا بعث عراق). بعثی‌ها بر سر در پایگاه نوشته بودند: «لا تسأل عن مسلکی أو مذهبی أنا اشتراکی بعثی عربی» (یعنی از مسلک و مذهب من سؤال مکن، من سوسیالیست و بعثی و عربم). این بدان معناست که شما بعث را به عنوان دین، مذهب، مکتب و راه خود برگزیده‌اید. در آن مجله آمده بود که سربازان یهود این شعار را خط زدند و به جای آن نوشتند :

«کَم مِّن فِئَةٍ قَلِیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثِیرَةً بِإِذْنِ اللّهِ» (بقره/۲۴۹)

چه بسا گروه کوچکی به اذن خداوند بر گروه بزرگی غلبه یابد.

یهودیان می‌خواستند به اعراب بفهمانند که در حال حاضر مصداق این آیه یهود است و آنان، طبق این آیه پیش می‌روند، چون یهودیان لااقل با دین تحریف‌شده خودشان صادق‌اند، اما شما خودتان را مسلمان می‌پندارید و با دین حقیقی و راست خودتان صادق نیستید.

سپس گفتم شما باید عبرت بگیرید. ببینید امروز سیصد میلیون عرب بازیچه چند میلیون

یهودی شده‌اند. مردم باید از شماها عبرت بگیرند، شما نمی‌توانید الگوی درستی برای مردم باشید.

بدین شیوه گاه‌گاه، گفت‌وگوهایی از این قبیل داشتیم، البته مراعات جنبه‌های ادب و احترام را می‌کردم. تعدادی از آنان عصبانی می‌شدند و تحمل این حرف‌ها برایشان سخت بود، اما احترام زیادی برایم قائل بودند و می‌گفتند: «با آنکه تو همه چیز ما را رد می‌کنی و تاکنون از هیچ کس قبول نکرده‌ایم که این نوع با ما سخن بگوید، اما چون می‌دانیم تو دلسوز مایی و از روی بغض و کینه صحبت نمی‌کنی و می‌خواهی ما را راهنمایی کنی، قبول می‌کنیم.» گفتم: به خدا قسم، هیچ چشم‌داشتی از شما ندارم، اما از اعمالتان بدم می‌آید، به شما مانند یک انسان نگاه می‌کنم و دلم برایتان می‌سوزد. با این حال، از کارهای گذشته‌تان بدم می‌آید و فکر می‌کنم اگر خودتان را نقد نکنید و بر همین فکر و مسلک بمانید و عوض نشوید همان گونه که رفتار گذشته‌تان شما را به این وضع انداخت، سرانجام بدتری نیز در انتظارتان خواهد بود.

قبل از اینکه وارد گفت‌وگوهایتان با سایر سران حزب بعث مانند علی حسن مجید شویم، سؤالی برایم پیش آمد و آن اینکه بعضی‌ها بسیاری از اقداماتشان را در برابر مردم عراق و در حق سایر ملت‌ها مانند کویت و ایران با عناوین اسلامی می‌آراستند. بر بسیاری از جنایت‌های جنگی‌شان نام اصحاب پیامبر(ص) را می‌گذاشتند. مثلاً نام موشک‌هایشان را حسن(ع) و حسین(ع) می‌گذاشتند. آیا از آنان پرسیدید که این چه کج‌فهمی‌هایی بود که داشتید؟ آیا این کارها کج‌فهمی نسبت به حقیقت دین نیست؟ جدا از این، آیا این مسأله پاسخ مثبتی نیست به همه آنان که می‌خواهند جنایاتشان را به اسلام نسبت دهند و رفتارهای خود را اسلامی جلوه دهند؟ برای نمونه جنایتی مثل انفال؟

مختصر بگویم آنچه بدان رسیدم این بود که هیچ‌کدام از سران رژیم بعث، اسلام را

نفهمیده بودند. خودشان هم اعتراف کردند. بعد از گفت‌وگوهای زیاد می‌آمدند و می‌گفتند: «شیخ، به حقیقت، به وسیله شما هدایت شدیم. به راستی سپاسگزاریم، چیزهایی زیادی یادمان دادی که نمی‌دانستیم.» یک‌بار گفتند: «کاش آن وقتی که صدام در رأس حکومت بود با تو ملاقاتی می‌داشت و حقایق و راستی‌های دین اسلام را آن گونه که به ما گفتی، به او هم می‌گفتی.» آنان می‌گفتند: «صدام سخن حق را قبول می‌کرد، مطمئنیم که تغییری در تاریخ حکومت ما و عراق ایجاد می‌شد.» البته من هم گفتم در آن صورت، همان برخوردی را با من می‌کردید که با سایر علما کردید؛ آنها را به زندان انداختید؛ کشتید یا تبعید کردید. گفتند: «نه، صدام انسان جسور را دوست داشت و اگر کسی حق‌گو بود، سخن حق را از او قبول می‌کرد و برایش احترام قائل می‌شد»!

من برایم معلوم شد که آنان از اسلام اطلاع درستی ندارند و بسیاری چیزها را نیز برعکس فهمیده‌اند، مانند سکولاریست‌هایمان. سکولاریست‌ها هم دست کمی از آنان ندارند. می‌بینیم که افرادی درباره اسلام صحبت می‌کنند و گزافه‌هایی می‌گویند، خود را هم مسلمان می‌دانند، اما از اسلام چیزی نمی‌دانند و نمی‌توانند آیه‌ای از قرآن را به درستی بخوانند و حتی یک حدیث از پیامبر(ص) حفظ نیستند. آنها آگاهی درستی از اسلام آن گونه که خداوند متعال نازل کرده، ندارند. فقط برخی اطلاعات ناقص در اختیار دارند که آن هم از شرق‌شناسان یا افرادی مغرض گرفته‌اند که نسبت به اسلام کینه دارند. بعضی از آنها اسلام را با مسیحیت قیاس می‌کنند که قیاس نادرستی است. سکولاریست‌ها نیز به همین شکل عمل می‌کنند. به طور کلی، برای من ثابت شده که سکولاریست‌ها نسبت به اسلام بسیار بی‌اطلاع‌اند. دانشمندان اسلامی به خوبی نسبت به سکولاریسم و سایر مکاتب فکری و جریان‌های سیاسی آگاهی و اطلاع دارند. پیداست بر مسلمان واجب است همان طور که خود را می‌شناسد، دیگران را هم بشناسد. اما آنان چنین نیستند. بسیار بسته و محدودند. برایم مایه تعجب فراوان است که گاهی مسلمانان را به دگم بودن متهم می‌کنند. اما به راستی، من آن دگماتیزمی را که در میان سکولارها می‌بینیم، هیچ‌گاه در افراد اسلامی ندیده‌ام. گاهی می‌بینم فرد مسلمانی را که خیلی بیشتر از طرف مقابلش در مورد افکار او

آگاهی دارد، اما برعکس، او از اسلام هیچ چیز نمی‌داند و اطلاعات درستی ندارد.

بعثی‌ها نیز همین گونه بودند. می‌پرسیدم: این بهتان‌ها چه بود که به نام اسلام مرتکب می‌شدید؟ قومی را به نام انفال از بین بردید، قوم مسلمانی که من یکی از آنانم. شما اعتراف می‌کنید که از من اسلام را فراگرفته‌اید، اما بدانید که من شاگرد عالمانی هستم که آن قوم را آموزش داده‌اند. آری، من یکی از طلبه‌های آنانم. چرا به اصحاب پیامبر(ص) بهتان می‌بندید؟ به مردان نیکی که در زمان خودشان نور هدایت خداوند را گسترش می‌دادند، در حالی که شما تفکر ناسیونالیستی را رواج دادید! این دو چه ربطی با هم دارند؟

همان‌طور که گفتم، در ابتدا از خودشان دفاع می‌کردند، اما بعداً عده‌ای از آنان تأیید می‌کردند و می‌گفتند: «ما درست رفتار نکرده‌ایم. اگر کسانی بیایند و کارهای رژیم بعث را به گردن اسلام بیندازند، ظلم بزرگی در حق اسلام کرده‌اند. در حقیقت، ما کشته دست سکولاریسم هستیم.» من در مصاحبه‌ای با هفته‌نامه *میدیا* گفتم: بسیار مایه تعجب است که رهبری سیاسی کُرد بر سکولاریسم پافشاری می‌کند و می‌گوید باید قانون اساسی سکولاریستی باشد! ما که خیر و برکت رژیم‌های سکولار بعث و کمالیسم و شاه ایران و بعث سوریه را زیاد دیده‌ایم! قوم ما گرفتار و اسیر دست رژیم‌های سکولار بوده است، ما را چه به سکولاریسم؟ به غیر از بدبختی، محنت و آوارگی چیزی از رژیم‌های سکولار ندیده‌ایم؟

برای مثال وقتی درباره واقعه انفال برایشان صحبت کردم، تعدادی‌شان گفتند: «ما نمی‌دانستیم که به این شکل بوده است.» گفتم: انفال نام یکی از سوره‌های قرآن است، کلام پروردگار را برای چه به کار برده‌اید؟ برای قتل‌عام کردن بخش عظیمی از یک قوم، یعنی ۱۸۲ هزار کشته! اگر این آمار را زیادی می‌دانید، شما بگویید: ۱۵۰ هزار، صد هزار. باز تعداد بسیار زیادی است. (چون تعدادی از آنها می‌گفتند در این‌باره مبالغه شده است). گفتم: حتی اگر یک نفر هم بوده باشد، چون به ناحق خونش ریخته شده، زیاد است. خداوند متعال می‌فرماید:

«مَن قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ جَمِيعًا وَمَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا

النَّاسَ جَمِيعًا» (مائده/۳۲)

«کسی که یک نفر را به ناحق به قتل برساند، بدون آنکه آشوبی در زمین ایجاد کرده باشد، مثل این است که تمام انسان‌های کره زمین را کشته باشد، کسی هم اگر کسی را زنده کند مانند این است که تمام مردم را زنده کرده باشد.»

بسیاری اوقات آنان می‌گفتند: «مبالغه شده است یا پنج هزار نفر در حلبچه با بمب شیمیایی کشته نشده‌اند و انفال کردن ۱۸۲ هزار نفر حقیقی نبوده است.» من هم می‌گفتم: «شما بگویید صدهزار نفر یا اگر به گفته شما پنج هزار نفر نبوده، خُب می گوییم دو هزار نفر، اما حتی اگر یک نفر هم به ناحق کشته شود زیاد است.» من حقیقت را بیان می‌کردم و می‌گفتم این کارها سبب بدنام شدن اسلام و بعضی شعارهای اسلامی و شخصیت‌های اسلامی در دید کسانی می‌شود که از اسلام کم‌اطلاع‌اند. آخر کسی که از اسلام مطلع باشد، می‌داند که اینها بهتانی بیش نیست.

آیا نپرسیدید که چرا آن عناوین را روی جنایاتشان می گذاشتند؟

می‌گفتند به علت اینکه ما خودمان و سپاهمان را مسلمان می‌دانستیم، لذا می‌خواستیم این نامگذاری‌ها سبب ارتقای روحیه سربازهایمان شود و بدانند که ما در مسیر اسلام حرکت می‌کنیم و راه آن نیک مردانی را می‌رویم که در زمان خودشان با روم و ایران جنگیدند.

گفتم: سپاه اسلام در برابر روم و ایران در زیر پرچم «لا اله الاّ الله محمّد رسول الله» می‌جنگیدند، شما الان زیر پرچم «وحدة حرية اشتراكية» می‌جنگید که ترکیبی از ناسیونالیسم، سوسیالیسم و وابستگی به شرق و غرب است. این کار، چه ربطی با بیرق «لا اله الاّ الله محمّد رسول الله» دارد؟!

سپاه اسلام برضد ایران و روم جنگیدند، عدالت را گسترش دادند و اعمال و رفتار نیک را رواج دادند، اما شما علیه ملت عمل کردید، نه فقط ملت‌های دیگر، بلکه ضد ملت خودتان.

بسیار خب، برگردیم به صحبت درباره «علی حسن مجید»، ما او را مسئول اول

شیمیایی و انفال می‌شناسیم، تا چه اندازه با او در این باره گفت‌وگو کردید؟ وی چگونه به آن حوادث نگاه می‌کرد؟

وقتی علی حسن مجید را آوردند حدود یک و نیم تا دو ماه از زمان دستگیری من می‌گذشت. بعد از اینکه فهمید من در آن اتاقم، آمد و گفت: «شیخ!»، مژده! گفتم: برای چه؟ گفت: راهپیمایی برای حمایت از تو برپا شده، نمی‌دانم در سلیمانیه بوده است یا در اربیل. هزاران نفر برای مخالفت با دستگیری شما تظاهرات کردند و شعار می‌دادند که باید آزاد شوید. گفتم: کجا دیدید؟ گفت: در شبکه الجزیره و نیز سایر شبکه‌ها. گفتم: مطمئن هستی که راهپیمایی برای من بود؟ گفت: بله. بعداً هم یکی از اقوام او که نامش برزان بود (مراد پسر عموی صدام است، نه برزان برادرش) آمد و گفت: من هم خودم دیده‌ام.

علی حسن مجید از ما دور بود، بعد از چند ماه او را به بند هفت نفره ما انتقال دادند، دو اتاق با او فاصله داشتم. در ابتدا او را تنها به ورزش می‌بردند، درباره‌اش سختگیری بیشتری بود. ما شش نفر با هم ورزش می‌کردیم و او تنها. می‌گفت: شیخ، اگر اجازه دهی دوست دارم بعضی اوقات صندلی‌ام را روبه‌روی پنجره شما بگذارم تا با هم حرف بزنیم. گفتم: بسیار خب، یک بار آمد، نمی‌دانم شب بود یا روز. یک ساعت به او اجازه ورزش دادند که تمام آن ساعت را با من صحبت کرد، من تعدادی سؤال از او کردم و گفتم: ابوحسن (معلوم است که در آنجا فرد را با کنیه صدا می‌زنند)، شما سخنانی می‌گویید که جالب است! وی می‌گفت: «در زمان صدام، نظر من این بود که اجازه داده شود احزاب سیاسی فعالیت داشته و گفت‌وگوهای سیاسی وجود داشته باشند و تنها یک حزب نباشد، تا وضعیت تغییر کند و بهتر شود. به رئیس‌جمهور می‌گفتم این کار را بکنیم خوب است و فلان حرکت را نباید بکنیم.» گفتم: حرف‌های جناب‌عالی بسیار زیباست، اما من نتیجه این سخنان خوب را در عرصه سیاست نمی‌بینم. اگر این نظرات خوب را داشتی، چرا به صدام نمی‌گفتی؟ می‌گفت: چرا، به او می‌گفتم. گفتم: پس چرا قبول نکرد؟ گفت: افراد دیگری دور و برش بودند (کسانی چون طارق عزیز، طه یاسین رمضان و عزت دوری)، صدام بیشتر تحت تأثیر این افراد بود و سخن آنان را بیشتر قبول می‌کرد. گفتم: آیا می‌دانی که به علی شیمیایی مشهور

شده‌ای؟ گفت: «می‌دانم، اگر به کردستان برگردی و بگویی همراه علی حسن مجید بودم، حتماً می‌پرسند: شیمیایی نشده‌ای؟ آری، می‌دانم مرا به این نام ملقب کرده‌اند.» گفتم: «چطور شد آن کارها را انجام دادی! بمباران حلبچه، انفال! به چه دلیلی؟ با چه وجدانی؟ آن هم با مردم خودتان، مردمی مسلمان، بیچاره و فقیر. فقط به علت اینکه خواستار حقوق خویش بودند و می‌گفتند به ما ظلم نکنید؟ فقط دین دلیل از جان و ناموس و سرزمین خودشان دفاع می‌کردند؟ آیا نمی‌دانستید خدایی وجود دارد و از شما انتقام می‌گیرد؟» او خیلی با اطمینان صحبت می‌کرد، قسم می‌خورد و می‌گفت: «من در بمباران شیمیایی دست نداشتم، من مسئولیت حزبی داشتم و در مسائل نظامی نبودم. کسی که در آن واقعه دست داشت و مسئول مستقیم بود نزار خزرجی، فرمانده وقت لشکر سلیمانیه بود، تمام آن سپاه زیر دست او بود و او دستور می‌داد»، علی حسن مجید حتی می‌گفت: «صدام از این کار خبردار نبود و بعداً از دست نزار خزرجی عصبانی شد؛ حتی می‌خواست مجازاتش کند. خزرجی به صدام گفت نیروهای ایران آمده بودند ما به علت آنان این کار را کردیم، وگرنه چرا ما باید با مردم خودمان چنین رفتار کنیم؟!»

نکته تعجب‌آور این بود که تعدادی از مسئولان رژیم می‌گفتند که در واقع، حملات شیمیایی کار رژیم ایران بوده است!! یک روز مجموعه‌ای از اسناد منتشرشده برایم آوردند و گفتند: بخوان، این سند را زمانی روزنامه‌ای امریکایی چاپ کرده است که می‌گوید: بمب‌های شیمیایی را ایران بر سر مردم حلبچه ریخته است. گفتم: علی حسن مجید می‌گوید: «ما خودمان بمباران کردیم، اما من نبودم، بلکه کار نزار خزرجی بوده است و صدام هم از دست وی عصبانی شده بود»، اما شما می‌گویید کار ایران بوده است؟! من تعجب می‌کنم، اینجا هم انکار می‌کنید و می‌گویید کار ایران بوده است؟! اگر بمباران شیمیایی کار ایران بوده، پس چرا رسانه‌های ایرانی آن را به دنیا اعلام کردند؟ اگر آن مصیبتی که بر سر مردم کُرد آمد و چند هزار نفر در حلبچه جانشان را از دست دادند، کار ایران بود، آیا ایران خبرش را به دنیا اعلام می‌کرد؟!

درباره انفال هم از علی حسن مجید سؤال کردم، وی گفت: «من اصلاً اطلاعی از آن

نداشته و در آن دست نداشته‌ام.» گفتم: خُب، چطور می‌شود می‌گویند بعد از صدام مقام تو از همه بالاتر بوده است؟ این را سایر مسئولان رژیم می‌گویند. آنها می‌گفتند: «اینکه علی حسن مجید می‌گوید که به صدام توصیه و پیشنهاد می‌کرده، اما صدام قبول نمی‌نکرده است، راست نیست، اتفاقاً نظر او رد نمی‌شد.» سران زندانی‌شده بعث می‌گفتند: «نظر علی حسن مجید پیش صدام رد نمی‌شد و بعد از صدام او از همه بالاتر بود، شخصیت دوم رژیم بود، سیاست حکومت را بعد از صدام حسین بیشتر او تعیین می‌کرد، این را مردم نمی‌دانند.» از علی حسن مجید پرسیدم اگر هیچ کاری به دست تو نبود، چرا مردم چنین تصور می‌کنند؟ گفت: «آنها نمی‌دانند، چون من پسر عموی صدام بودم، فکر می‌کنند کارها همه در دست من بوده است، اما این طور نبود، آنان نمی‌دانند.» او دخالت و حتی اطلاعش از انفال و بمباران شیمیایی را حاشا و سعی می‌کرد مرا مجاب سازد، اما من گفتم: ابوحسن، دخالت شما در کشتار جمعی به تواتر رسیده است. به فرض من هم قانع شوم، سودی ندارد. وقتی امریکایی‌ها محاکمه‌ات کردند پیش آنان از خودت دفاع کن. گفت: قصد من آن است که حقیقت را بدانید. در دادگاه هم پاسخ خودم را می‌دهم.

چه مدت با علی حسن مجید در زندان بودید و می‌توانستید با هم این چنین صحبت کنید؟

دو، سه ماه.

آیا بعد از برپایی دادگاه اولش، دوباره او را نزد شما آوردند؟

خیر، قبل از دادگاهی کردن، یازده نفر را جدا کردند؛ از جمله: علی حسن مجید، طارق عزیز، طه یاسین رمضان، برزان وتبان، داماد صدام و برادر دامادش که نام او کمال بود، عبد حمود، وزیر دفاع و... .

جناب‌عالی فرمودید که علی حسن مجید گفته که در زمان مسئولیتش با تکثر احزاب و جناح‌ها [موافق بوده] و نظرات فکری و سیاسی خاصی داشته است. حال سؤال دیگری مطرح می‌شود. بعضی اوقات می‌شنویم که افراد نزدیک به صدام، هنگامی که حزب بعث قدرت را به دست گرفت، اکثراً افرادی از سطح پایین بودند. برای مثال می‌گویند علی حسن مجید راننده تاکسی بود که بعدها مسئولیت بالایی به وی سپرده شد. سران بعث که شما در زندان با آنان بودید، تا چه اندازه دارای روشنفکری سیاسی و معرفتی بودند تا صاحب نظریات خاص خود باشند؟ شما گفتید که نسبت به اسلام اطلاع چندانی نداشتند. آیا در امور و اندیشه سیاسی صاحب نظر و آگاه بودند؟

من به صراحت می‌گفتم که تعجب می‌کنم شما چگونه مملکت‌داری می‌کردید؟ می‌پرسیدند: چرا؟ می‌گفتم: شما را در این سطح نمی‌بینم. آنان هم می‌گفتند: «شرایط زندان سبب شده که ما چنین به نظر بیاییم. مریض هم هستیم.» البته همه‌شان بی‌مایه نبودند، تعداد اندکی افراد آگاه هم در بین آنها دیده می‌شد، اما بیشترشان کم‌مایه بودند. فکر می‌کنم این افراد از طریق کودتا بر سر کار آمده بودند. صدام و اطرافیان نزدیکش، فقط آنانی را که بیشتر مورد اعتماد و اطمینانشان بود، باقی گذاشتند. در میان آنان افرادی بودند که نمی‌توانستند نامه‌ای به عربی فصیح بنویسند. یا به عربی فصیح صحبت کنند. بعضی از آنان هنگامی که با من صحبت می‌کردند عربی‌شان را نمی‌فهمیدم، لذا به یکی از افرادی که عربی فصیح‌تری بلد بود می‌گفتم آن را به عربی برایم ترجمه کند. می‌گفتم: به خدا قسم، این زبانی که بدان تکلم می‌کنید عربی نیست من نمی‌فهمم. آن را زیاد تغییر داده‌اید! البته در میانشان افراد روشنفکر هم وجود داشت که آگاه بودند و گله داشتند که سخن آنان را صدام قبول نمی‌کرده است. یکی از این افراد «سمیر عمر النجم» بود که می‌گفت: «در رأس یک گروه، پیش ملامصطفی رفتم و با وی مذاکره کردم.» بعداً که برای کاک مسعود بارزانی تعریف کردم، او گفت: «راست می‌گوید، وی مردی باسواد بود و در رأس گروهی

مذاکره‌کننده پیش پدرم آمد، در آن زمان با سران انقلاب ایلول [سپتامبر] مذاکره کرد.» مردی توانا و در سطح بالا بود. بسیار انتقاد می‌کرد و می‌گفت: «خیلی چیزها می‌گفتیم، ولی گوش نمی‌دادند.» می‌گفتند که صدام، پسران و خانواده‌اش دارای قدرت اصلی بودند و امر و نهی‌ها بیشتر به دست آنها بود، بیشترشان این حقیقت تلخ را تأیید می‌کردند. در میانشان افرادی بودند که به طرز دیگری فکر می‌کردند. گاهی وقتی دور هم می‌نشستند تملق یکدیگر را می‌گفتند و با هم یکدل می‌شدند، در حالی که پیش من چیز دیگری می‌گفتند. از صدام و پسرانش گلایه بسیار داشتند، اما هنگامی که دسته‌جمعی می‌نشستیم، در این باره سکوت می‌کردند.

آخرین مسئولیت سمیر عمر النجم، قبل از دستگیری‌اش، چه بود؟

عضو انجمن قیاده قطری (شورای رهبری کشور) بود. دقیقاً نمی‌دانم چه پست دیگری داشت، اما مردی مسن بود و بالای شصت سال داشت.

با کدام یک از سران دیگر بعث به طور مفصل گفت‌وگو کردید؟

دوست ندارم نامشان را زیاد ببرم، اما موضوع دیگری که در آن باره با آنان زیاد صحبت کردم و بر سر آن درگیر می‌شدیم، مسأله کُرد بود. آنان مرتب می‌گفتند: «شمال عراق.» من می‌گفتم: دوست ندارم بگویید «شمال»، بگویید کردستان، اگر می‌خواهید به احساس من احترام بگذارید نگویید «شمال.» می‌گفتند: چرا؟ می‌گفتم: چون کلمه‌ای نامشروع است. به نظر من، اصطلاحی شرعی نیست، خداوند متعال قومی را به نام کُرد خلق کرده و به محل سکونتشان هم کُردستان گفته می‌شود؛ همان طور که افغانستان، پاکستان، عربستان و ترکستان وجود دارد، کُردستان هم وجود دارد. پس بگویید کُردستان. درست است که کردستان به عراق الحاق شده، اما شما بگویید کُردستان. آنان می‌گفتند: وقتی می‌گوییم شمال، مقصودمان موصل و چند جای دیگر نیز هست که همه در شمال عراق‌اند و جزو کُردستان نیستند. شیخ، بر ما خرده مگیر. گفتم: خیر، چنین نیست؛ برای شما سنگین است

که حتی در زندان هم به آنجا کُردستان بگویید.

بر سر مسأله کُرد و خواسته‌های قانونی زیاد با هم درگیر می‌شدیم. بعضی اوقات می‌گفتند: «آنچه در مورد شما بدان رسیده‌ایم این است که احساس می‌کنیم شما تعصب قومیتی دارید.» گفتم: «نه، چنین نیست، البته مردم و وطن خودم را دوست دارم، اما نه به منظور دشمنی و نفرت نسبت به اقوام و ملل دیگر. عرب و غیرعرب را هم اگر بر حق باشند دوست دارم.

اگر بخواهم خیلی خلاصه جواب این سؤالتان را بدهم که: «سطح فکرشان چگونه بود» باید بگویم دیدگاه فکری و سیاسی پایینی داشتند. البته افراد سطح بالایی هم در میانشان پیدا می‌شد، اما سخنانشان نزد صدام مقبولیت نداشت. در عراق فقط صدام و افراد دور و برش به خصوص خویشان و پسرانش همه کاره بودند. آنان هم انتقادهایی داشتند، اما صدام بر رهنمودهایشان وقعی نمی‌نهاد. آنان می‌گفتند: اگر گوش می‌دادند و تذکر افراد دلسوز را جدی می‌گرفتند، چنین روز سیاهی نداشتیم.

درباره «سمیر النجم» گفتید که وی رئیس هیأت گفت‌وگو بود که با رهبر وقت شورش کُردی، برای مذاکره آمده بود. آیا با وی درباره مذاکراتش، قیام ایلول، لغزش‌های این قیام، شخصیت ملا مصطفی بارزانی و توطئه ترور وی صحبت کردید؟

بله، از او پرسیدم، گفت: «من جزو اولین هیأت گفت‌وگو بودم که نزد ملا مصطفی بارزانی (خداوند او را رحمت کند) و رهبری شورش ایلول (سپتامبر) در آن زمان فرستاده شدم. من در رأس هیأت بودم.» او می‌گفت در آن هنگام، کاک ادریس و کاک مسعود، جوان و در کنار پدرشان بودند و مسئولیتی نداشتند.

سمیر النجم گفت: «ملا مصطفی را ملاقات کردم و گفتم چه مطالباتی دارید؟ من به عنوان نماینده عراق به اینجا آمده‌ام، از ما چه می‌خواهید؟ او نیز مسائلش را مطرح کرد. در آغاز شرط‌هایی داشت (که من در اینجا نمی‌خواهم درباره‌شان صحبت کنم). ما گفتیم این شرط‌ها قابل اجرا نیستند. روز بعد، به تعدادی از مسئولان گفتم (به خصوص از دکتر

محمود عثمان نام برد) اگر ملا مصطفی خواهان گفت‌وگو است، اینک من نماینده حکومت عراقم، شروطی که ایشان گذاشته که فلان شخص را تحویل دهیم، اصلاً امکان‌پذیر نیست اما اگر به راستی خواهان گفت‌وگوست، ما آماده‌ایم و چنانچه روی شروطش پافشاری می‌کند، من به بغداد باز می‌گردم. آنها با ملا مصطفی صحبت کردند و وی گفت: «بگویید بیاید»، رفتیم و نشستیم. بارزانی نقشه کردستان را آورد. من به افراد همراهم گفتم: چون این‌بار نقشه را پیش آورده است، گفت‌وگو جدّیست، دربارهٔ کردستان و مرزهایش صحبت شد.» سپس من درباره شخصیت ملا مصطفی از او پرسیدم: چگونه مردی بود؟ او با احترام درباره ملا مصطفی صحبت کرد و گفت: «مردی سیاست‌مدار، اصیل و ریشه‌دار به نظر می‌رسید که نسبت به مواضعش سرسخت بود.» سپس گفت: «متوجه شدم که ملا مصطفی برای دفتر سیاسی و شورای حزب حساب چندانی باز نمی‌کند و بیشتر خودش صاحب رأی است.» البته شاید این عین کلمات سمیر النجم نباشد، ولی من مضمون آن را تعریف کردم.

درباره ترور ملا مصطفی از سمیر النجم و سایر سران بعث پرسیدم که چه اطلاعاتی درباره فرستادن تعدادی روحانی برای مذاکره و نقشه ترور وی دارید؟ خلاصه صحبت‌هایشان این بود که خود آن فرد روحانی که فرستاده بودند (من الآن اسمش را فراموش کرده‌ام) و با ملا مصطفی آشنایی قدیمی داشت، از طرح ترور ملا مصطفی بی‌اطلاع بود، در لباس و عمامه‌اش «TNT» کار گذاشته بودند. اما بقیه می‌خواستند بعد از انفجار، فرار کنند. فردی که کنترل بمب را از دور در دست داشت هنگامی که فهمید ملا مصطفی نشسته و مشغول صحبت است، آن را منفجر کرد.

سران بعث چه کسی را مسئول شکست شورش ایلول [سپتامبر] می‌دانستند؟

آنان قاطعانه می‌گفتند که مسئول، طرف کرد بود. می‌گفتند: «ما اسنادی در دست داریم که رهبری شورش ایلول آشکارا با شاه ایران و اسرائیل رابطه برقرار کرده بود و با سازمان سیای امریکا هم روابط زیادی داشت. اطلاعات اسرائیل، سیا و ساواک ایران آنان را کمک

می‌کرد. برای همین، خطر بزرگی احساس کردیم، به ناچار با شاه کنار آمدیم و از بخشی از خلیج فارس دست شستیم و با حضور رئیس جمهور الجزائر قرارداد الجزائر را با ایران منعقد کردیم.» آنان می‌گفتند: «اگر کردها بدین شکل عمل نمی‌کردند و با دستگاه‌های جاسوسی اسرائیل و اطلاعات امریکا همکاری نمی‌کردند ـ که ما بسیار بدان حساس بودیم ـ ما هم در برابر شاه ایران از بخشی از خاک عراق [چشم نمی‌پوشیدیم] و کردها هم با شکست مواجه نمی‌شدند.»

آیا این سخنان، شما را قانع می‌کرد یا شما براساس اطلاعات خودتان صحبت می‌کردید؟

آقای دکتر محمود عثمان در مورد واقعیت داشتن ارتباط با اسرائیل اطلاعاتی را افشا کرده بود، ارتباط با امریکا هم امری مخفی نبوده است. من در جواب گفتم: از آنجا که گفته‌اند: «غریق به ناچار به خس و خاشاک هم متوسل می‌شود»، شما به مردم کُرد ستم کردید، کردها هم از آنجا که مورد ستم واقع شده بودند و کسی هم از آنان پشتیبانی نمی‌کرد، به ناچار با امریکا و اسرائیل ارتباط برقرار کردند. البته این، دلیل نمی‌شود که من این مواضع را بپذیرم، اما در راستای درک شرایط آن زمان، گفتم: رهبری کرد در برابر ظلم شما خود را ناچار دیده و به آنها پناه برده است که متأسفانه به آنان دروغ هم گفتند، چون شاه وقتی خواسته‌اش برآورده شد، بعد از چراغ سبز امریکا و اسرائیل، آن رفتار را با کُردها کرد. آغاز و انجام بازی شاه با سران کرد پیش از توافق ۱۹۷۵ و پس از آن، همه با هماهنگی غرب بود؛ زیرا شاه مطیع غرب و هماهنگ با آنان بود.

از این رو، انقلابیون را با مشکل مواجه و شکست را به آنان تحمیل کرد. مسئول این ماجرا، در واقع امریکا و اسرائیل بودند. مردم کرد و رهبرانش خود را ناچار می‌دیدند، اما دلیل نمی‌شود که من به عنوان یک مسلمان این کار را صحیح بدانم. چون برای من روشن است که از اهل کفر هیچ خیر و برکتی انتظار نمی‌رود. کشوری استعمارگر برای ملتی ستم‌دیده چه ارمغانی دارد؟ وقتی منافعش را در بغداد ببیند، به آنجا رو می‌کند. به نظرم، اگر

رهبری سیاسی کرد گمان کند که امریکا فقط برای نجات قوم کرد یا به علت شیعه، سنی، عرب و ... به عراق آمده، کاملاً در اشتباه است. امریکا فقط به علت اینکه منافعش در منطقه با ساقط کردن رژیم عراق بهتر تأمین می‌شد، به اینجا لشکر کشید و هرگاه منافعش در برپایی دولت فدرال در کردستان باشد، می‌گوید که کرد باید دارای حکومت فدرال باشد. هر وقت، منافعش در نبودِ دولت فدرالی باشد، خواهد گفت: نباید فدرالی در کار باشد. همان گونه که در آن زمان، منافعش در برپایی شورش ایلول بود و با شاه همکاری کرد، اما وقتی منافعش به گونه‌ای دیگر تعریف شد شاه گفت که کردها را رها کند و او هم، چنین کرد.

بدین ترتیب من با سران بعث صحبت می‌کردم و می‌گفتم: در آن زمان رهبری سیاسی کُرد، بنا به شرایط دشوار و بن‌بستی که در آن قرار گرفته بود، خود را ناچار به تن دادن به این کار می‌دید. اما من به عنوان فردی که تفکر اسلامی دارم، اگر ناچار هم باشم این کار را جایز نمی‌دانم. چون می‌دانم سرانجام، همه ملت خسارت خواهند دید و ضررش بیش از سود آن است. به نظر من، اگر اساساً قیام انجام نگیرد، بسیار بهتر از آن است که برپایه‌ای غلط ریخته شود. چون جز رنج و مشقت و قربانی بسیار، چیزی عاید نخواهد شد.

به هر حال، «سمیر عمر النجم» بسیار با احترام از ملا مصطفی یاد می‌کرد. او را مردی اصیل، ریشه‌دار و دلسوز برای قومش می‌دانست و می‌گفت: «در دید ما محترم بود.» گرچه تبلیغات ناروایی از سوی مخالفانش علیه وی می‌شد. سمیر النجم می‌گفت: «با همه احترامی که برای او قائلم، اشتباهاتی سیاسی در ارتباطاتش داشت که موضوع دیگری است.»

مسأله کُرد، چه در آن زمان و چه حالا ریشه همه مسائل بوده است. آیا شما در این‌باره هم صحبت می‌کردید؟ سران بعث کرد بودن کرکوک را باور داشتند؟

باور نداشتند. تنها تعدادی از روی انصاف می‌گفتند: «ما به دولت کُردی باور داریم.» ما سخن معمر قذافی را قبول داریم که می‌گوید کُرد هم قومی است که خداوند آفریده، او هم باید دولتی داشته باشد.» یکی از آنان دکتر سطام القعود بود که می‌گفت: «قبلاً با

اخوان‌المسلمین بودم، اما به علت فشار رژیم بعث، مجبور شدم در امریکا تحصیلاتم را به پایان برسانم.» او مردی با شخصیت و با معلومات بود. می‌گفت: «اگر آزاد شوم آشکارا خواهم گفت که کُرد هم حق دارد دولتی فدرالی داشته و آزاد باشد، او هم قومی است مانند سایر اقوام و ملل.» روشن است که او هم تا اندازه‌ای ارتباط و دوستی با سران بعث داشت، اما بعثی نبود.

به هر حال، افرادی بودند که چنین می‌گفتند. من برایشان بیان می‌کردم که در اسلام خداوند متعال فرموده است:

«وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا» (حجرات/۱۳)

«شما را به چندین ملت و گروه خلق کرده‌ایم تا یکدیگر را بشناسید.»

پس همان طور که عرب، ترک، فارس و افغان هر کدام یک قوم‌اند، کُرد هم یک قوم است. همان طور که شما برای خودتان روا می‌بینید که یک قوم به حساب آیید و دارای کیان و سرزمین باشید، این حق را برای دیگران هم باید قبول داشته باشید. خداوند متعال ما را چنین آفریده و قومی را بر قوم دیگر برتری نداده است. خداوند می‌فرماید: «گرامی‌ترین شما نزد خداوند کسی است که پرهیزکارتر، به شریعت پایبندتر و به خداوند نزدیک‌تر باشد.» وقتی این مسائل را برایشان روشن کردم، تعدادی از ایشان با تأکید می‌گفتند: «به خدا قسم، براساس آنچه می‌گویی، قوم کرد هم حق دارد حقوقش را خواستار شود. آنچه می‌گویی درست است و به کُردها ستم شده است، اما ما از بسیاری از آنها بی‌اطلاع بوده‌ایم.» برای مثال، یکی از آنان که وزیر هم بود، گفت: «زمانی که به کردستان سفر کرده بودم وقتی دیدم آن همه روستا، مسجد و باغ و بوستان را خراب کرده‌اند، گریه کردم و گفتم چه بلایی سر این قوم آمده است؟ در هر کوره‌دهی، مسجدی بود که خراب شده بود، وقتی این مناظر را می‌دیدم بی‌اختیار می‌گریستم.»

در میانشان کسانی بودند که می‌گفتند: «حقیقتاً ما از بسیاری از این ظلم و قتل و عام‌هایی که درباره‌اش صحبت می‌کنی، بی‌اطلاع بوده‌ایم.»

دربارهٔ کرکوک چه می‌گفتند؟

به نظر اکثرشان کرکوک باید جزو مناطق عرب‌نشین محسوب شود، یعنی جایی که برای اسکان عرب‌ها در نظر گرفته و برایش نقشه و طرح ریخته بودند. طبیعی است من در این‌باره هم با آنان صحبت می‌کردم و می‌گفتم: در سرشماری سال ۱۹۵۷ اکثر جمعیت کرکوک را کردها تشکیل می‌دادند که البته ترکمن و عرب هم در آنجا بودند. خودتان اطلاع دارید که چه تعداد از اعراب به کرکوک منتقل و اسکان داده شدند و بسیاری از کردها از کرکوک و روستاهای اطراف آن بیرون رانده شدند. می‌گفتند: «این را می‌دانیم، اما در آن زمان هم اعراب اکثریت کرکوک را تشکیل می‌دادند.» در این‌باره بحث به جنجال می‌کشید.

آیا کرد بودن هویت کرکوک را باور نداشتند؟

حقیقتاً اکثرشان این را باور نداشتند، اما تعداد کمی هم می‌گفتند: «بگذار کردها صاحب دولت شوند، آن گاه هر جایی که ثابت شد جزو کردستان است، باید جزء مرزهای آن به شمار آید.»

در مورد «علی حسن مجید»، آیا در گفت‌وگو او پیشدستی کرد یا شما؟

او اول شروع کرد و همان طور که گفتم، بار نخست آمد و گفت: «مژده! علیه دستگیری شما تظاهراتی برپا شده است.» دست آخر گفت: «دوست دارم کنار اتاقت بیایم و برخی حقایق را برایت بگویم.»

آیا او هم شما را می‌شناخت؟

بله، می‌گفت: «امریکایی‌ها از من پرسیدند که فلانی را می‌شناسی؟ گفتم: او را تا به حال ندیده‌ام، اما اسمش را به عنوان یکی از افراد اپوزیسیون شنیده‌ام. سپس سؤال کردند: به نظر شما، با القاعده و اسامه بن لادن ارتباط دارد؟ گفتم: چنین چیزی را نشنیده‌ام. گفتند: با شما چه؟

خندیدم و گفتم: ما با او دشمن بودیم و او علیه ما کار می‌کرد؛ او ما را مسلمان نمی‌دانست و علیه ما مطالبی منتشر می‌کرد. افرادی از ما را کشته است و ما هم تعدادی از افراد او را کشته‌ایم.»

جدا از جرم‌هایی که به علی شیمیایی نسبت داده می‌شد و خودش انکار می‌کرد، وی چگونه انسانی به نظر می‌آمد؟

فردی خوش‌مشرب و باز بود، اما از نظر روحی و معنوی او را محکم نمی‌دیدم و ضعیف به نظر می‌رسید. فردی سخنور و مجلس‌آرا بود. اما اینها ملاک نیستند. باید دید وقتی فرد پشت میز قدرت است چگونه رفتار می‌کند؟ چون در زندان بسیاری از افراد بر سر عقل آمده، به خود می‌آیند؛ به همین علت، من در زندان زیاد روی شخصیت افراد حساب نمی‌کردم. از دیگران می‌پرسیدم: علی حسن مجید در زمانی که قدرت داشت، رفتارش چگونه بود؟ بعضی بعثی‌ها می‌گفتند: علی حسن مجید فرعون بود. پیش شما خودش را مظلوم نشان می‌دهد و می‌گوید من چنین و چنان گفته‌ام، اما باور کن زمانی که قدرت داشت، فرعونی بود که به هیچ‌کس پاسخگو نبود.

به همین دلیل، من شخصیت فرد را در زندان ملاک قرار نمی‌دهم، اما در کل فردی گشاده‌رو بود. با همه سخن می‌گفت و با من بسیار بااحترام رفتار می‌کرد. خودش را به من نزدیک می‌کرد و من هم در مقابل، احترام او را می‌گرفتم:

«وَإِذَا حُيِّيْتُم بِتَحِيَّةٍ فَحَيُّواْ بِأَحْسَنَ مِنْهَا أَوْ رُدُّوهَا إِنَّ اللّهَ كَانَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ حَسِيبًا» (نساء/۸۶)

من به صراحت به بعثی‌ها می‌گفتم که اگر برای اسلام و حق همسایگی‌تان نبود (که طبق نظر اسلام، همسایه بر همسایه حق دارد) به علت رفتاری که با قوم من کرده‌اید، نمی‌باید حتی به شما سلام کنم. اما به علت خدا و اسلام، دلم به حالتان می‌سوزد، چون می‌دانم الآن گرفتار و بیچاره‌اید. در این شرایط، به دور از جوانمردی می‌دانم که به طرز دیگری به شما نگاه کنم. البته نگاه ترحم‌آمیز به شما سبب نمی‌شود که فراموش کنم چه کارهایی کرده‌اید!

به حقیقت، من شخصیت و رفتار آنان را در زندان ملاک قرار نمی‌دادم. مهم این است که فرد وقتی دارای قدرت است، رفتارش خوب باشد. به قول معروف، «طرف آب نمی‌بیند، وگرنه

شناگر خوبی است.» آنها در زندان، گرفتار و زیر دست سربازان امریکایی بودند. فرد زندانی در رفتن به دستشویی، غذا خوردن، از خواب بیدار شدن و خوابیدن، نشستن و سایر کارهایش محدودیت دارد. در چنین شرایطی، معلوم نمی‌شود که ماهیت و شخصیت فرد چگونه است.

به نظرم در چنین شرایطی، فتوای علما هم قبول نمی‌شود؟

البته از عالمانی که بدانیم زیردست و تسلیم هستند فتوا پذیرفته نمی‌شود، وگرنه عالمی که در زندان هم محکم و استوار و روی عقیده‌اش ثابت است و کوتاه نیامده است، طبق شریعت، فتوایش مورد قبول است.

آیا شما هر روز یکدیگر را می‌دیدید و با هم صحبت می‌کردید؟

نه، هنگامی که برای ورزش ما را بیرون می‌بردند همدیگر را می‌دیدیم، اما راستش من همیشه حوصله نداشتم که با آنان سخن بگویم. همه‌شان می‌گفتند: «ما خوش‌شانسیم که اینجا در خدمت شماییم.» کسی که ده دقیقه وقت پیدا می‌کرد که با من صحبت کند خودش را خوش‌شانس به حساب می‌آورد. چون من بیشتر اوقات مشغول نوشتن یا سرگرم تلاوت قرآن بودم، وقتی هم بیرون می‌رفتم، آنان دومینا، شطرنج، تخته و ورق بازی می‌کردند، اما من این کارها را نمی‌کردم، یا مطالعه می‌کردم یا قرآن می‌خواندم یا ورزش می‌کردم.

لذا آنان می‌گفتند «شیخ، اگر اجازه دهی، پنج یا ده دقیقه یا یک ربع با هم بنشینیم.»

بدین ترتیب بود که سه، چهار بار با علی حسن مجید صحبت کردم. چهار، پنج بار هم در داخل بند، شش هفت نفره می‌نشستیم. من مجموعاً دو بار در نشست‌های دسته‌جمعی‌شان شرکت کردم.

من هنگامی می‌نشستم که برایشان صحبتی داشته باشم یا برایشان درس بگویم و مسائل اخلاقی را بیان کنم، یا درباره قضیه خاصی بحث کنیم. من زیاد وقت نداشتم که همیشه با آنان بنشینم و از هر دری سخنی بگویم. اما آنان زیاد می‌نشستند و صحبت می‌کردند، مثلاً یاد خوراکی‌های خوشمزه می‌کردند و می‌گفتند: «کاش الان دلمه داشتیم، دیگری می‌گفت:

ای کاش الآن گیپا یا کله‌پاچه بود، یکی دیگر می‌گفت: کاش برنج و فلان خورش داشتیم و سایر غذاهایی که قبلاً می‌خوردند.» می‌پرسیدند: «شیخ، تو هم بگو اشتهای چه غذایی داری؟» گفتم: والله، هرچه باشد فرق نمی‌کند، فقط از سنگ نرم‌تر باشد چون من با نوع خوراکی مشکل ندارم. اینکه گاهی در عالم خیال، خودتان را دعوت می‌کنید، بد نیست!

منظورم این است که زیاد فرصت نداشتم که به میانشان بروم. مگر برای مسأله‌ای جدی، یا اگر سؤالی داشتند یا درسی به آنان می‌گفتم یا برای بحث درباره مسأله‌ای فکری یا سیاسی.

درباره جنایت حلبچه و انفال، آیا علی حسن مجید دوست داشت خودش را تبرئه کند، یا شما دوست داشتید که او را با آن مسائل روبه‌رو کنید؟

به او گفتم که سخنان زیبایی می‌گویید اما شما متهم هستید. تعجب می‌کنم از صحبت‌های خوب تو و از طرفی، آن جنایاتی که بدان متهم هستی. یکی از این دو دروغ است، در بین سخنان شما و آنچه درباره‌ات شایع است تناقضی آشکار دیده می‌شود! او در پاسخ، خود را تبرئه و تلاش می‌کرد مرا قانع کند که بی‌گناه است. من گفتم این حرف‌ها را جایی بزن که بتوانی خودت را تبرئه کنی. روشن است که نمی‌خواستم رودررو به او بگویم دروغ می‌گویی. ولی بسیار تلاش می‌کرد که مرا قانع کند. گفتم: فرض کنیم من قانع شدم، اما برای تو سودی ندارد، تو حتماً جلسه دادگاهی را در پیش داری، آن وقت می‌توانی بسیار خوب صحبت و از خودت دفاع کنی.

آیا شما درباره تفکر بعث آگاهی قبلی داشتید که با آنان مناقشه می‌کردید؟ یا اینکه آنان می‌گفتند که در مورد فلان مسأله دیدگاهمان چنین است و شما هم در آن باره با آنان مناقشه می‌کردید؟

من احاطه کامل داشتم. می‌گفتم: من آن قدر منابع مربوط به شما را خوانده‌ام که ممکن

است خودتان هم تا این حدّ نخوانده باشید. من کتاب‌های «الیاس فرح» را خوانده‌ام. کتاب‌های «شبلی العیثم» و «میشل عفلق» و نیز «فی سبیل البعث» و رساله‌های صدام حسین را مطالعه کرده و بر آنها نقد نوشته‌ام. من در کتاب سؤزی *نه‌ته‌وایه‌تی* مطالبی در نقدشان نوشته‌ام. برای نمونه سخنان سران بعث را هم آوردم و گفته‌ام کسی که صاحب این افکار و سخنان باشد کفرش ثابت می‌شود. آری، من از روی آگاهی و علم کامل با آنان بحث می‌کردم، نه اینکه فقط سخنانشان را بشنوم.

اشاره کردید که بسیاری اوقات عصبانی می‌شدند، آیا در این زمینه، خاطره‌ای به یاد دارید؟

بله، وقتی کار به آنجا کشیده می‌شد فقط می‌گفتند: «شیخ، ما احترام تو را نگه می‌داریم.» من هم می‌گفتم: «من هم احترام شما را نگه می‌دارم، وگرنه با شما نمی‌نشستم و حتی به شما سلام هم نمی‌کردم.» می گفتند: «تو چیزی برای ما باقی نمی گذاری، چطور می گویی صدام حسین بت شما بوده است. تیشه به ریشه ما می‌زنی و می‌گویی از اسلام دور بوده‌اید.» من هم می‌گفتم: «من با دلیل و سند به شما ثابت می‌کنم و این چیزها را روی دلسوزی به شما می‌گویم، تا از آن افکار و عقاید دست بشویید و رهایشان کنید و به خود آیید. در غیر این صورت، همان طور که سرنوشت دنیای شما سیاه و تاریک است، آخرتتان هم تباه خواهد بود، من دلسوز شما هستم.» البته اگر کسی عصبانی می‌شد، بعد می‌آمد و حلالیت می‌طلبید و می‌گفت: «من عذر می‌خواهم، به خدا قسم، می‌دانم که تو دلسوز مایی، فقط مقداری رعایتمان بکن، چون اگر بخواهی همه آن چیزها را در عرض یک شبانه‌روز از ذهن ما خارج کنی، بسیار سخت است. عمری با این افکار و عقاید زندگی کرده‌ایم.» یا می‌گفتند: «کمی رعایتمان کن، این قدر تند با ما برخورد مکن، اگر عصبانی شده‌ایم، درگذر و ما را ببخش.» البته وقتی عصبانی می‌شدند، من هم عصبانی می‌شدم. چنان که گفته‌اند «جواب های، هوی است.» البته تلاش می‌کردم خودم را سنگین نگه دارم، چون من امام جماعت و مؤذن آنان هم بودم، من فقط دشمن فکری‌شان نبودم. به چشم امام و پیشوا به

من نگاه می‌کردند. گویی حتی مرا مسئول دین و دنیای خود می‌دانستند. برای هر چیزی نزدم می‌آمدند و از من سؤال می‌کردند؛ چه سؤال‌های شرعی چه اختلافات میان خودشان. می‌آمدند و می‌گفتند: «ما را با هم آشتی ده و نصیحتمان کن.»

آیا در میان آنها کسی بود که نماز بخواند؟

طبعاً طارق عزیز چون مسیحی بود نماز نمی‌خواند، تا آنجایی که من دقت داشتم، می‌گفتند: برزان، برادر صدام، هم نماز نمی‌خواند، نمی‌دیدم که سبعاوی هم نماز بخواند، البته او در بند دیگری بود. نمی‌دانم می‌خواند یا نمی‌خواند، به یاد نمی‌آورم فرد دیگری را که نماز نخوانده باشد. قبلاً را نمی‌دانم، اما بعد از آنکه من آنجا بودم و به آنان درس می‌دادم، به علت ندارم که کسی نماز نخوانده باشد.

اگر هنگام حاکمیت، شما این حرف‌ها را رودررو به آنان می‌گفتید، با بزرگ‌ترین تهدیدها مواجه می‌شدید، در زندان هم که آنان همفکر و بعثی و عرب بودند و تعدادشان هم زیاد بود، احساس نکردید که این سخنان در آنجا شما را با خطری روبه‌رو کند و بلایی بر سرت آورند؟

نه از محیط زندان نمی‌ترسیدم، ولی بیرون از آنجا بله. افراد صلیب سرخ می‌آمدند و سؤال می‌کردند: «تو چگونه با آنان سازش می‌کنی؟ آنها دشمن شما بودند و تو هم اپوزیسیون، چطور با هم اختلاط می‌کنید؟ «می‌گفتم: تعجبی ندارد. من آگاهشان می‌کنم. اشتباهاتشان را تصحیح و نصیحتشان می‌کنم. آنان هم به من احترام می‌گذارند، [الانصاف غیر الاوصاف]. گاهی از یکی از آنان عصبانی می‌شدم، اما پیش من می‌آمد و می‌گفت: «به خدا قسم، می‌دانم که به علت خدا از من عصبانی می‌شوی، تو دلسوز مایی. ما هم دل‌شکسته‌ایم، خودت بهتر می‌دانی که قبلاً مسئول و دارای احترام و عزت بوده و الآن خوار و گرفتار شده‌ایم. تو باید گذشته فکری و موقعیت روحی ما را در نظر بگیری، ما می‌دانیم

تو دلسوز مایی و نیازی هم به ما نداری.» افراد صلیب سرخ تعجب می‌کردند و می‌گفتند که چطور می‌توانی با آنان بنشینی و صحبت کنی؟ گفتم: چرا نتوانم!؟ پیامبر(ص) با ابوجهل و موسی(ع) با فرعون صحبت می‌کرد. من نه از موسی بهترم و نه آنان از فرعون و ابوجهل بدتر.[۱] به خصوص که الآن هم بیچاره و مستأصل‌اند. دلم به حالشان می‌سوزد. شما صلیب سرخی‌ها که دربارهٔ مسائل انسانی و حقوق بشر بسیار صحبت می‌کنید! گفتند: به حقیقت، راست می‌گویی. گفتم: من به عنوان یک انسان دلم به حالشان می‌سوزد و با آنان نشست و برخاست می‌کنم، چون می‌خواهم فایده‌ای به آنان برسانم و از گرداب گمراهی بیرونشان آورم.

آیا در میان آنان بودند افرادی که از تفکر بعث و کارهای ناروای آن دفاع کنند؟

بله، بودند.

چه کسانی؟

دوست ندارم نامشان را بگویم. کسانی بودند، اما نه اینکه به طور کلی از همه مسائل دفاع کنند. وقتی وارد گفت‌وگو با آنان می‌شدم، می‌گفتند: «ما تاوان مقابله با یهود و آن موشک‌هایی را می‌دهیم که به سوی اسرائیل پرتاب کردیم. تاوان مخالفت با امریکا را می‌دهیم.» می‌گفتند: «دولت‌های دیگری وجود دارند که از ما بدترند، آنها مانند ما تک‌حزبی و دیکتاتورند، اما چون ما دشمن و مخالف سرسخت امریکا و یهود بودیم، اکنون باج آن را می‌دهیم.»

در میانشان کسانی هم بودند که از همه چیز دفاع نمی‌کردند و می‌گفتند: درست است که اشتباه هم داشته و ستم هم کرده‌ایم، اما آن قدر هم بد نبوده‌ایم که به این حال و روز بیفتیم. این، فقط به علت مخالفت با امریکا و یهود است. می‌گفتم: شما قبل از دشمنی و

---

۱. اگر بدتر هم باشند، باز هم جایز است که سخن حق را به گوششان برسانیم.

مخالفت با امریکا و یهود، دشمن ملت خودتان بودید و هیچ دوستی برای خود باقی نگذاشتید؛ نه کرد، نه شیعه و نه سنی و همین طور همسایه‌هایتان ایران، عربستان و کویت همه را از دست دادید!

«علی حسن مجید» به غیر از جنگ ایران و عراق، در جنگ کویت هم نقش بسزایی داشت. آیا وارد این بحث هم شدید؟

بله، می‌گفت: «من در جنگ کویت سعی کردم تعدی و دست‌درازی نشود. چند نفر را به علت تجاوز، دست‌درازی و دزدی به دار آویختم.» اسم آن افراد را هم می‌گفت؛ یکی از آنان افسر بلندپایه‌ای بود. می‌گفت: «همه مردم می‌دانند که من در آنجا به سبب تجاوز به یک زن یا دزدی یا قتل، چند نفر را دار زدم.» او این چیزها را تعریف می‌کرد، البته پیداست که فرد همیشه درباره خوبی‌های خود صحبت می‌کند، نه از بدی‌ها و کاستی‌هایش.

برای اولین‌بار که صدام را دیدید، چگونه بود؟

هنگامی که او را آوردند، من او را ندیدم اما گفتند که آمده است، چهار، پنج ماه بعد از آمدنم به زندان بود. زندانی‌ها از دور او را دیده بودند، نگهبان‌ها هم تأیید کرده بودند که او صدام است. او را شناخته بودند. من او را ندیدم، می‌گفتند صدام بوده است. محل نگهداری او پشت به ما بود و رو به جایی دیگر داشت. به گمانم آن دفعه، او را برای معاینه برده بودند که زندانی‌ها او را دیدند.

از بودن صدام در زندان که زمانی آن همه شوکت داشت، چه احساسی داشتید؟

در آن هنگام فرعون، و نمرود و ابوجهل به یادم می‌آمدند. گفتم این سرنوشت همهٔ آن‌هاست، آن از فرعون، و این هم از صدام؛ همان صدامی که می‌گفت: «إذا قال صدام قال

العراق».[1] صدامی که او را «قائد الضروره» و «قائد الأوحد» می‌گفتند و صدها لقب دیگر رویش گذاشته بودند. اما از آنجا که در اشتباه و خطا بود و سیاستی غلط داشت و می‌خواست خدای مردم باشد، سرانجام این چنین ذلیل و اسیر دست یک سرباز زن امریکایی یا یک جوان امریکایی شد. در حالی که تا دیروز خود را رهبر یک ملت و یک کشور و حتی بالاتر می‌دانست، چون صدام در مورد امت عربی و یکی شدن اعراب و این چیزها صحبت می‌کرد.

با خودم فکر می‌کردم کسی که لقب بزرگی به وی می‌دهند یا خودش لقب بزرگی به خود نسبت می‌دهد، اگر عقل و اخلاق پسندیده و برنامه‌ای صحیح نداشته باشد، سرانجام برای آن عنوان بزرگ، بسیار پشیمان می‌شود و همان عنوان و لقب بزرگ سبب رسوایی‌اش می‌شود.

آیا از اینکه صدام در زندان است، خوشحال بودید؟

بله، بسیار خوشحال بودم. در آن هنگام، وضعیت اسفبار کردها و ملت عراق و آن همه ظلم و ستمی را که رژیم بعث به رهبری صدام به آنان می‌کرد، به یاد می‌آوردم. اما از جهتی دیگر، ناراحت بودم. من از اینکه کسی که مسلمان به شمار می‌آید و رهبر یک کشور مسلمان است، اسیر دست دولتی کافر شده، ناراحت بودم. ناراحت بودم از اینکه کاری کرده است که به دام یک دولت کافر بیفتد، از اینکه آن دولت بهانه‌ای برای جنگ به دست آورده، کشوری را اشغال کرده و رهبرش را همانند یک کبک داخل قفس کرده است. از آن جهت که صدام دشمن قوم من و ملت عراق و یک دیکتاتور ظالم بود، خوشحال بودم که به این روز افتاده است، اما واقعاً از اینکه اسیر امریکاست ناراحت بودم. گمان می‌کنم صدام اگر پشتیبانی غرب و به خصوص امریکا را همراه نداشت، نمی‌توانست جنایات سی، چهل ساله اخیر را بکند. اگر اشاره امریکا و همکاری و پشتیبانی امریکا، اروپا و ابرقدرت‌ها نبود، رژیم

---

۱. هنگامی که صدام حرف می‌زند، عراق سخن می‌گوید.

بعث آن کارهایی را که در طول سی، چهل سال حکومتش کرد، نمی‌توانست در عراق انجام دهد.

اگر صدام را از نزدیک می‌دیدید، به او چه می‌گفتید؟

آن چیزهایی را که به سایر سران بعث گفتم؛ نه کمتر بلکه بیشتر به او می‌گفتم. آری، اگر این فرصت پیش می‌آمد، حتماً بهتر و پخته‌تر به او می‌گفتم. چون اکثر سران بعث مسئولیت اشتباهات حکومت را به گردن او می‌انداختند و می‌گفتند که صدام همه کاره بوده است. به همین علت، در مقایسه با دیگران می‌بایست با او بیشتر و بهتر صحبت می‌شد و مورد مؤاخذه قرار می‌گرفت.

هنگامی که دو پسر صدام (عدی و قصی) کشته شدند، خبرش را شنیدید؟

بله، جسدشان را به آنجا آوردند و خویشان و نزدیکان صدام را برای دیدن اجساد بردند. علی حسن مجید، برزان و دیگران را برای حصول اطمینان بردند و پرسیدند آیا خودشان‌اند یا نه؟

سپس خبرش در زندان پیچید که عدی و قصی و نیز پسر قصی، مصطفی، کشته شده و اجسادشان را آورده‌اند. خویشان صدام را هم برای شناسایی بردند، آنان هم تأیید کردند که خودشان‌اند.

چه بازتابی داشت؟

اکثرشان بسیار غمگین و ناراحت به نظر می‌آمدند.

دربارهٔ ناراحتی‌شان صحبت نمی‌کردند؟

چرا، غمگین و ناراحت بودند، بعضی‌شان شعرهایی با این مضمون می‌خواندند: «صدام با

وطنش صادق بود، میهنش را ترک نکرد، پسرانش کشته شدند و خودش هم دستگیر شد و کسی نباید آنان را ملامت کند، صدام در شعارهایش راست بود[!] او کشورش را ترک نکرد و فرار نکرد، او مانند بعضی از رهبران کشورهای دیگر نبود که خود و خانواده‌شان را نجات و مردم را به کشتن می‌دهند، صدام خود در میدان باقی ماند.» از این نوع حرف‌ها می‌زدند.

استاد، گفتید که دکتر عبدالنعیم، وزیر اوقاف، دوست نداشت که او را تکریتی صدا کنید؟

بله.

چرا؟

چون می‌گفت: «تکریتی به لقبی برای افراد ستمکار و کسانی که خود را بالاتر از مردم می‌دانند، تبدیل شده است. به حقیقت، من خودم را برتر از مردم نمی‌دانم و به کسی هم ظلم نکرده‌ام.» وی می‌گفت: «رژیم با من ناسازگار بود؛ چون وزیر اوقاف بودم می‌خواستند به وسیله من کارهای نامشروعی را پیش ببرند اما زیر بار نمی‌رفتم، لذا مرا ناراحت می‌کردند، مردم همه می‌دانند.» از کسان دیگر هم که می‌پرسیدم می‌گفتند: «مردی متین، موقر و با اخلاق بوده و برای انجام دادن کارهای درست و شرعی تلاش می‌کرده است. اطلاعات دینی خوبی هم داشت. در نماز همیشه به من اقتدا می‌کرد و می‌گفت: «در مسائل دینی، تو از من آگاه‌تری.» روز اول که در سالن زندان با هم نشستیم دو، سه وعده نماز جماعت با هم خواندیم. بعد که صحبت کردیم و پی برد که من قرآن را حفظم، به هنگام نماز گفت: «با وجود شما من امامت نمی‌کنم، شما باید پیش‌نماز باشید.»

آیا با وی مشاجره هم می‌کردید؟

با او نه، اما صحبت‌هایمان با سایر اعضای شورای رهبری انقلاب و کشور به مناقشه

کشیده می‌شد. وزیر اوقاف یا ساکت بود یا از من طرفداری می‌کرد، چون نسبت به اسلام آگاهی داشت. علت سکوتش آن بود که از آنان شرم داشت. اما اگر در بحث مشارکت می‌کرد جانب مرا می‌گرفت.

ضمن صحبت‌هایتان، به هم‌پیمانی بعث با امریکا اشاره کردید که تا قیام کردستان عراق و جنوب عراق در سال ۱۹۹۱، امریکا کاملاً از رژیم بعث، در جنایاتی که مرتکب شد و جنگ‌هایی که به راه انداخت، حمایت می‌کرد. آیا در این باره با سران بعث گفت‌وگو کردید؟ آیا آنان درباره هم‌پیمانی‌شان با امریکا صحبتی می‌کردند؟

آنان در این باره صحبتی نکردند، فقط گفتند: «ما با امریکا رابطه داشتیم و امریکا با ما همکاری می‌کرد و قراردادهای بازرگانی و سیاسی داشتیم.» به دو مورد اشاره داشتند: «زمانی که ناامید شدند و فهمیدند که ما از قضیه فلسطین و دشمنی با صهیونیست دست نمی‌کشیم، از طریق رئیس‌جمهور یکی از کشورهای عربی (لازم نمی‌دانم اسمش را بگویم، سخنانی به امانت به من گفته‌اند که نمی‌خواهم بازگویم) رسماً به صدام گفتند که امریکا خواهان آن است که از مخالفت با یهود و پشتیبانی از فلسطین دست بردارید، ما با شما مشکلی نداریم و به همه چیز پایان می‌دهیم. صدام هم با ما مشورت کرد (یعنی اعضای شورای رهبری انقلاب). عقیده ما این بود که از این اهداف نباید دست بکشیم، والا امریکایی‌ها حاضر به ایجاد هر رابطه و قرارداد و حل هر گونه اختلاف با ما بودند، البته به شرطی که ما از مخالفت با یهود و پشتیبانی از قضیه فلسطین دست برداریم».

پرسیدم چگونه با فلسطینی‌ها همکاری می‌کردید؟ گفتند: «اگر هر فرد فلسطینی کشته می‌شد، ما مقداری معین پول به خانواده‌اش می‌دادیم و اگر خانه کسی ویران می‌شد، خسارتش را جبران می‌کردیم». بعضی از سران بعث عقیده دیگری داشتند، می‌گفتند: «ما دربارهٔ فلسطین افراط کردیم. ما وطن خویش را ویران کردیم تا آنجا را آباد کنیم، اما نه تنها آنجا را آباد نکردیم، بلکه اینجا را هم از دست دادیم.» افرادی هم عقیده داشتند: «در آنجا زیاد هزینه کردیم و به طور افراطی با فلسطین همکاری کردیم. لذا خیلی چیزها را به علت

مخالفت با یهود از دست دادیم، دست آخر نتوانستیم اینجا هم را بسازیم.» به همین علت می‌گفتند: «ما سیاستی اشتباه داشتیم و نباید چنین می‌کردیم.»

آیا سران بعث در حضور شما به اشتباهاتشان اقرار یا اظهار پشیمانی می‌کردند؟

اقرار به خطاهای شخصی را نشنیدم، تنها به طور کلی می‌گفتند: «حقیقتاً ما راه را اشتباه می‌رفتیم، رژیم ما بذ بود، ما بد بودیم.» اما کسی که این سخن را می‌گفت، با روش حکومت موافق نبود یا اینکه در یک مقطع، از حکومت دور شده و کناره گرفته بود. در کل، یادم نمی‌آید که فردی آمده و گفته باشد: من فلان اشتباه را مرتکب شده‌ام.

رابطه سران بعث با خودشان چگونه بود؟

به شدت با هم ناسازگار بودند، زیاد با هم درگیر می‌شدند. می‌پرسیدم: شما چرا این قدر با هم اختلاف دارید؟ همین خود دلیلی بر باطل بودن شماست؛ چون حق، افراد را دور هم جمع و باطل افراد را از هم دور می‌کند؛ حتی دو نفر هم‌عقیده در میان شما وجود ندارد. می‌گفتند: «درست می‌گویی، این هم از شومی و بدبختی ماست.»

زیاد با هم مشکل پیدا می‌کردند، پنج، شش بار بین ایشان آشتی برقرار کردم. از هم قهر می‌کردند. بعضی اوقات هم می‌خواستند همدیگر را بزنند، من آشتی‌شان می‌دادم.

با خودشان ناسازگار بودند، حتی از قوم و خویش‌های صدام نیز می‌شنیدم که در میان خودشان اختلاف زیاد دارند. خودشان هم از هم گله می‌کردند، همه مخالف تکریتی‌ها بودند. فرمانده‌ای نظامی که شیعه بود می‌گفت: «شیخ، آن فرد را می‌بینی؟ (به داماد صدام که نامش جمال بود اشاره کرد)»، گفتم: بله، گفت: «وزیری نبود که وی با بی‌حرمتی نگاهش نکند. هیچ وزیر یا عضوی از اعضای شورای انقلاب نبود که از دستش در امان باشد!» گفتم: «چرا؟ مگر وی چه محلی از اعراب داشت؟» گفت: «سمتی رسمی نداشت، اما داماد صدام بود». تکریتی‌ها و خانواده و نزدیکان صدام، آدم‌های عجیبی بودند. گفته می‌شد که همه چیز در انحصار تکریتی‌ها بود. تمام قدرت و امکانات در اختیار خودشان بود. کسی را به

حساب نمی‌آوردند، با خودشان هم بد بودند.

در میان سران بعث افراد شیعه هم بودند؟

بله، در میانشان بود. مزبان خضر هادی، عضو شورای رهبری انقلاب شیعه بود. کسان دیگری هم بودند. در میان اعضای شورای رهبری انقلاب و هیأت دولت، شیعه کمتر بود، بیشترشان سنی بودند.

آیا درباره آخرین جنگ امریکا و حمله به عراق و نقش خودشان در آن جنگ و علل شکست سریعشان صحبت کردند؟

بله، زیاد صحبت می‌کردند. تحلیل‌های متفاوتی داشتند، اما اکثر صحبت‌ها این بود: «ما در جنگی شرکت کردیم که خودمان را برای آن آماده نکرده بودیم؛ جنگی نابرابر، و گفته‌هایمان بیشتر بود تا عمل.»

می‌گفتم که همه دنیا فکر می‌کرد که سلاح‌های کشتارجمعی، شیمیایی و بیولوژیکی دارید، حتی برخی‌ها گمان می‌کردند که بمب هسته‌ای داشته باشید. شما که اینها را نداشتید چرا بدان شیوه صحبت می‌کردید؟ «زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد!» با اشتلم‌گویی و زورگویی، بهانه به دست امریکا دادید. می‌گفتند: «به یقین، راست می‌گویی.» گفتم: همه مردم باور کرده بودند که همه آن نوع سلاح‌ها وجود دارند، اما بعداً که بسیار جست‌وجو کردند و هیچ‌چیزی پیدا نکردند، چرا اعلام نکردید که ما از ابتدا چیزی نداشتیم؟ گاهی به گونه‌ای عکس‌العمل نشان می‌دادید که مردم گمان می‌کردند آن سلاح‌ها را دارید. گفتند: «این کار تقریباً جنگی روانی بود. ما زیاد انکار کردیم، اما باور نمی‌کردند، بعدها هم که زیاد جست‌وجو کردند، چیزی نیافتند.»

اقرار می‌کردند که سلاح کشتارجمعی در عراق نمانده است؟

بله، می‌گفتند در همان زمان نگذاشتیم باقی بماند، یا اصلاً نداشتیم، یا آنچه هم بوده، از بین برده شده است.

علت شکستشان چه بود؟

می‌گفتند علت شکست این بوده: «ما جنگ را به درستی ارزیابی نکرده و به خوبی فناوری نظامی امریکا را بررسی نکرده بودیم. قوای خودمان را هم سازماندهی درست نکرده بودیم.» می‌گفتند: «نظر تعدادی از ما این بود که امریکا به علت راهپیمایی‌های میلیونی در جهان علیه جنگ، حمله نخواهد کرد.» تعدادی دیگر می‌گفتند: «اشتباهمان این بود که امکانات و سلاح‌هایمان را به درستی به کار نگرفته و نیروهایمان را خوب آرایش نظامی نداده بودیم. بیشتر نیروها را به جنوب فرستاده بودیم.» بعضی می‌گفتند: «امریکا ما را در ام القصر، بصره و مناطق جنوب سرگرم کرده و ما هم بیشتر نیروهایمان را آنجا فرستاده بودیم. سپس امریکا به ما نیرنگ زد و یک سره به بغداد حمله کرد؛ آنجا هم مانند قلب برای انسان است. وقتی بغداد تصرف شد، یعنی اینکه مناطق دیگر نمی‌توانند از خود دفاع کنند.»

برخی هم می‌گفتند: «ما می‌دانستیم چنین خواهد شد. صدام هم به خوبی می‌دانست اما می‌گفت: بهتر است بر سر عقایدمان کشته شویم؛ حتی اگر میهنمان اشغال شود از اصولمان کوتاه نمی‌آییم، امریکا هم تصمیم گرفته و حتماً حمله خواهد کرد.»

نظر افراد متفاوت بود. تعدادی می‌گفتند: فکر می‌کردیم امریکا اصلاً حمله نمی‌کند. برخی دیگر می‌گفتند: نه، ما می‌دانستیم حمله می‌کند، اما در این جنگ نابرابر، اگر مردانه کشته شویم یا وطنمان اشغال شود، بهتر از آن است که کوتاه بیاییم.

در بعضی از شبکه‌های تلویزیونی در اینجا براساس گزارش خودشان پخش شده بود که در داخل سپاه عراق خیانت شده است؛ آیا حقیقت داشت؟

من پرسیدم که آیا این خبر صحت دارد؟ گفتند: «خیر، راست نیست.» گفتم: «آیا راست است که افسران و مقامات دیگری در سپاه یا در اطلاعات با امریکا پیوند داشتند و این سبب ضعف و شکست شما شده است؟» گفتند: «خیر، این طور نیست.» می‌گفتند: «البته شاید افرادی هم بوده باشند، اما این سبب ضعف ما نبود.» تعدادی هم می‌گفتند: «امریکا با تمام قدرت به سپاه ما حمله کرد و همه را کشت. ادوات نظامی را از کار انداخت و افراد

زیادی را قتل عام کرد و شیرازه کار از هم پاشید. «بدین علت، روحیه‌ای برای دفاع باقی نماند.» تعدادی هم که مخالف رژیم بودند، می‌گفتند: «مردم اصلاً باور به دفاع از این رژیم و برنامه‌هایش نداشتند.» برای مثال، یکی از آنان که درجه سرتیپی داشت و اسمش را نمی‌گویم، می‌گفت: «شیخ، به نظر من، امریکا فقط به علت ما آمده تا این رژیم را سرنگون کند و مردم را از شرش نجات دهد، وقتی چنین باشد، ما چگونه می‌توانستیم دفاع کنیم؟»

این فرد سرتیپ بود؟

بله، فرد مشهوری هم هست، ولی اسمش را نمی‌آورم.

آیا بین آنان بودند کسانی که در میدان جنگ حضور داشته باشند؟

بله، بودند.

سران بعث درباره صدام و خانواده و پسرانش چگونه صحبت می‌کردند؟ آیا در زندان هم او را رهبر و رئیس خود می‌دانستند، یا اینکه او را عامل شکست‌های پی در پی عراق می‌دانستند؟

برخی‌ها او را بزرگ خود می‌دانستند، آنان که همسایه من بودند، تقریباً نصفشان او را هم‌چنان رهبر بزرگ خود می‌دانستند. برخی هم می‌گفتند: «صدام مایه بدبختی ما بود، ستمگر و دیکتاتور بود، نظرات خود را تحمیل می‌کرد و به سخن دیگران گوش فرانمی‌داد، خانواده‌اش همه کاره بودند.»

آنان که طرفدار صدام نبودند، هیچ گاه درباره کودتا فکر کرده بودند تا به حاکمیت صدام پایان دهند و تغییراتی در رژیم ایجاد کنند؟

آنان که آنجا بودند، همه بقیة السیف، یعنی افرادی بودند که جان به در برده بودند، زیرا

کسانی که کودتا یا فکر کودتا کرده بودند، از بین رفته بودند. یکی می‌گفت: «آن زمان تلاشی صورت گرفت و من هم در آن حضور داشتم، خودم را برای اعدام آماده کرده بودم که به علت عشیره‌ام از اعدامم چشم‌پوشی شد.» هم‌چنین می‌گفت: «من در توطئه‌ای دست داشتم، فامیل‌هایم همه به پا خاستند، اما همه اعدام شدند ولی من عفو شدم، شاید به علت اینکه آگاهی کاملی در مورد من نداشتند.» بقیه هم کسانی بودند که طرفدار صدام بودند و جانشان در امان مانده بود.

می‌توانیم اسم این شخص را که برای کودتا علیه صدام نقش داشت، بدانیم؟

خیر، صحیح نیست نامش را ببرم، ولی فرمانده نظامی بود.

آیا علی حسن مجید و دیگران دربارهٔ نحوهٔ دستگیریشان هم صحبت کردند؟

از علی حسن مجید پرسیدم که چطور دستگیر شدی؟ در واقع، دوستانش خیلی دوست داشتند بدانند که چطور گرفتار شده است، اما می‌گفتند: «هیچ کدام جرأت نمی‌کنیم از او بپرسیم، مگر اینکه شما از او بپرسید.» لذا از او پرسیدم: ابوحسن، آیا خودت را تسلیم کردی یا دستگیر شدی؟ گفت: «اگر بگویم خودم را تسلیم کردم، این طور نبود، اگر هم بگویم دستگیر شدم، باز این طور نبود. دوست نداشتم بیشتر خودم را مخفی کنم، در جایی بودم که می‌دانستم به زودی پیدایم می‌کنند، اما خودم را هم تسلیم نکردم فقط می‌دانستم که دستگیر می‌شوم، البته می‌توانستم خودم را به گونه‌ای دیگر مخفی کنم، اما این کار را نکردم.» وی این طور تعریف می‌کرد، اما نمی‌دانم گفته‌اش تا چه اندازه صحّت دارد.

نام محل اختفایش را نگفت؟

خیر، نگفت. اکثر آنها خود را تسلیم کرده و تعداد کمی هم دستگیر شده بودند، کسانی هم به سوریه گریخته بودند، اما در آنجا به آنان پناه نداده بودند. دو، سه نفر از وزیران

تعریف می‌کردند که به سوریه رفته بودند، اما حکومت سوریه به آنها پناه نداده بود، آنها هم برگشته و خود را تسلیم کرده بودند. کسانی هم در عراق باقی مانده و خود را تسلیم کرده بودند. تعداد کمی هم در درگیری دستگیر شده بودند.

آیا بودند افرادی که آثار جراحت ناشی از زخمی شدن در جنگ بر بدنشان باشد؟

من مشاهده نکردم، شاید هم بوده و بعد بهبود یافته باشد، اما نمی‌دانم.

به طور کلی روحیاتشان را در زندان چگونه دیدید؟ آیا روحیهٔ بالایی داشتند؟

روحیه تعدادی‌شان بالا بود، اما کسانی هم بودند که افسرده به نظر می‌رسیدند، البته افرادی هم افسردگی‌شان مربوط به موقعیت سن و سال و مریضی‌شان بود. بعضی‌ها بیماری قند خون، فشار خون یا ناراحتی ستون فقرات و کلیوی داشتند. پیداست که این بیماری‌ها آزارشان می‌داد و لاغرتر و ضعیف‌تر به نظر می‌رسیدند. اما همه نوعی در میانشان بود، خودشان تعریف می‌کردند یا بازپرس‌های امریکایی چیزهایی بازگو می‌کردند. کسانی هم خود را پیش ما سالم و قوی نشان می‌دادند، ولی در بازجویی‌ها خود را می‌باختند. برای همدیگر مسائلشان را بازگو می‌کردند، تعدادیشان از یکدیگر گله داشتند. کسانی هم نزد امریکایی‌ها علیه رفقایشان اعترافاتی کرده بودند. اینها همه دال بر روحیه پایینشان بود. اما همین افراد به ظاهر نشان می‌دادند که روحیه محکمی دارند. بی‌شک، از هر دو نوع در میانشان وجود داشت. افرادی هم بودند که به حقیقت محکم بودند و هراسی از مرگ نداشتند. اما تعدادشان کم بود.

آیا به علت اقرار علیه یکدیگر، با هم مشاجره و درگیری پیدا می‌کردند؟

بله، به تعدادی می‌گفتند شما را به علت اقرارهایت درباره فلان شخص، نگه داشته‌ایم تا در دادگاه شهادت بدهی. تعدادی آزاد شده و کسانی باقی مانده بودند تا علیه کسانی که

دربارەشان اقرار کرده بودند، شهادت دهند.

آیا بر سر این مسائل با هم دعوایشان نمی‌شد؟

بله، بسیار پیش می‌آمد.

امکان دارد اسمشان را بدانیم؟

من نمی‌خواهم اسم کسی را بیاورم، فکر نمی‌کنم درست باشد، اما آنان درباره یکدیگر گمان بد و علیه یکدیگر صحبت می‌کردند. افرادی می‌گفتند: «دست‌خط فلانی را دیده‌ام، دست‌خطش را نشانم داده‌اند، علیه من مطلب نوشته است و من آن را شناخته‌ام.» یا می‌گفت: «رازی میان من و فلان کس درباره کسی بوده که فقط من و او می‌دانستیم، ولی دیدم امریکایی‌ها به آن پی برده‌اند، حتماً کار او بوده است.» آنها شکایت و گله بسیار از هم می‌کردند.

در ابتدا اشاره کردید که عده‌ای با نام شما آشنا بودند، اما هیچ‌یک از آنان از شخصیت شما آگاهی کامل نداشتند؟

فقط می‌دانستند که من زمانی عضو مکتب سیاسی «بزوتنەوەی ئیسلامی» و از مخالفان رژیم بعث بوده‌ام، تعدادی هم می‌دانستند که رژیم افرادی را برای مذاکره پیش من فرستاده بود، ولی من درخواستشان را بی‌پاسخ گذاشته بودم.

یکی از این افراد «عبد حمود» بود، روزی در وقت هواخوری از جلو در اتاقش رد شدم، گفت: «شیخ، چندین بار برایت پیغام فرستادم ولی تو اصلاً جواب ندادی؟ ما دوست داشتیم با هم ارتباط داشته باشیم تا از شما پشتیبانی و با هم همکاری کنیم.» گفتم: بله، درست است؛ جواب ندادم، اما شما اینها را به امریکایی‌ها بگویید، چون یکی از اتهامات من همکاری و ارتباط با شما بوده است، در حالی که شما هم از من گله دارید که چرا با ما

ارتباط برقرار نکرده‌اید! می‌گفت: «باور کنید به جز شما بقیه همه ارتباط داشتند.» گفت: «به خدا قسم، امریکایی‌ها درباره شما از من پرسیدند، من هم گفتم ما فقط می‌دانستیم که او مخالف و دشمن سرسخت ماست.» البته بعدها امریکایی‌ها خودشان گفتند که برایمان ثابت شده که همه گزارش‌هایی که درباره شما داده‌اند دروغ است. البته هنگامی که من با عبد حمود صحبت می‌کردم، هنوز امریکایی‌ها آن چیزها را به من نگفته و از من عذرخواهی نکرده بودند و بر ارتباط داشتن من با رژیم پافشاری می‌کردند.

آیا هیچ‌کدام از سران بعث یا عبدحمود درباره پیوند شخصیت‌ها و اعضای دیگر احزاب کردستان با بعث صحبتی نکردند؟ چون بعد از سقوط رژیم، پرونده چندین تن از مسئولان و شخصیت‌ها برملا شد که با رژیم بعث ارتباط داشتند.

بله، والله، نام افراد زیادی را ذکر می‌کردند. سران بعث، نام اکثر جناح‌های سیاسی را می‌بردند. حال اگر افرادی از سکولارها به دروغ درباره من صحبتی کرده‌اند، ولی به حقیقت من افشای نامشان را بی‌شهامتی می‌دانم. والله دربارهٔ جلسات مشترکشان در بغداد، موصل و کرکوک و ارتباطاتشان صحبت می‌کردند، ولی من نامشان را نمی‌برم.

یعنی در گذشته‌ای نزدیک؟

هم دور و هم نزدیک، افراد زیادی را نام می‌بردند، اما تا به حال به کسی نگفته‌ام. فقط به طور کلی گفته‌ام. اگر بعضی‌ها روا بدانند که به دروغ درباره‌ام صحبت کنند من درست نمی‌دانم درباره‌شان حقیقت را بگویم، می‌دانید چرا؟ چون این افراد یا ناچار بوده یا شاید این کار را مصلحت تشخیص داده‌اند. البته قرار نیست که هر ارتباط یا مذاکره با رژیم را به منظور نابود ساختن ملت تلقی کنیم. شاید فردی این را مصلحت دانسته یا طمع و امیدی داشته است، مثلاً تحلیل‌شان آن بوده که امریکا به ما دروغ می‌گوید، ما هم باید کاری کنیم. لذا قرار نیست این کار بدبینانه تفسیر شود. من این را بی‌انصافی می‌دانم، به خصوص که

دوستان پارتی و یه‌کیه‌تی (اتحادیه میهنی)، خودشان هم مخفی نمی‌کردند که ارتباطاتی بازرگانی و دیپلماتیک داشته‌اند و انکار نمی‌کنند که فرستاده رژیم نزدشان می‌آمد و آنان هم افرادی را می‌فرستادند. البته فقط بخش‌هایی از این مسائل برای مردم بیان شده است. اطلاعاتی ناشنیده برای من بازگو می‌کردند و می‌گفتند با فلان حزب و فلان جناح بسیار همکاری کرده و امکانات زیادی به آنان داده‌اند و راه‌های بازرگانی و تجارت برایشان هموار کرده‌اند و خیلی کارهای دیگر.» البته نمی‌گویم هرچه آنان می‌گویند راست است، اما چیزهای زیادی تعریف می‌کردند.

آیا در میان نام‌هایی که ذکر می‌کردند، نام افراد شاخص از مقام‌های سطح بالای کُرد به چشم می‌خورد؟

بله، بیش از یکی، دو نفر.

از میان احزاب اسلامی چه؟ آیا نام کسی را می‌بردند؟

بله، درباره یک نفر صحبت می‌کردند که قبلاً با ما بود؛ اما نمی‌دانم راست می‌گفتند یا دروغ.

نمی‌توانیم اسمش را بدانیم؟

والله روا نمی‌دانم، وقتی من نام افراد سکولار را افشا نمی‌کنم، چرا بقیه را نام ببرم؟! وقتی این کار سکولارها را چنین توجیه می‌کنم که بنا به مصلحتی چنین کرده‌اند، بی‌شک آن فرد هم اجتهاد غلطی کرده بوده است.

آیا الآن پست و مقامی در احزاب اسلامی دارد؟

وارد این مسأله نشویم بهتر است. تا همین مقدار کافی است.

در بین صحبت‌هایتان گفتید که آنان خیلی اوقات تخته نرد و دومینو بازی می‌کردنـد. در مجموع، سران بعث بیشتر اوقاتشان را چگونه سپری می‌کردند؟

آنان که به من نزدیک بودند و تحت تـأثیرم قـرار گرفتـه بودنـد، بیشتر اوقـات قـرآن می‌خواندند و حفظ می‌کردند. تعدادی از آنان نصف قـرآن را حفـظ کردنـد و آیـاتی را کـه حفظ می‌کردند، اگر نمی‌دانستند می‌پرسیدند و برایشان تفسیر مـی‌کـردم، در اوقـات ورزش هم به آنان درس می‌دادم. اما کسانی که از من دور بودند می‌شنیدم برخی اوقـات صدایشـان را بلند می‌کردند، یا گاهی در اتاقشان قرآن می‌خواندند. پیداست نماز هم مـی‌خواندنـد. امـا هنگامی که بیرون می‌آمدند بیشتر اوقات مشغول شطرنج، ورق، دومینو و داما بودند، امـا نـه بر سر چیزی، می‌گفتند: «شیخ، اگر شطرنج بر سر چیزی نباشد حرام است یـا حـلال؟» مـن هم می‌گفتم: «در اصل، کار بیهوده‌ای است و از مصادیق «لغو»، ولی در بـین علمـا اخـتلاف است. اگر بر سر چیزی باشد، که صد در صد حرام است. بعضی‌ها هم می‌گویند اگر بر سـر پول و چیزی هم نباشد، حرام است اما عده‌ای دیگر از فقها به علت اینکـه ورزشـی فکـری است، مباحش دانسته‌اند. بازی‌های دیگر مانند داما و دومینو اگر بر سر چیزی نباشد یا اینکه تعدادی سنگ‌ریزه را در داخل خانه‌هایی جمع و بازی کنید، برای شما که در شرایط زندانید جایز است (چون می‌گفتند نمی‌دانیم از بیکاری چـه کـنیم؟).» خودمـانیم، بـا توجـه بـه آن شرایط، کمی برایشان آسان می‌گرفتم.

یک بار یکی از سران بعث سؤالی درباره بعضی گناه‌هایی کرد که مرتکب شـده بـود. او تعریف می‌کرد که وقتی در دانشگاه درس می‌خوانده، بـه دختـران زیـاد نگـاه کـرده اسـت. پرسید: شیخ، حکم این کار چیست؟ من خندیدم، پرسید: «به چه می‌خنـدی؟» گفـتم: «والله، سؤال شما، داستانی را به یادم آورد؛ فردی از کوفه پیش عبدالله بن عمر رفت و پرسید: آیا با لباسی که خون کک روی آن باشد می‌توان نماز گزارد؟ عبدالله بن عمر پرسید: اهل کجایی؟ گفت: کوفـه، فرمـود: «وَیحَکُـم یَـا أهْـلَ العَـرَاقِ، تُسـفِکُونَ دَمَ الحُسَـینِ وَتَسـألُونَ عَـنْ دَمٍّ الْبَرَاغِیثِ؟» خون حسین را می‌ریزید ولی از خون کک می‌پرسید!!»

گفتم: تو می‌گویی آن همه گنـاهـان بـزرگ کـرده‌ای، امـا فقـط از چشـم‌چرانـی‌هایـت

می‌پرسی.[۱] گفت: «من به حساب خودم از گناه‌های پیش‌تر توبه کرده، اما فراموش کرده‌ام که از این گناه توبه کنم. آیا این هم توبه لازم دارد؟» گفتم: بله، از بزرگ و کوچک توبه کن، بلکه خداوند تو را ببخشاید.

منظورم این است که وقتشان را به این شکل سپری می‌کردند، قرآن هم می‌خواندند، هنگامی که بیرون می‌آمدند، بیشتر ورزش می‌کردند یا می‌نشستند و با هم صحبت می‌کردند. اما بیشتر اوقات بازی می‌کردند، بازی شطرنج، داما، دومینو و بازی‌های دیگر.

آیا کسی بود که نگوید در کشتن فردی دست نداشته باشد؟

در این باره چیزی نمی‌گفتند.

آیا کسی از آنان توبه نصوح (توبه واقعی) کرد؟

در حقیقت، توبه نصوح را فقط خدا می‌داند، اما در تعدادی از آنان [نشانه‌هایی] می‌دیدم. برای مثال یکی از آنان گفت: «شیخ، برای آنکه خدا از من در گذرد و مرا ببخشاید باید چه کنم؟» گفتم: نخست باید ایمان و عقیده‌ات را این‌چنین تصحیح کنی، غیر اسلام را باطل بدانی یعنی غیر از خداوند متعال را نپرستی، پیغمبر رهبر و پیشوایت باشد، میشل عفلق و کسان دیگر را از ذهنت بشویی و قرآن و سنت را برنامه‌ات کنی. گفت: «قبول می‌کنم. اکنون به همه این چیزهایی که می‌گویی ایمان دارم، دیگر چه؟» گفتم: «باید نماز بگزاری»، گفت: «از هم اکنون شروع به نماز خواندن می‌کنم.» پرسیدم: تا به حال، نماز خوانده‌ای؟ گفت: «گاه‌گاهی خوانده‌ام.» گفتم: وقتی نماز می‌خواندی، خود را مسلمان می‌دانستی یا نه؟ گفت: «چطور مگر؟» گفتم: کسی که خود را کافر بداند و عقیده‌ای به اصل و فرع دین نداشته باشد نمازش به حساب نمی‌آید، اما اگر شخصی خودش را مسلمان بداند، بنا بر رأی اکثر علما باید نمازها و روزه‌های آن مدت را که انجام نداده، قضا کند.

---

۱. سعدی می‌گوید: جماعتی که نظر را حرام می‌دانند — نظر حرام بکردند و خون خلق حلال!

عده‌ای تا من در زندان بودم، نمازهای قضای هشت سال را گزاردند و گفتند: «بسیاری اوقات که قرآن می‌خوانیم گریه می‌کنیم و دعا می‌کنیم، آیا خداوند ما را می‌بخشد؟» یکی از آنان می‌گفت: «تو در قیامت شاهدم باش که بر دست تو توبه و عهد کرده‌ام که بعد از این، بنده خدا باشم، تا الان درست درک نمی‌کردم و اکنون خداوند مرا هدایت کرده است.» البته خدا خودش بنده‌شناس است، این احوال را در بعضی‌هایشان می‌دیدم.

آنان چه کسانی بودند؟

والله، دوست ندارم اسم کسی را بگویم، نه نمی‌خواهم.

گفتید که بسیاری اوقات برایشان امامت یا نصیحت می‌کردید، این نشان می‌دهد که شما در میان آنها جایگاهی داشتید، آنان در زندان شخصیت شما را چگونه می‌دیدند؟

در ابتدا تصور می‌کردند که مسأله فقط مسأله کُرد و عرب مطرح است؛ تا از صدام یا میشل اسم می‌بردم، آنان هم دست روی جلال طالبانی و مسعود بارزانی می‌گذاشتند، یا درباره سایر رهبران سیاسی کُرد صحبت می‌کردند. گفتم: «شما درست نفهمیده‌اید؛ من به عنوان یک مسلمان با شما حرف می‌زنم. من به عنوان یک کُرد، مردم خودم را مظلوم می‌دانم. با رهبری سیاسی هم در نهضت آزادی‌خواهانه همکار بوده‌ام، در اینکه نباید به مردم کُرد ظلم شود و کردستان باید آزاد و کُرد هم صاحب اختیار خود باشد، مشترک بودیم. در این خصوص همه یک‌صداییم. اما در مسائل سیاسی و فکری از هم جدا می‌شویم. آنان سکولارند و من اسلامی.» بعد از این بود که برایشان روشن شد من با منطق اسلامی با آنان مواجه می‌شوم، نه با منطق ناسیونالیسم قومی کُردی مخالف با عرب؛ لذا تغییر کردند. در ابتدا بسیار عصبانی و ناراحت می‌شدند. گفتم: «من براساس اصولی با شما صحبت می‌کنم که همه ما در آن شریکیم. اگر راست می‌گویید، مگر نمی‌گویید مسلمانیم؟ بیایید تا بفهمیم چگونه باید مسلمان باشیم. اینکه قرآن چه می‌فرماید یا پیامبر(ص) چه گفته‌اند و اسلام چه روش و زمینه‌ای دارد تا همه دور محور آن جمع شویم. می‌دانم که نه شما کُرد می‌شوید و

نه من، عرب می‌شوم. اگر با دید ملی گرایانه نگاه کنیم، این دیدگاه هیچ یک از ما را بـه هـم نمی‌رساند، اما من با شما از اسلام می‌گویم.» و حتـی نیـت مـن برایشـان روشـن شـد، بـه خصوص از آنجا که رفتار و برخوردم خوب بود، توانستم قدم‌های مثبتی بردارم. پنج وعـده برایشان اذان می‌گفتم، هرگاه نگهبانان اجازه بیرون رفتن می‌دادند برایشان نماز جماعت برپـا می‌کردم. بعد از نماز عصر نصیحتشان می‌کردم و در اواخر زنـدان، سـه چهـار نمـاز جمعـه برگزار کردم. نمازهای عید نیز برپا می‌کردم. اگر کسی فوت مـی‌کـرد، بـر وی نمـاز جنـازه می‌خواندم. سؤال‌های شرعی‌شان را از من می‌پرسـیدند. برخـی اوقـات از خانـه شـیرینی و چیزهای دیگر و لباس زیادی برایم می‌آوردند، به آنان هم می‌دادم. اگر کسی مریض می‌شـد، برایش دعا می‌خواندم. احوالشان را می‌پرسیدم و در بعضی کارها با آنان همکاری می‌کـردم. آنان می‌گفتند: «ابتدا فکر می کردیم که به ما وقعی نمـی‌گـذاری و حتـی بـه مـا سـلام هـم نمی‌کنی، ولی می‌بینیم که خودت را بیشتر و بالاتر از ما نمی‌دانی و پروای قیامـت را داری و زشتی‌های گذشته‌مان را به رخ ما نمی‌کشی.» گفـتم: «والله، الآن در ایـن شـرایط بـدبختی و گرفتاری که بدان دچارید روا نیست که مایهٔ دردسر و آزار بیشترتان شوم. با خود مـی‌گـویم به هر حال شما انسانید، حال که دنیایتان را از دست داده‌اید، چرا قیامـت از دسـتتان بـرود؟! دلم به حالتان می‌سوزد، به خصوص که آمادگی نشان می‌دهیـد و دوسـت داریـد اسـلام را بشناسید و به سوی خدا بازگردید و اصلاح شوید. دنیا را چه دیـده‌ایـد؟ شـاید آزاد شـوید، پس با فکری جدید و ایمان و اعتقاد و روشی جدا از گذشته وارد جامعه شوید. ایـن بـرای من و خودتان و دیگران هم بهتر است.» علاوه بر این، در داخل زنـدان افـرادی مـی‌گفتنـد: «شیخ، اگر شما بگویید اعتصاب کنید، هیچ‌کس مخالفت نخواهد کرد. هرچه تـو بگـویی مـا همان خواهیم کرد.» می‌دانستند که با وجود بازجویی‌های امریکایی‌ها بر سر اعتقـادم اسـتوار ایستاده‌ام. برای مثال، ماجرایی را می‌گویم که در آنها تأثیر بسیار گذاشت. هر شش مـاه یـک بار نامه‌ای به دستمان می‌دادند که در آن دلیل بازداشت و ماندنمان را در زندان نوشته بودند. زندانی‌ها هم نامه‌ای نوشته بودند. گفتند هر کس نامه خود را بخواند. هر کس می‌گفت: «من این گونه جواب داده‌ام»، همگی در انتهای نامه نوشته بودنـد: «بنـاء علیـه فـألتمس مـنکم أو

أطلب تطلقوا سراحی»، یعنی درخواست آزادی از زندان کرده بودند.

من نامه‌ای نوشته بودم که نسخه‌ای از آن را آورده‌ام و إن شاء الله آن را پخش می‌کنم.[1] گفتم: «بگذارید من هم نامه خودم را بخوانم.» همه ساکت و منتظر بودند تا ببینند چه نوشته‌ام. چهار اتهامی را که به من زده بودند با پاسخ ردّیه‌ام، برایشان خواندم. خیلی تعجب کردند که تند و صریح پاسخ اتهام‌ها را داده‌ام. گفتند: «نامه‌ات نقصی دارد.» گفتم: «چه نقصی؟» گفتند: «بنویس از شما می‌خواهم مرا آزاد کنید» گفتم: «راست می‌گویید!؟» گفتند: «چطور؟» به هم نگاه کردند و گفتند که این امری عادی است، چون ما همه اینجا اسیریم! گفتم: اصلاً و ابداً، اگر سرم را هم از تن جدا کنند چنین کاری نمی‌کنم؟ گفتم شما مرا نمی‌شناسید. هر زندانی، برای یک تلفن درخواستی کتبی می‌نویسد، اما من تا به حال هیچ درخواستی ننوشته‌ام. گفتند: «خوب چرا نمی‌نویسی؟» گفتم: من نباید هیچ درخواستی از آنان بکنم، اگر آنان در ادعای حقوق بشر و دموکراسی راست می‌گویند، بی‌آنکه خواهش و تمنا کنی باید برایت مهیا کنند. اگر هم مهیا نکنند، به دَرَک، اصلاً نمی‌خواهم. آن تلفن را هم نمی‌خواهم، من هیچ‌وقت چنین درخواستی را نمی‌نویسم. باور کنید چیزهایی گفتند که من دوست ندارم بازگو کنم، فقط به همین بسنده می‌کنم که گفتند: «به حقیقت، ما به تو افتخار می‌کنیم به راستی که این شهامت است و .....» گفتم: چرا به آنها التماس کنم؟ اگر خداوند متعال تقدیر کرده باشد که آزاد شوم حتماً آزاد می‌شوم، بدون آنکه التماس کنم و اگر هم مقدر فرموده باشد که آزاد نشوم، التماس بی‌فایده است. پس چرا انسان خودش را کوچک کند؟ گفتند: «والله درست است، ما هم از سخن خودمان پشیمانیم، اما چه کنیم که ضعیفیم.»

حقیقتاً من درباره این آیه زیاد فکر می‌کردم که خداوند متعال از زبان دو همراه زندانی حضرت یوسف می‌فرماید:

«وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانَ قَالَ أَحَدُهُمَآ إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا وَقَالَ الآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ» (یوسف/۳۶)

---

۱. در قسمت پایانی کتاب آمده است.

من در این آیه بسیار دقیق شدم که به یوسف می‌گویند ما تو را از نیکوکاران می‌دانیم. گفتم پس بهترین کار در زندان این است‌که فرد، نیکوکار باشد، چون حقیقتاً زندانی و اسیر نیاز فراوان به نیکی دارد، دستش به جایی نمی‌رسد. به حقیقت، من این آیه را سرلوحه رفتارم در زندان قرار داده بودم.

برای مثال، «نگهبانان به کسانی که انگلیسی بهتر می‌دانستند، می‌گفتند: چرا هنگامی که به شما سلام می‌کنیم عصبانی و در هم ریخته‌اید، اما فلانی خوش‌رو است، هنگامی که او را می‌بینیم خوشحال می‌شویم، چرا این طور است؟» گفتم: «چون پیامبر(ص) می‌فرماید: مسلمان باید خوش‌رو و خوش‌سخن باشد. علاوه بر این، همه شما مزدبگیرید و برای پول اینجا آمده‌اید، شاید بعضی از شما اصلاً به سیاست‌های امریکا اعتقاد نداشته باشید، از این رو چرا نسبت به شما کینه داشته باشم؟!» گفتند: «راست می‌گویی.» عده‌ای از امریکایی‌ها پیش من نارضایتی خودشان را نسبت به امریکا و جورج بوش نشان می‌دادند و می‌گفتند: «همین که از اینجا نجات پیدا کنیم و این بار کشته نشویم، به امریکا باز خواهیم گشت.» گفتم: «من از شما کینه به دل نمی‌گیرم، شما بخش کوچکی از ملتی هستید که دولت امریکا بر شما حکومت می‌کند، شما برای تأمین معاش و مخارج زندگی‌تان به اینجا آمده‌اید، به همین علت، من از روی بغض و کینه به شما نگاه نمی‌کنم. علاوه بر آن، شما کار خودتان را انجام می‌دهید، اگر من با عصبانیت و ترش‌رویی جوابتان را بدهم، هم شما ناراحت می‌شوید و هم خودم را اذیت می‌کنم. پس بهتر آن است که خوش‌رفتار باشیم.» با افراد صلیب سرخ هم به همان شیوه رفتار می‌کردم. عهد کرده بودم که با افراد دور و برم رفتار اسلامی داشته باشم. اگر انسان با مردم ارتباط داشته و خوش‌رو باشد، واقعاً از فضل خداوند است. آنان هم به من احترام می‌گذاشتند. باور کنید در این اواخر اگر می‌گفتم ماست سیاه است، کسی نمی‌گفت سفید است، منظورم این است که به من خیلی اعتماد داشتند. اگر اختلافی داشتند، یکی می‌آمد و می‌گفت که آن دو با هم خصومت دارند، آشتی‌شان بده. شکر خدا، در بین آنان احترام و جایگاه خوبی داشتم.

درباره ترحم صحبت کردید، آیا صحت دارد که شما در گفت‌وگویی با خبرنگار روزنامه گاردیَن، برای زندانیان بعثی با آن همه جنایت، درخواست بخشش کرده‌اید؟

این شایعه، اساسی ندارد. چون برای کسانی که حق مردم را به گردنشان است، طلب بخشش نمی‌شود. درباره توبه و پشیمانی به درگاه خدای متعال نیز من به هر کدام از آنان می‌گفتم: «حق الله ـ در صورت توبه ـ بخشوده می‌شود، اما حق الناس را حتماً باید ادا کرد. عالمان هم درباره پشیمانی و بازگشت به سوی خدا می‌گویند یکی از شروط قبولی توبه این است که حق خلق را برگردانی، آن گاه توبه‌ات قبول می‌شود.» با این حال، من چگونه برای آنان طلب بخشش کنم؟! من گفتم در میان آنان کسانی هستند که خودشان را تسلیم کرده‌اند. یا اینکه بعضی از آنان فقط کارمند ساده‌ای بوده‌اند و جنایتی برای آنها ثابت نشده است، به خصوص کسانی که پیر و مریض‌اند. این افراد را آزاد کنید. اما اینکه می‌گویند برای کسانی که جرم مرتکب شده‌اند و حق مردم را بر گردن دارند، طلب بخشش کرده‌ام صحت ندارد. کسی که حق کسی را بر گردن داشته باشد، درست نیست برایش طلب عفو شود. در صحیح بخاری آمده است «اسامة بن زید را فرستادند که پیش پیامبر(ص) شفاعت کند تا دست زن مخزومی را که دزدی کرده بود قطع نکنند. پیامبر(ص) فرمود: «أتشفع فی حدّ من حدود الله؟» آیا در یکی از حدود شرعی و الهی شفاعت می‌کنی؟ آن زن، باید آن سزا را ببیند.» چیزی که درباره من گفته شده بی‌اساس است. برای کسانی که مجرم‌اند و حق الناس را بر گردن دارند، چگونه می‌توانم طلب بخشش کنم؟!

شما آینده آنان را چگونه می‌بینید؟ فکر می‌کنید اعدام شوند یا به زندان ابد محکوم شوند؟ کدامشان آزاد خواهند شد؟

نمی‌دانم، نظر من چیزی است و احتمال دارد که عکس آن اتفاق بیفتد، اما فکر می‌کنم که هیچ کدام اعدام نمی‌شوند. درنهایت، از عراق به کشوری دیگر تبعیدشان خواهند کرد. شاید هم مدتی زندانی شوند و بعد آزادشان کنند.

گمان می‌کنید عاقبت صدام هم، چنین باشد؟

به نظر من، صدام هم اعدام نمی‌شود.

علی حسن مجید چه‌طور؟

همان‌طور که گفتم، فکر نمی‌کنم اعدام شوند، البته شاید هم همین فردا اعدامشان کنند. کسی چه می‌داند؟ با توجه به صحبت امریکایی‌ها و بازرسی و آنچه از وضعیت موجود فهمیده‌ام و شرایط سیاسی که می‌بینم و نیز امریکا که با توجه به منافع و اهدافش عمل می‌کند نه مبانی و اصول، به نظرم کسی اعدام نمی‌شود.

اگر همین فردا منفعت امریکا در آن باشد که با بعث گفت‌وگو کند، حتماً گفت‌وگو خواهد کرد. امریکا فقط به منافعش توجه دارد؛ هر کاری که باشد. اما اگر بخواهیم با توجه به اصول رفتار کنیم، کسانی چون علی حسن مجید یا صدام سزاوار حکمی هستند و این کاملاً شرعی و قانونی است، اما سیاست امریکا براساس منافع است، خودشان هم اقرار می‌کنند که نزد آنها منافع از هر چیز مهم‌تر است.

درس‌هایی که به آنان می‌دادید، مطلب خاصی یا درس‌هایی سلسله‌وار بود؟ یا اینکه خودشان می‌خواستند فلان مطلب را بگویید؟

غالباً من خودم تعیین می‌کردم. گاهی هم می‌گفتند فلان موضوع را برایمان بحث کن، اما بیشتر خودم بحث‌ها را مشخص می‌کردم. درس‌هایم نیز بیشتر شامل تفسیر قرآن و فرموده‌های پیامبر(ص) بود.

آیا در میانشان کسی بود که در آغاز یا در این اواخر به امامت شما راضی نباشد؟

خیر، کسی نبود، کسانی که نزدیک من بودند، تقریباً ۲۱ نفر در آن سه بند بودند. افراد دیگر هم تلاش می‌کردند تا به بند ما بیایند. بعضی‌هایشان می‌گفتند: «شیخ، آرزو داشتیم یک

بار با شما احوال‌پرسی کنیم، در خدمتتان باشیم و با شما نماز بگزاریم.» اما اجازه نمی‌دادند غیر از کسانی که همراهم بودند، پیش من بیایند. یکی، دو نفر را چون اتاق خالی بود به آنجا آوردند و تعدادی را به آنجا انتقال دادند. به ذهنم نمی‌رسد کسی گفته باشد من با شما نماز نمی‌خوانم، حتی می‌گفتند می‌بایست تمام بندهای زندان یکی شوند تا همه با هم نماز بخوانند؛ در آن صورت روشن بود که بنده امام جماعت آنان می‌شدم.

در مورد همکاریتان یا دلسوزی و ترحم به آنان می‌توانید نمونه‌هایی را بازگو بفرمایید؟

بله، برای نمونه تعدادی از آنان مریض یا پیر بودند؛ افراد می‌بایست با دبه، آب به اتاق می‌آوردند. تانکری بدین منظور گذاشته بودند. کسانی نمی‌توانستند آب بیاورند یا آب کمی پر می‌کردند و خیلی زود تمام می‌شد. من به آنها کمک می‌کردم، می‌گفتم دبه‌ها را پر کنید، من برایتان می‌آورم.

وقتی لباس زیادی برایم می‌آمد به آنان می‌بخشیدم، البته آنان هم اگر چیز زیادی برایشان می‌آمد، به من می‌دادند، ولی همیشه من پیش‌قدم بودم. خودشان می‌گفتند: تو از همه ما سخاوتمندتر و کریم‌تری. اگر کسی مریض می‌شد، می‌رفتم و دعایی برایش می‌خواندم و دستی بر سر و رویش می‌کشیدم، بسیار مایه دلخوشی‌شان می‌شد. برایشان صحبت‌های خوبی می‌کردم و اندرزشان می‌دادم. اگر یکی از آنان حرف بدی بر زبان می‌راند، به وی یادآور می‌شدم که بار دیگر چنین سخن نگوید، چون غیرشرعی و مضرّ است.

آیا محتاج همکاری آنان بودید؟

نه والله، به لطف خدا، من هیچ احتیاجی به آنان نداشتم، اما خودشان دوست داشتند [کاری برایم کنند]. برای نمونه، پیش می‌آمد که برای کسی از منزل چیزی مانند پسته، آجیل یا لباس می‌آمد، می‌گفت این لباس عربی را به تو هدیه می‌دهم. می‌گفتم: نه، نمی‌خواهم. می‌گفت: «دوست دارم؛ اگر چیزی از من به یادگار پیش شما باشد، خوشحال می‌شوم.»

آری، به لطف خدا من احتیاجی به آنان نداشتم. البته آنان به من احتیاج داشتند و بحمدالله من به رسم همسایگی همان طور که اسلام می‌گوید، با آنان سلوک داشتم. حقیقتاً آنان در برابر من خودشان را صاحب چیزی نمی‌دانستند، کسی می‌پرسید: «دلت چه می‌خواهد؟ بگو تا پیغام بفرستم از خانه بفرستند تا به شما دهم. مایه خوشحالی‌ام خواهد شد.»

شاید عده‌ای از روی دلسوزی و شفقت این کار را می‌کردند؛ اینکه خوبی‌های مرا به یاد می‌آوردند. می گفتند: «همه ما به شما مدیونیم، شما دین را به ما آموختید، نصیحت و راهناییمان کردید، هیچ وقت نمی‌توانیم جواب خوبی‌های شما را بدهیم.»

در بین آذوقه‌هایی که به شما می‌دادند آیا چیزی مانند سیگار در آنها بود که شما استفاده نکنید؟ آنها را چه می‌کردید؟

من روزی دو وعده غذا می‌خوردم، به خصوص در این هفت ماه آخر پشت سر هم روزه بودم، در ماه فقط یک روز روزه نبودم. در احادیث آمده که پیامبر(ص) به غیر از ماه رمضان هیچ ماهی را به پایان نبرد، مگر آنکه در آن، روزه سنت می‌گرفت. هر روز، یک وعده غذا را کنار می‌گذاشتم و آن را به کسانی که مریض بودند می‌دادم. غذا شامل گوشت مرغ یا چیزی از این قبیل بود.

در مورد سیگار، در ابتدا سیگارها را نمی‌گرفتم و می گفتم حرام است و خداوند متعال هم می‌فرماید:

«وَلاَ تَعَاوَنُواْ عَلَى الإِثْمِ وَالْعُدْوَانِ» (مائده/۲)

«بر سر گناه و ظلم با یکدیگر همکاری نکنید.»

سیگار هم گناه و ظلم است هم در حق خود و هم در حق دیگران که با دود سیگار تو مریض و ناراحت می‌شوند. بعداً وزیر اوقاف، دکتر عبدالمنعم گفت: «شیخ، گناهش به حساب من، سیگارها را (در آن زمان، هر روز شش نخ سیگار می‌دادند) بگیر. زندانی‌ها برای یک نخ سیگار دارند دیوانه می‌شوند. درست است که شما سیگاری نیستید، اما شرایط زندان سخت است. من هم تا حدودی از شرع آگاهی دارم، این زندانیان از تو گله خواهند

کرد.» بعداً درباره‌اش فکر کردم، خود را میان دو مفسده دیدم: مفسدهٔ نخست اینکه آنان را عصبانی کنم و از خود برنجانم و بگویند که با ما همکاری نمی‌کند؛ با آنکه خودش نیازی به سیگار ندارد آنها را رد می‌کند، و مفسدهٔ دوم اینکه سیگارها را به آنان بدهم تا سیگار بیشتری بکشند و دچار ناراحتی شوند. وقتی آن دو مفسده را با هم مقایسه کردم، مفسدهٔ اول به نظرم بزرگ‌تر آمد، اینکه آنان را از خود برنجانم؛ چون لازم بود با آنان صحبت کنم و به من گوش فرادهند و مرا دوست داشته باشند و نفعی به آنان برسانم. به همین علت، قبول کردم که سیگارها را بگیرم و به آنها بدهم. به حقیقت این تصمیم، بیشتر با قواعد و اصول شریعت مطابق بود، چون در اصول فقه آمده است که هر وقت انسان میان دو مفسده قرار بگیرد، باید آنچه را بدتر است، از خود دور سازد. لذا این مسأله که آنها را عصبانی کنم و از خود برنجانم، بدتر به نظرم آمد. در ضمن، اطلاعاتی را که من درباره حرام بودن سیگار داشتم، آنان نداشتند. می‌گفتند: «ما از بعضی علما پرسیده‌ایم، آنان گفته‌اند مکروه است، حتی بعضی‌ها مکروه هم ندانسته‌اند. علمای زیادی را دیده‌ایم که سیگار کشیده‌اند. شیخ، ما هم اطلاعاتی داریم؛ ما هم عالم داشته‌ایم، چرا شما فقط حرف خودتان را قبول دارید؟» با خود گفتم در این شرایط که نمی‌توانم قانعشان سازم که سیگار حرام و کشیدنش نوعی خودکشی است، پس بهتر است آنان را نرنجانم. لذا سیگارها را می‌گرفتم و به آنان می‌دادم؛ از جمله افرادی که سه بار به وی سیگار دادم، طارق عزیز بود.

چند سیگار به او دادی؟

هر دفعه شش سیگار؛ فکر می‌کرد دنیا را به او داده‌ام!!

آیا با «طارق عزیز» و «طه یاسین رمضان» هم صحبت کردید؟

بله، به طور سر پایی، آن هم هنگام ورزش. آنان در بخش ما نبودند، گاهی وقتی ما را به دستشویی می‌بردند، همدیگر را می‌دیدیم و احوال‌پرسی و صحبت می‌کردیم، اما زیاد با هم حرف نزدیم، چون آنان در بند ما نبودند، بعد هم آنان را انتقال دادند، چون جزو یازده نفری

بودند که می‌بایست محاکمه شوند، لذا از ما دورشان کردند.

آیا کسی بود که خودش از شما درخواست سیگار کند و بگوید: «شیخ سیگارهایت را به من بده»؟

بله، عده‌ای گلایه می‌کردند و می‌گفتند: «شیخ، از سیگارهای تو چیزی به ما نمی‌رسد.» بعداً اداره زندان سیگار را به صورت «باکس» می‌داد، برای مثال ماهی سه، چهار پاکت می‌دادند و آن وقت بود که می‌توانستم به افراد بیشتری سیگار برسانم. همسایه‌ای داشتم که می‌گفت: «در مورد سیگارهای شیخ هیچ‌کس صحبت نکند، همه‌اش مال من است.» می‌گفتم: بقیه هم منتظرند. بعداً که سیگار را به صورت «باکس» می‌دادند وضع بهتر شد، بسته‌ای به او می‌دادم و دو باکس دیگر را برای جاهای دیگر می‌فرستادم.

به علی شیمیایی هم سیگار می‌دادی؟

خیر، او سیگار نمی‌کشید.

قبل از آزاد شدنتان، آیا کسی پیغامی یا چیزی به شما داد که برسانید؟

بله، چیزهایی را به من سپردند، اما امانت‌اند، چیزهایی نیز می‌گفتند، برای مثال می‌گفتند: «شیخ، پیش جلال طالبانی در مورد مظلومیت ما بگو و به مسعود بارزانی بگو که اوضاع از این قرار است.» ممکن است تعدادی از این پیغام‌ها را رسانده باشم. چیزهایی از این قبیل که بیشتر به وضعیتشان و آزاد شدنشان از زندان مربوط می‌شد.

قبل از شما چند نفر از زندان، آزاد شدند. یکی از آنان که آزادی‌اش بازتابی داشت دکتر «عبدالمنعم» وزیر پیشین اوقاف رژیم بعث بود. آیا پیغامی توسط وی به بیرون فرستادید؟

خیر، من خیلی سنگین رفتار می‌کردم. می‌کوشیدم از کسی درخواست نکنم و نیازهای

خودم را به کسی نگویم. دکتر عبدالمنعم وقت نکرد که حتی خداحافظی کند. اما روشن است که بعداً درباره من بحث کرده بود، من با خود می‌گفتم شاید دوستانم پیش او بروند و سراغی از من بگیرند، چون در آن هنگام هیچ خبری از من نداشتند. هفت ماه بود نامه‌ای از منزل برایم نیاورده بودند و نمی‌دانستم چه خبر است.

هنگامی که برایشان کلاس درس می‌گذاشتید و می‌دیدید که حاضران در جلسه را فلان وزیر یا بهمان عضو شورای رهبری کشور تشکیل می‌دهند، چه حسی داشتید؟

والله، احساس می‌کردم که من استادم و آنان نیز شاگردند. معلوماتی دارم که آنان ندارند. احساس می‌کردم اگر آنان قبلاً از اسلام آگاه بودند و با فرهنگ اسلام رشد می‌کردند، الآن لزومی نداشت که من از وضو گرفته تا احکام نماز، آداب خوردن، صحبت کردن، نشست و برخاست و امور دیگر را یادشان دهم. البته نمی‌گویم چیزی بلد نبودند، ولی زیاد آگاه نبودند و خودشان هم تأیید می‌کردند.

درباره تاریخ اسلام، اعتقادات، اخلاق، تقوا، برزخ و قیامت و بهشت و جهنم و حاکمیت و سیاست برایشان صحبت می‌کردم. وقتی به بحث درباره دولت اسلامی می‌رسیدیم، بسیار تعجب می‌کردند و می‌گفتند: «دولت اسلامی در کجا و کدام آیه قرآن آمده است؟» من در آنجا کتابی در این‌باره نوشتم و به طور مفصل درباره چارچوب دولت اسلامی صحبت کردم. گفتم: این کتاب را بخوانید، چون در این کتاب مسائلی از قبیل: سیاست‌های داخلی، پایه‌های دولت اسلامی، سیاست‌های خارجی، سیاست‌های نظامی، احکام قضایی، خانواده، پیوند و ارتباط دولت‌ها در هنگام جنگ و صلح و احکام اقتصادی توضیح داده شده است. آن گاه می‌گفتند: «به خدا قسم، الآن می‌فهمیم که در قرآن همهٔ اینها وجود دارد.»

احساس کردم حقیقتاً آنان با اسلام ناآشنا هستند و این بی‌خبری و بی‌اطلاعی از ویژگی‌های عمومی سکولارهاست، چون از اسلام آگاهی ندارند، نهایتاً فکر می‌کنند که اسلام برنامه‌ای محدود به روابط بنده و خدا و محدود به بعضی شعارها و عبادات شخصی است. نمی‌دانستند که این شش‌هزار و چند آیهٔ قرآن همه چیزهایی را که برای دنیا و قیامت

انسان لازم است، در خود دارد.

هنگامی که در زندان بودید، تعدادی از سران بعث را محاکمه و چند نفرشان را از شما جدا کردند، آیا وقتی برمی‌گشتند درباره محاکمه‌شان صحبت نمی‌کردند؟ این برنامه‌ها بعد از سانسور از تلویزیون پخش می‌شد.

آنهایی که محاکمه شدند یازده نفر بودند که جداشان کردند. آنان جای دیگر بودند و ما بعداً آنان را نمی‌دیدیم. جسته و گریخته چیزهایی به گوشمان می‌خورد که این سؤال از فلانی شده و او چنین جواب داده است. برای مثال صدام که دادگاهی شد در مورد طارق عزیز و دیگران صحبت کرد. البته اخباری که درباره سؤال‌ها و پاسخ‌ها به ما می‌رسید خیلی مطمئن نبود؛ زیرا آنان را جدا کرده بودند و افرادی هم که با ما مانده بودند جزو محاکمه‌شده‌ها نبودند و هنوز دادگاهی نشده بودند.

هنگام محاکمه و پخش شدن تصاویر هر یک از سران بعث، دیده می‌شد که بیشترشان ریش گذاشته‌اند، از همه مشخص‌تر عبد حمود، منشی مخصوص صدام حسین بود که ریش بسیاری داشت. تا جایی که شما اطلاع دارید، این مسأله ناشی از چه بود؟

در آنجا مدتی تراشیدن ریش یا اصلاح سبیل کار سختی بود. چون نمی‌دیدی که در آنجا کسی فلز، تیغ، قیچی، حتی شیشه و آینه داشته باشد. همه چیز را می‌بایست نگهبان می‌آورد. از این رو، این کارها بعضی اوقات با تأخیر زیاد انجام می‌گرفت. گاهی هم می‌گفتند: تیغ اصلاح نداریم. گاهی تراشیدن سر قدغن می‌شد. من دو بار با قیچی کوچک مخصوص سبیل، موی سرم را تراشیدم، با اینکه موی سرم زیاد و انبوه است، کسی که سرم را کوتاه می‌کرد خیلی خسته شد.

امکان دارد نام وی را بگویید؟

پسری به نام خالد بود، زودتر آزاد شد. می‌بایست زندانی‌ها موی سر یکدیگر را اصلاح می‌کردند، که کار مشکلی بود. شاید علت اینکه بعضی‌ها ریش گذاشته بودند این بود که تیغ اصلاح گیر نمی‌آوردند یا به زحمت پیدا می‌کردند. بعضی از آنها نیز به نشانه اندوه و شاید هم یکی، دو نفر برای رعایت سنت ریش می‌گذاشتند.

آیا گذاشتن ریش و محاسن از سوی نژادپرستان نشانه آن نیست که این افراد بعد از شکست، خودشان را به آغوش اسلامی‌ها می‌افکندند؛ برای تظاهر به سیمایی اسلامی؟ چون می‌بینند جریان‌های اسلامی در حال نشو و نما هستند، لذا برای تحریک عواطف مردم ریش می‌گذاردند تا خود را در میان آنان استتار کنند؟

شاید این طور باشد. البته گفتنی است در زندان، اسلام‌گرایی از همه چیز خطرناک‌تر بود. در آنجا اگر کسی ظاهری اسلامی یا رنگ و بوی اسلامی داشت، امریکایی‌ها او را خطرناک‌تر از همه می‌دانستند. به همین علت، فکر نمی‌کنم آنجا کسی چنین کاری بکند تا خطرناک‌تر از دیگران به نظر آید. از نظر امریکایی‌ها، بعثی بودن از اسلامی بودن کم‌خطرتر بود، لذا رفتارشان با بعثی‌ها نرم‌تر بود. بعداً، به خصوص قبل از اینکه برگردم، تعدادی از اسلامی‌ها را به آنجا آوردند، دست و پایشان را کلبچه کرده بودند و آنان را مانند جنازه بر روی یک گاری گذاشته، سپس برای بازجویی می‌بردند. اجازه نمی‌دادند با پای خودشان بروند، سرشان را هم با کیسه پیچیده بودند. رفتاری که با اسلامی‌ها می‌شد، با هیچ‌کس دیگری نمی‌شد. برای نمونه سران رژیم اجازه تلفن داشتند، برایشان نامه می‌آمد، اما تا هفت ماه نگذاشتند یک نامه به دست من برسد، بعد از هفت ماه روی هم ده نامه برایم آمد که وقت همه‌شان گذشته بود. خبرهایی از خانواده‌مان در آن بود، نمی‌دانستم که چند ماه است خانه‌ام از سلیمانیه به هولیر انتقال یافته است. بعد از یک سال به من اجازه تلفن دادند. می‌گفتم: «چرا به من اجازه نمی‌دهید، ولی به سران رژیم که من مخالفشان هستم، اجازه

می‌دهید؟ خودتان هم می‌گویید که بی‌گناهم!» به همین علت، فکر نمی‌کنم که کسی از سران بعث آنجا خودش را اسلامی نشان داده باشد، چون مایه دردسر بود. به هرحال، نمی‌دانم آیا به منظور خاصی این کار را می‌کردند یا برای تظاهر به اسلامی بودن یا بدین علت که امکاناتی نبود تا محاسن را بتراشند.

شما که بیشتر عمرتان را در مخالفت با بعث به سر برده‌اید، وقتی شما را در زندان مقابل سران رژیم قرار دادند، چه احساسی داشتید؟

به خدا قسم، خیلی ناراحت‌کننده بود. به راستی، برای من یک ضربه روحی بود. اولین شب که مرا به بند بردند، هنگامی که هوا روشن شد و متوجه حضور آنان شدم، ناخودآگاه با آنان درگیر شدم، با آنکه مریض و بدحال هم بودم. برایم بسیار سخت بود. بعضی اوقات با سران رژیم صحبت‌هایم به جدل کشیده می‌شد، می‌گفتم: رژیم بعث چنین و سکولارها چنان، می‌گفتند: «شیخ، خب ما دیکتاتور و بد بودیم، می‌بینیم که تو را نیز پیش ما آورده‌اند، تو که هیچ کار بدی نکرده‌ای، شما که مظلوم بودید، شما چرا؟ امریکا با همه دشمن است!». من به بعضی‌ها می‌گفتم اگر شفقت اسلامی نمی‌بود که در این شرایط شما را بیچاره می‌بینم، اصلاً به شما سلام هم نمی‌کردم. تنها چیزی که سبب مراعات شما می‌شود مسأله انسانیت و رعایت حداقل‌هاست. انسان‌هایی هستند که زیاد در اشتباه‌اند، ولی عوض می‌شوند و با دو حرف حسابی می‌توانی سودی به آنان برسانی و تغییرشان دهی. این حالت بهتر است از آنکه انسان در اشتباه قبلی باقی بماند.

آیا به آنان گفتید که به علت بعثی بودن برادرتان، فتوای کشته شدن وی را دادید؟

بله، به آنان گفتم، حتی دو، سه نفرشان گریه کردند.

چه کسانی گریه کردند؟

یکی، دو نفرشان وزیر و در حد وزیر و از اعضای شورای رهبری انقلاب بودند، گفتند:

«به راستی تو مسلمانی، بعد از اصحاب پیامبر(ص) هیچ کس دیگر چنین کاری نکرده است.» گفتم: مرا مدح نکنید. پرسیدند: «فقط به علت اینکه با ما بود، او را کشتی؟! واقعاً این کار بسیار مهمی است!.» گفتم: به خدا قسم، فقط به علت بعثی بودنش این کار را کردم.

در برخوردهایتان با بعثی‌ها، آیا خاطره فراموش ناشدنی هم دارید؟

بله، موارد زیادی هست. برای نمونه، یک روز نگهبانی امریکایی آمد که نامش مایکل بود، امریکایی‌ها هم به زبان همسایه‌هایم به من «شیخ» یا «امام» می‌گفتند. روزی یکی از آنان گفت: «شیخ! دقت کرده‌ام هنگامی که تو اذان می‌دهی، تعدادی از بعثی‌ها سرشان را از پنجره بیرون می‌آورند و گریه می‌کنند، علت این امر چیست؟» گفتم: در اذان، از خداوند و عظمت وی یاد می‌کنم؛ لابد آنان حس غربتشان به جوش می‌آید، یا خودشان را گناهکار می‌دانند و دلشان به درد می‌آید. می‌گفت: «چندبار دقت کردم، وقتی تو اذان می‌گویی عده‌ای گریه می‌کنند.» گفتم: خدا را سپاسگزارم اگر دلشان نرم شده باشد، قول داده‌اند که إن شاء الله متدین شوند و انسان‌های خوبی باشند.

خاطره دیگر این که یک فلسطینیُ و یک مصری در آنجا زندانی بودند که فوت کردند، ما به صورت غیابی بر آن دو نماز جنازه خواندیم، فوت آن دو مرا بسیار تکان داد، چون هر دو نفر غریب بودند. من برای مزاح به بعثی‌ها می‌گفتم که سه غریب در میانتان بود، دو نفر از آنها فوت کردند و یکی از آنها مانده است! یک فلسطینی، یک مصری و یک کردستانی.

می‌گفتند: «شیخ، إن‌شاءالله شما سالم می‌مانید.» نمی‌دانم آن دو نفر چه کار کرده بودند، فرد فلسطینی شاید به علت آنکه مخالف یهود و عضوی بلندپایه در سازمان آزادی‌بخش فلسطین بود. فرد مصری هم دکتری بود که فکر کنم از مسائل مربوط به مهمات آگاهی داشت، نمی‌دانم، شاید هم با رژیم پیوند داشت.

نمی‌دانم آیا بعداً روزنامه‌های مصری دربارهٔ وی اطلاع‌رسانی کردند یا نه؟ این واقعه یکی از خاطرات تأثیرگذار بر من بود.

آن دو نفر بر اثر چه چیزی فوت کردند؟

بیمار شدند و مردند. بعضی‌ها می‌گفتند احتمال دارد که به آن دو آمپول زده باشند، چون سالم بودند. مرگشان زود سررسید.

در بیست و دو ماه زندانی شدنتان و به سر بردن با آنان، آیا مسأله‌ای میان شما و آنان هست که بعد از آزادی‌تان بتواند شما را دور هم جمع کند؟ آیا از آن بحث می‌کردید؟

آنان بسیار در این باره بحث می‌کردند.

در میان آنها کسی بود که دوست داشته باشید دوباره او را ببینید؟

بله، دوست دارم بعضی‌هایشان را دوباره ببینم که لازم نمی‌دانم نامشان را بگویم، کسانی که زیاد تحت تأثیر بودند. فکر می‌کنم می‌توانند مفید باشند، به شرط آنکه همان طوری که جایشان گذاشتم، مانده باشند. آنها می گفتند عشیره و طایفه دارند. این توانایی را در آنان می‌دیدم که در میان اطرافیانشان اثرگذار باشند. دوست دارم دوباره آنها را ببینم. آنها بر این مسأله بسیار تأکید می‌کردند، من هم می‌گفتم: «توکل بر خدا، اگر آزاد شدید با هم در ارتباط خواهیم بود، با اینکه نمی‌دانم چه کسی از ما زودتر آزاد می‌شود.» می‌گفتند: «هر اتفاقی افتاد باز با هم ارتباط داشته باشیم، شما به ما سر بزن و هوایمان را داشته باش.» می‌پرسیدند: اگر به منطقه شما بیاییم، چگونه شما را پیدا کنیم؟»

من در آنجا لباس زندان به تن داشتم، همان لباسی که در گوانتانامو به زندانی‌ها می‌پوشانند، یا اینکه لباس بلند عربی (دشداشی) می‌پوشیدم. چون لباس‌های کردی‌ام را گرفته بودند و در انبار بود. گفتم: مرا این طور نمی‌بینید. گفتند: «خب، چطور شما را بشناسیم؟» گفتم: «صبر کنید.» یک روز قبل از ترخیص که چهارشنبه بود، لباس‌هایم را

آوردند و پوشیدم (روز پنجشنبه برگشتم). گفتند: «شیخ این قیافه چیست؟» گفتم: لباسم را عوض کرده‌ام. اگر به کردستان بیاید، مرا در این هیأت خواهید دید. در آنجا من این طورم![1]

آن‌ها بسیار خواهان بودند. حتی عده‌ای می‌گفتند: «شیخ، ما نمی‌دانیم اسم حزبت چیست، اما هنگامی که آزاد شویم، وارد حزب شما می‌شویم.» گفتم: بسیار خب، تا ببینیم چه پیش می‌آید. به هر حال، افرادی تا این حد مشتاق بودند و دوست داشتند بعداً همدیگر را ببینیم.

آیا آمادگی دارید که بعد از آزادی‌شان آنان را ببینید و با آنان دوستی برقرار کنید؟ همان طور که گفته بودند، اگر آمادگی نشان دهند که وارد جماعت اسلامی شوند، آنان را می‌پذیرید؟ اگر چنین اتفاقی بیفتد، آیا بر شخصیت شما و جماعت اسلامی اثر بدی نخواهد داشت؟

والله فکر می‌کنم که مردم باید به این امر افتخار کنند که جماعت اسلامی بتواند ذهن افرادی از حزب بعث را تغییر دهد و از پلیدی‌های فکر بعثی‌گری پاک کند و به جای آن ذهنشان را با معارف اسلام آشتی دهد و به افرادی مفید برای جامعه تبدیل کند. جای افتخار است که حزب ما چنین تأثیری داشته باشد. تاکنون آنان فقط افراد ما را می‌کشتند یا فریب می‌دادند تا جاسوس بار بیایند. اما اگر ما بتوانیم آنان را به شاهراه مستقیم اسلام هدایت و کاری کنیم که به حقوقی که خداوند متعال به ما داده احترام بگذارند، این برای ما کردها نقطه قوت است. برای مردم ما و برای فعالان اسلامی هم نقطه قوت است که فردی که تا دیروز بعثی بوده و کردها را شهروند درجه دو و سه می‌دانسته، امروز به موجودیت ما رسماً اقرار می‌کند. من در این باره با آنان صحبت می‌کردم. کسی که طریقت اسلام را قبول داشته باشد، باید به همه آن چیزهایی که اسلام گفته نیز راضی باشد. من معتقدم همه انسان‌های روی زمین بنده خدای متعال‌اند. ما هم تا آنجا که می‌توانیم انسان‌های منحرف را به راه

---

۱. البته این صحبت بیشتر در قالب شوخی بود.

راست راهنمایی می‌کنیم و از آنان بندگان خوب خدا می‌سازیم تا برای خود و وطنشان مفید باشند. بی‌شک این، نقطه ضعف نیست که از آن خجالت بکشیم، بلکه نقطه قوت ماست.

آیا همسرهای بعثی‌ها در زندان به آنان سر می‌زدند؟

بله، همسر تعدادی از آنان می‌آمدند، هم‌چنین اقوامشان.

علی شیمیایی و سایر سران اصلی هم همین‌طور؟

نه، تا وقتی من آنجا بودم، نشنیدم. بعدها که نبودم، نمی‌دانم. شاید هم بوده و من پی نبرده باشم. ولی دربارهٔ افرادی از وزیران و اعضای شورای رهبری انقلاب و غیره می‌شنیدم که همسرانشان می‌آمدند، یا برادران و فرزندانشان به ملاقات آنها می‌آمدند.

روزهای عید، انسان حال خاصی دارد. شما هم چهار عید را در زندان به سر بردید. روزهای عید را چگونه سپری می‌کردید؟

سایر زندانی‌ها روزهای عید بسیار گریه می‌کردند، بغض گلویشان را می‌گرفت، چشم‌هایشان سرخ می‌شد و تعجب می‌کردند که من به روی خودم نمی‌آورم. یادم هست وزیر نفت «عامر رشید» که به او ابوفاطن می‌گفتند صبح روز عید، بعد از اذان گفتنم آمد و گفت: «شیخ! اذان‌هایت همیشه دلنشین‌اند، ولی نمی‌دانم چرا اذان امروزت خیلی تأثیرگذار بود؟» گفتم: چطور؟ گفت: «چون امروز عید است و ما به یاد خانواده بودیم، خیلی دلنشین و تأثیرگذار بود.»

من برایشان نماز عید می‌خواندم و خطبه ایراد می‌کردم. امیدوارشان می‌کردم و می‌گفتم: پشتیبان ما خداست، به سوی خدا بازگردیم و بنده‌اش باشیم. همه امور به دست خداوند است. اما اشتباهات گذشته را نیز فراموش نکنیم. به علت اشتباهاتمان به این وضع دچار شده‌ایم. همان‌طور که خداوند متعال می‌فرماید:

«وَمَا أَصَابَكُم مِّن مُّصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ وَيَعْفُو عَن كَثِيرٍ» (شوری/۳۰)

بیشترشان می‌گریستند. می‌گفتند: هنگامی که تو برایمان صحبت می‌کنی تسلی و تسکین پیدا می‌کنیم، چون هنگام عید، انسان یادش می‌آید که به بچه‌هایش، همسایه، پدر و مادر، قوم و خویش، عیدی می‌داده است. افکار تداعی‌کننده آن خاطرات در ذهن انسان مرور می‌شود اما من شکر خدا روحیه‌ام خوب بود. البته طبیعی است انسان رحم و شفقت هم دارد، اما آنان را می‌دیدم که بسیار متأثر می‌شدند. یکی از سران بعث بسیار غمگین بود و چند بار گریه کرد. پرسیدم چه شده است؟ گفت: «به یاد پدر و مادر، همسر و دختر کوچکم افتاده‌ام، قبلاً چه بودیم و الآن کجاییم.»

شیرینی عیدتان چه بود؟

هیچ چیز نبود، در ایام عید همان خوراکی روزهای قبل را برایمان می‌آوردند. بعضی اوقات هم برای خودمان چیزهایی درست می‌کردیم. امریکایی‌ها (نگهبانان) بعضی اوقات به مناسبت عید خودشان (کریسمس) شیرینی می‌آوردند، یا وقتی می‌دانستند که عید ماست، بعضی اوقات چیزی می‌آوردند و می‌گفتند که چون امروز عید شماست، شیرینی بخورید. عید داخل زندان عید متفاوتی است، عیدی‌ای بدون پلو و گوشت و شیرینی، بدون دید و بازدید. بعضی اوقات هم نمی‌گذاشتند با هم روبوسی کنیم و به هم تهنیت بگوییم!!

فصل هفتم:
زندان و گذران عمر

گفت‌وگوی این فصل مربوط به چگونگی سپری کردن اوقاتتان داخل زندان است که گفتید شامل عبادت، مطالعه و نوشتن، ورزش و خواب بوده است. شما قبل از دستگیری، اوقات خود را برنامه‌ریزی می‌کردید. آیا در زندان هم، با وجود نبود کتاب، روزنامه، قلم و کاغذ ـ که در حکم دوستان عزیز شمایند ـ همان برنامه‌ریزی سابق را داشتید؟

بسم‌الله الرحمن الرحیم. اگر فرد به وضعی عادت کند، با تغییر آن وضعیت، مشکل است خود را با شرایط جدید تطبیق دهد. من همیشه به مطالعه، فکر کردن و قرآن خواندن در کنار سایر کارهایم مشغول بوده‌ام؛ چه در کوه چه در شهر یا یک غار، چه زمستان باشد چه تابستان یا هر فصل دیگری از سال. در هر حال، تلاش کرده‌ام از نوشتن، تفکّر و مطالعه دور نشوم.

همان طور که گفتم، در روزهای آغاز وضع طوری بود که انسان نمی‌توانست به فکر مطالعه و نوشتن باشد. اما بعد از آنکه به زندان انفرادی منتقل شدم، احساس فراغت مناسب و بی‌سابقه‌ای در طول عمرم کردم. قرآن هم نداشتم، در ابتدا به ما قرآن نمی‌دادند. بعد از چند روز، همسایه‌ام در زندان، دکتر سطام العقود، قرآنی همراه با ترجمه انگلیسی برایم آورد، حقیقتاً فرصت خوبی را برایم میسر کرد. خدا جزای خیرش دهد. بعد از یک ماه امریکایی‌ها در بین ما قرآن تقسیم کردند. به مدت شش، هفت ماه اجازه مطالعه و نوشتن نمی‌دادند. به همین علت، همیشه با قرآن بودم. بعضی روزها نصف قرآن را تلاوت

می‌کردم، یعنی هر دو روز یک بار آن را ختم می‌کردم. حتی پیش می‌آمد که نزدیک بود تمام قرآن را در یک روز ختم کنم.

کمترین میزان قرآن خواندنم به مقداری بود که در سه یا چهار روز قرآن را ختم می‌کردم. ماه‌های اول غالباً مشغول خواندن قرآن بودم.

در مدت آن بیست و دو ماه زندان، یا هنگامی که به زندان انفرادی منتقل شدید و زمان بیشتری در اختیار داشتید، چند بار قرآن را ختم کردید؟

من در کل دو روز یک بار، یا سه روز یک بار یا اگر خیلی طول می‌کشید چهار روز یک بار قرآن را ختم می‌کردم. بیشتر هم در نمازهایم قرآن می‌خواندم. می‌توانم بگویم در آن مدت ۱۴۰ بار قرآن را ختم کردم. البته بعداً که شروع به نوشتن و مطالعه کردم، از مقدار تلاوت قرآن کاسته شد، چون برای کارهای دیگر نیاز به وقت داشتم. اما بیش از صد بار در شبانه‌روز قرآن می‌خواندم. حدوداً چهل بار هم از روی مصحف، قرآن خواندم. بقیه را در نماز از حفظ می‌خواندم. من از خواندن قرآن در نماز بیشتر لذت می‌بردم.

غیر از نماز، چه عبادت‌های دیگری در زندان می‌کردید؟ چند روز، روزه گرفتید؟

برای آنکه تصویر روشنی از گذراندن وقتم در زندان به شما بدهم، می‌توانم به ترتیب چنین بگویم، بعد وارد بحث روزه هم خواهم شد. صبح‌ها که بیدار می‌شدم، بعد از نماز صبح و تلاوت قرآن، ورزش می‌کردم. اگر شب به اندازه‌ای می‌خوابیدم که بتوانم بعد از نماز صبح بیدار باشم، یک یا دو جزء قرآن می‌خواندم. بعضی اوقات هم شب بیدار می‌شدم و سه جزء یا حتی بعضی شب‌ها هفت جزء قرآن را در نماز تهجّد می‌خواندم. یعنی سه، چهار ساعت بیدار بودم؛ پیداست فردای این شب‌ها، نمی‌توانستم بعد از نماز صبح بیدار باشم و نخوابم، پس استراحت می‌کردم. صبح‌ها بعد از خواندن قرآن ورزش می‌کردم و اگر روزه نبودم و چیزی به دست می‌آمد به عنوان صبحانه می‌خوردم. سپس، شروع به تلاوت قرآن می‌کردم. این کار قبل از شروع به نوشتن بود. وقت مناسبی را هم به نوشتن و تفکّر

اختصاص می‌دادم. به طور مسلم، نوشتن بدون فکر کردن میسر نیست.

آری، هر روز پیش از آنکه شروع به نوشتن کنم، بعد از ورزش و صبحانه (که البته ورزش را در اتاقم می‌کردم) قرآن می‌خواندم یا ذکر می‌گفتم. روشن است که هر حالت روحی، ذکر مخصوص به خود را دارد که روح انسان نیازمند آن است. هنگامی که احساس گناه می‌کنی، (که البته انسان همیشه گناهکار است)، ذکر «استغفر الله» می‌گویی و از خداوند طلب عفو می‌کنی. هنگامی احساس می‌کنی که باید بر توحید متمرکز باشی، ذکر لا اله الا الله می‌گویی. هنگامی که احساس غم و ناراحتی می‌کنی، ذکر لاحول و لاقوه الا بالله یا «استغفار» می‌گویی، یا بر پیامبر(ص) صلوات می‌فرستی، یا آن ذکر مخصوص یونس «لا اله الا انتَ سُبحانک إنّی کنتُ من الظالمین» را می‌گویی. بعضی اوقات پیش می‌آمد که هزار دفعه این ذکر را تکرار می‌کردم. تعدادی از آیات قرآن را بیش از هزار بار تکرار می‌کردم. گاهی در اتاقم، از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌رفتم، کمتر می‌نشستم و بیشتر قدم می‌زدم. هنگام قرآن خواندن و ذکر و مطالعه بیشتر در اتاقم قدم می‌زدم برای اینکه ننشینم.

اوقاتی که ما را برای ورزش بیرون می‌بردند، زمان مشخصی نبود و به دست خودمان نبود، بعضی اوقات ساعت ۹ صبح ما را بیرون می‌کردند؛ گاهی هم ساعت ۷ غروب. گاهی به صورت دو تا نیم ساعت و گاهی به صورت دو تا یک ساعت. پیش هم می‌آمد که ما را در شبانه‌روز برای ورزش بیرون نمی‌بردند. به همین علت، نمی‌توانستیم برای هیچ کاری در وقت ورزش برنامه‌ریزی کنیم. چون نمی‌دانستیم که زمان ورزش چه وقت است! شاید این کار آنان به علت مسائل امنیتی‌شان بود تا زندانی‌های هیچ بندی ندانند که چه وقت بیرون می‌روند تا نکند احتمالاً میان خودشان برای کاری هماهنگی کنند. امریکایی‌ها حساب همه چیز را در دست داشتند. به هر حال، روزهایم را بدین ترتیب سپری می‌کردم. شب که فرامی‌رسید نماز مغرب را می‌گزاردم. بعضی اوقات نماز مغرب را طول می‌دادم؛ یعنی سوره اعراف یا سوره‌ای کوتاه‌تر را در نماز می‌خواندم. در صحیح بخاری و مسلم آمده است: یک بار پیامبر(ص) سوره اعراف را در نماز مغرب خواند. من هم تجربه کردم و گفتم ببینم چقدر طول می‌کشد، نزدیک ۴۵ دقیقه طول کشید، به طوری که به زمان نماز عشاء نزدیک

شدم. بنابراین اینکه بعضی از علما عادت کرده‌اند که فقط سوره کوثر یا سوره اخلاص را در نماز مغرب می‌خوانند، باید گفت پیامبر(ص) سوره اعراف را به طور کامل در نماز مغرب خوانده است.

بعضی اوقات با توجه به حال و قوای روحی‌ام یک یا نیم جزء قرآن را در نماز مغرب می‌خواندم. پیداست اگر انسان رغبتش بیشتر باشد، لذت بیشتری هم می‌برد، لذا در تلاوت کتاب خدا غور بیشتری می‌کردم. سپس نماز عشاء را می‌خواندم، در نماز عشاء هم یک یا دو جزء می‌خواندم، به خصوص شب‌هایی که برای تهجد دیر بیدار می‌شدم، با اطالهٔ نماز صبح و عشاء جبران می‌کردم. سعی داشتم بعد از نماز عشاء زودتر بخوابم تا برای نماز تهجّد یا خوردن سحری بتوانم بیدار شوم.

برای نماز شب هم از یک تا چهار ساعت و حتی بعضی اوقات پنج یا شش ساعت می‌توانستم بیدار باشم، یعنی مقدار کمی از شب را می‌خوابیدم. این برنامه را به خصوص در ابتدای زندان قبل از اینکه شروع به نوشتن بکنم، داشتم. اما وقتی شروع به نوشتن کردم، روزانه زیاد خسته می‌شدم، چون روی یک کارتن می‌نوشتم، میز و صندلی نداشتم، پشتم به علت خمیدن زیاد، درد می‌کرد. لذا شب نیاز به استراحت بیشتری داشتم.

در نماز صبح هم چند دفعه سوره بقره را در دو رکعت خواندم، یا سه جزء قرآن یا سه جزء از سایر جاهای قرآن. من هم‌زمان دو ختم می‌کردم: یک ختم که برنامهٔ هر روزم بود (هر روز یک یا چند جزء می‌خواندم) و ختم دیگر را که در نماز شب و سایر نمازها می‌خواندم.

چند روز، روزه گرفتید؟

ماه نخست، به علت آثار شکنجه‌ها بر روی بدنم تقریباً نتوانستم روزه بگیرم. بعد از حدود یک ماه، دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها روزه می‌گرفتم. بعضی اوقات ده یا نوزده روز پشت سر هم روزه بودم، اما هفت ماه قبل از آزاد شدنم، تقریباً همهٔ روزها را روزه بودم. با توجه به مجموع این ایام به اضافهٔ دو ماه رمضانی که آنجا بودم، می‌توان گفت بیش از نصف

ایامی را که در زندان بودم، روزه بوده‌ام. با احتساب آن شبی که در بغداد ماندم، از آغاز رفتنم تا آمدنم کلاً ۶۶۰ روز در آنجا ماندم که نصف بیشترش را روزه بودم؛ البته با احتساب دو ماه رمضان در آن دو سال. حقیقتاً در آغاز، تهیه سحری مشکل بود، چون هیچ خوراکی نداشتم. زمانی که زمستان بود و هوا سرد، اتاق هم سرد بود. غذا هم در کیسه سرد شده بود. اگر فرد می‌توانست چیزی ذخیره کند، همان را می‌خورد. اما در رمضان سال دوم برای سحری غذای آماده‌شده می‌آوردند، تخم‌مرغ پخته یا نیمرو، یا سیب‌زمینی. بعد از رمضان هم به جای صبحانه، باز هم وقت سحر غذا می‌آوردند. من این را یک لطف و حکمت خاص خداوند در حقِّ خودم می‌دانستم، چون قصد کرده بودم تا وقتی که آزاد می‌شوم، روزه بگیرم. یکی از علما می‌فرماید: «أصوم عن الدنیا وأفطِر علی الموت.» به هم‌زندانی‌هایم می‌گفتم: من هم «أصوم عن السجن وأفطِر علی الخروج». تا وقتی که برگشتم، صبحانه را وقت سحری می‌آوردند، این برای من خیلی خوب بود. غذا را گرم می‌خوردم، غروب هم به همین صورت غذایی برایمان می‌آوردند. در آخرین روزهایی که در زندان به سر می‌بردم، از لحاظ خوراک وضعمان بهتر شد.

وقتی برای نماز شب بیدار می‌شدید، آیا اجازه می‌دادند بیرون بروید و وضو بگیرید یا اینکه در داخل اتاق آب وجود داشت؟

سه ماه اول توالت نداشتم، وضعم بد بود، اگر می‌خواستم قضای حاجت کوچک انجام دهم باید آن را داخل بطری می‌کردم و اگر قضای حاجت بزرگ بود باید از سطل استفاده می‌کردم. من غذا کم می‌خوردم، بسیار ناراحت بودم که در داخل اتاقم قضای حاجت را انجام دهم. در شبانه روز یک یا دو بار برای قضای حاجت بیرون می‌رفتم. به علت خوردن اندک، وزنم پایین آمده بود. بعد از سه ماه، مرا به همراه عده‌ای دیگر به جایی انتقال دادند که توالت داشت و در اتاق‌مان می‌توانستیم وضو بگیریم.

در میان ما معروف است که خواب شما اندک است، آن هم به علت کار زیاد و

انبوه برنامه‌های کاری. در زندان شبانه روز چند ساعت می‌خوابیدید؟

متفاوت بود. من همیشه وقت کمی به خواب اختصاص می‌دادم. در آنجا دوستان می‌گفتند: «شیخ، زندان جای خواب است، چرا به حد کافی نمی‌خوابی؟» می‌گفتم: والله، مشغله‌ام زیاد است. به خصوص وقتی که شروع به نوشتن کردم. من در دویست و یکمین روز زندان، شروع به نوشتن کردم و یک هفته قبل از آمدنم کتابم تمام شد. یعنی ۴۵۰ روز مشغول نوشتن آن کتاب بودم، حقیقتاً وقت کمی برای خواب داشتم. بعضی اوقات در شبانه‌روز، پنج یا بعضی اوقات شش ساعت می‌خوابیدم، اما بعداً همان طور که اگر انسان یک وعده غذایی را حذف کند، احساس گرسنگی می‌کند، روزهایی که خوابم کم بود، در روزهای دیگر جبران می‌کردم. لذا خوابم را به هفت یا شش ساعت و نیم افزودم، امّا یادم نمی‌آید که از هفت ساعت بیشتر شده باشد. درست است که بدن به مقداری که خسته می‌شود به استراحت نیاز دارد، اما عادت دادن بدن نیز نقش زیادی دارد. اگر فردی خودش را به هشت ساعت خواب عادت دهد، چنانچه هفت ساعت بخوابد، احساس بی‌خوابی می‌کند. بسته به سن و سال هم، نیاز به خواب فرق می‌کند. به نظرم انسان با شش ساعت و نیم می‌تواند اکتفا کند، اگر هم بیشتر خسته شد، شاید به استراحت بیشتری نیاز داشته باشد، اما در حالت عادی، برای سنین کمتر از چهل سال، می‌تواند به این مقدار اکتفا کرد.

ما دربارهٔ اعمال عبادی زیاد صحبت نمی‌کنیم، چون اینها بیشتر جنبه شخصی دارند، اما آیا زندان، از لحاظ ایمانی و روحی و انجام دادن عبادات، دورهٔ خاصی از زندگی شما به شمار می‌رود یا اینکه بیرون از زندان هم شما همین برنامه را در زندگی‌تان داشته و دارید؟

من قبلاً هم‌چنین بوده‌ام. کسانی که مرا از نزدیک می‌شناسند و با من بوده‌اند، این را می‌دانند. همان طور که در قرآن و سنت آمده است و در زندگی پیامبر(ص) و اصحاب بزرگوارش تجلّی یافته است، تلاش کرده‌ام چنین باشم. انسان مؤمن، به خصوص کسی که

فعالیت اسلامی دارد و در رنج و زحمت به سر می‌برد، بدون تقویت جنبه‌های معنوی و روحی در خودش نمی‌تواند سنگینی فعالیت‌های اسلامی را بر دوشش تحمل کند. به همین علت، خداوند متعال در بسیاری از آیات قرآن پیامبر(ص) را به نماز شب، ذکر و تسبیحات، توکل و روی آوردن بیشتر به خدا و بی‌اعتنایی به دنیا دستور می‌دهد. برای نمونه در آخر سوره طه خداوند متعال می‌فرماید:

«فَاصْبِرْ عَلَى مَا يَقُولُونَ وَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ قَبْلَ طُلُوعِ الشَّمْسِ وَقَبْلَ غُرُوبِهَا وَمِنْ آنَاء اللَّيْلِ فَسَبِّحْ وَأَطْرَافَ النَّهَارِ لَعَلَّكَ تَرْضَى* وَلَا تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ إِلَى مَا مَتَّعْنَا بِهِ أَزْوَاجًا مِّنْهُمْ زَهْرَةَ الْحَيَاةِ الدُّنيَا لِنَفْتِنَهُمْ فِيهِ وَرِزْقُ رَبِّكَ خَيْرٌ وَأَبْقَى* وَأْمُرْ أَهْلَكَ بِالصَّلَاةِ وَاصْطَبِرْ عَلَيْهَا لَا نَسْأَلُكَ رِزْقًا نَّحْنُ نَرْزُقُكَ وَالْعَاقِبَةُ لِلتَّقْوَى» (طه/۱۳۰ـ۱۳۲)

هم‌چنین در سوره‌های زیادی، از جمله اعراف، حجر، نحل، مدثر و مزمل خداوند متعال به پیامبر(ص) دستور می‌دهد که در تقوا و تقرب به خدا تلاش زیادی کند. من فقط در زندان این گونه نبودم. قبل از زندان هم شکر خدا همیشه تلاش کرده‌ام روزه سنت بگیرم و هم‌چنین در حدّ توانم نماز شب و سایر نمازهای مستحب را بگزارم. حالت مریضی و سفر دو حالت استثنایی است و خداوند حکیم در قرآن بیان فرموده است:

«عَلِمَ أَن سَيَكُونُ مِنكُم مَّرْضَى وَآخَرُونَ يَضْرِبُونَ فِي الْأَرْضِ يَبْتَغُونَ مِن فَضْلِ اللَّهِ وَآخَرُونَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ» (مزمل/۲۰)

این سه حالت را که خداوند در آیه ذکر کرده یعنی مرض، سفر برای بازرگانی و جهاد، مخصوص کسانی است که به نماز شب عادت دارند، یعنی رخصتی برای آنان است. در غیر این حالات، من همیشه تلاش کرده‌ام آن را انجام دهم. هم‌چنین تلاش کرده‌ام اوقاتی را در اعتکاف به سر ببرم. به حقیقت زندان فرصت خوبی برای اعتکاف بود؛ اعتکافی زیاد و عمیق. به راستی وقت زیادی در اختیار داشتم، عطش روح داشتم، مدت‌ها بود به علت مشغله و کار زیاد وقت اعتکاف نداشتم، زندان برایم اعتکافی آجباری شد. فکر می‌کنم بسیاری از نیازهای روحی که قبلاً داشتم، به یاری خدا تمام شده‌اند و سود زیادی از نظر تقویت ایمانی نصیبیم شده است. آری، در زندان بسیار به یاد خداوند متعال بودم و در اسماء

بلند و صفات نیک و آفریده‌هایش عمیقاً به تأمّل می‌پرداختم.

یکی از مسائلی که به سبب فکر کردن زیاد برایم ثابت شد، این بود که خداوند متعال حاجات کوچک انسان را نیز اجابت می‌کند. بدون شک، خداوند به همه چیز آگاهی دارد و این آن‌قدر روشن است که محتاج دلیل نیست. اما نکته اینجاست که او نیازها و حاجات کوچک انسان را نیز برآورده می‌کند. نمونه‌ای را برایتان تعریف می‌کنم: حدود چند ماه بود به ما میوه نداده بودند، چنان که پیشتر هم گفتم، در ابتدا از میوه خبری نبود، بعدها برایمان آوردند. روشن است که انسان برای تأمین ویتامین بدن به میوه نیاز دارد. پرتقالی را در دست نگهبان دیدم، ناخودآگاه میل پرتقال کردم. البته به آن خیره نشدم، اما در دل هوای پرتقال کردم. دوست نداشتم به آن نگاه کنم، سربازان نسبت به ما رعایت نمی‌کردند. در آن شرایط بدنم بر اثر شکنجه بسیار هم درد می‌کشید. سران زندانی‌شده بعث هم که سابقاً وزیر و وکیل بودند و از تخت عزّت بدان وضعیت گرفتار شده بودند، برایشان سخت بود. سربازها و نگهبانان در برابر چشم ما انواع غذای گرم، میوه، شیرینی و سالاد می‌خوردند، مسئولان رژیم سابق به آنان خیره می‌شدند و از دهانشان آب سرازیر می‌شد! آن روز که اشتهای پرتقال کردم، روزه هم بودم. بعد از ورزش به اتاق آمدم و کمی خوابیدم. بیدار که شدم، پرتقال بزرگی روی گوشه پنجره دیدم، فکر کردم بین همه زندانی‌ها پرتقال توزیع کرده‌اند، بعداً از آنان پرسیدم: آیا به شما هم پرتقال دادند؟ گفتند: «پرتقال؟ نه به خدا هیچ کس پرتقال نگرفته است، چطور مگر؟» گفتم: والله، پرتقال بزرگی کنار پنجره من گذاشته شده بود.

به هر حال، خدای متعال دل یکی از آن کافران را نرم کرده بود! یا خودش از طریق فرشته‌ای پرتقال مخصوصی برایم فرستاده بود. همه چیز برای خدای قادر و متعال آسان است.

مدتی بود بسیار به تنگ آمده بودم. چون می‌بایست داخل اتاقم وضو می‌گرفتم. اتاق دستشویی نداشت. پتو را پهن می‌کردم و بعد از وضو پتو خیس می‌شد، به خصوص در زمستان بسیار ناراحت‌کننده و ناخوشایند بود. تقریباً نودمین روز زندان بود. در آن روز خیلی به تنگ آمده بودم، گفتم: خدایا، تو خودت می‌بینی، نمی‌دانم در اینجا چگونه وضو بگیرم، لباس‌هایم کثیف می‌شود. دعا کردم که از اینجا مرا به جای دیگری منتقل کنند که این

قدر سخت نباشد. همسایه‌ای هم داشتم که هر وقت سیگار می‌کشید، دود سیگارش از طریق منفذی که بین ما بود، به سوی من می‌آمد، من هم به دود سیگار بسیار حساسم و تنگی نفس می‌گیرم. هیچ گاه در زندگی‌ام سیگار نکشیده‌ام، از این بابت هم ناراحت بودم، دعا کردم که خدایا مرا به جایی ببر که دود سیگار نداشته باشد. هم‌چنین در اتاق کناری‌ام زندانی‌ها زیاد صحبت می‌کردند، به خصوص یکی از آنها برای عقده‌گشایی مرتب با صدای بلند فریاد می‌زد: «شیخ!» بعضی اوقات من در نماز بودم، می‌بایست با صدای بلند بگویم «سبحان الله» تا بفهمند که در نمازم. به آنها یاد داده بودم که اگر گفتم «سبحان الله» بدانید که در نمازم. وقتی قرآن می‌خواندم یا ذکر می‌گفتم به علت صحبت‌های آنان قرآن و ذکرم را قطع می‌کردم. آن روز صبح از صمیم قلب دعا کردم که از این وضع خلاصی یابم. غروب همان روز نگهبانان آمدند، گفتند: «انتقال داده می‌شوید.» من به حقیقت کمی ترسیدم، گفتم: شاید ما را به جایی از اینجا بدتر ببرند، کمی هم امیدوار بودم. گفتم: إن شاء الله دعایم قبول شده و به جای بهتری می‌رویم. همان غروب ما را به تعدادی اتاق دیگر بردند که توالت داشت، بین اتاق‌ها هم منفذی نبود که دود سیگار و صدای بلند زندانی‌ها مزاحم شود. هر سه دعایم قبول شده بود.»

این را برای فصل دیگری می‌گذاریم و در آن به خاطرات ماندگار زندان خواهیم پرداخت...

مگر قرار است دوباره این مسائل مطرح شود؟

فصل دیگری را به این مسائل تخصیص داده‌ایم. گفتید سنت‌هایی را قبلاً انجام نداده بودید و در آنجا فرصت داشتید، مانند خواندن سوره اعراف در نماز مغرب. چه سنت‌هایی‌اند که فقط در زندان می‌توان انجام داد؟

فکر می‌کنم همین یک سنت باشد، آن هم به علت آن که امام جماعت بوده و همیشه مهمان داشته‌ام و مردم زیادی دور و بر ما بوده‌اند. طبیعی است که اگر در نماز مغرب

بخواهی همیشه سوره اعراف را بخوانی، باید تا هنگام نماز عشاء مشغول نماز باشی که این مسأله با توجه به شرایط، شدنی نیست.

حقیقتاً سنت‌های دیگری مانند نیکی، دلسوزی، تعاون و همکاری با مردم را بیرون از زندان هم انجام داده‌ام. گمان نمی‌کنم چیز تازه‌ای در زندان بوده باشد که وقت انجام دادنش را در بیرون از زندان نداشته‌ام.

به بحث خواندن و نوشتن بپردازیم، روشن است که شما بدون کتاب و نوشتن و مطالعه نمی‌توانید زندگی کنید، در چند ماه ابتدای زندان که هیچ کدام از اینها با شما نبود، چه احساسی داشتید؟

بدون شک در ابتدا خیلی سخت بود، از یک وضعیتی وارد وضعیت بسیار متفاوت شده بودم، اما به علت اینکه در مرحله قبلی شکنجه و آزار دیده بودم و بسیار حالم بد بود، وقتی مرا به اتاق انفرادی بردند، هرچند کتاب و قلم و امکاناتی از این قبیل وجود نداشت، باور کنید احساس می‌کردم به خانه‌ام برگشته‌ام، چون از آن حالت سخت نجات پیدا کرده بودم. در آن سلول انفرادی آرامش زیادی داشتم، اما بعدها که بیشتر ماندم و روزها و هفته‌ها و ماه‌ها گذشت، احساس دلتنگی کردم، اما به خواست خداوند متعال نمی‌توانستم بیکار بنشینم. به راستی، آن شرایط را خداوند باید برایت آسان گرداند. در حقیقت، انسان هر چند هم قوی باشد، این احوال از الطاف خداست. حتی زمان ورزش کردن هم ذکری می‌خواندم یا بر پیامبر(ص) صلوات می‌فرستادم. وقتی انسان وقتش را با کارهایی که دوست دارد پر کند، غمی به دل ندارد. من زیاد فکر می‌کردم و دوست داشتم کتاب‌هایی برای مطالعه در دست داشته باشم؛ امّا این چیزها را جایگزین کتاب کرده بودم.

در زمانی که اجازهٔ درخواست کتاب به شما داده شد و نیز توانستید بنویسید، چند کتاب و مجله خواندید؟ چگونه به دستتان می‌رسید؟

اسامی‌شان زیاد است، اما بیشتر رمان و داستان‌هایی بودند که داستان‌نویس و رمان‌نویس‌های اروپایی و شرقی نوشته و به عربی ترجمه شده بودند. علاوه بر آن تورات و انجیل هم آنجا بود که هر دوی آنها را خواندم. تورات دو هزار صفحه و انجیل با شرحش هزار صفحه بود، آن هم وقت زیادی گرفت، حدود یک ماه مشغول مطالعه تورات و انجیل بودم. بیشتر کتاب‌های رمان و داستان می‌خواندم، بیش از صد جلد کتاب خواندم، بیشتر رمان‌های تولستوی و ادبا و نویسنده‌های بزرگ هند، انگلیس، فرانسه و امریکا بود. تعدادی هم کتاب‌های اسلامی، مانند *تحفة الذاکرین* امام شوکانی، *ریاض الصالحین* امام نووی، *تاریخ خلفا*، *رجال حول الرسول*، *خالد محمد خالد* و *تاریخ العراق* را خواندم که بعداً آنها، به خصوص کتاب‌های دینی و اسلامی را جمع کردند. تعدادی از کتاب‌های دکتر علی وردی مانند *وعاظ السلاطین* هم بود که همه را جمع کردند و فقط رمان و داستان‌های اروپایی را که به عربی ترجمه شده بودند، باقی گذاشتند.

در فصل‌های گذشته در مورد نوشتن کتابی به زبان عربی صحبت کردید، آیا می‌توانیم در این باره بیشتر بدانیم؟ اصلاً کاغذی بود که روی آن بنویسید؟ قبلاً گفتید که کاغذ نداشتید و همه مطالبتان را روی کارتن می‌نوشتید. بعداً به چه طریق نوشته‌هایتان را به خارج از زندان انتقال دادید؟

از ابتدا من اجازه نوشتن نداشتم، اجازه نداشتم قلم و کاغذ داشته باشم، روزی مرا برای بازجویی بردند. بازجوهایم عوض شده و این‌بار دو نفر انگلیسی آمده بودند. نام یکی از آنان مستر بیل و دیگری مستر جو بود. به راستی آن دو، با من همکاری خوبی کردند. گفتند: «ما می‌خواهیم فصل تازه‌ای را با تو آغاز کنیم، برای ما ثابت شده که تو مردی راست و پاکی و آن چیزهایی که درباره‌ات گفته‌اند، دروغ است. از این به بعد تو را برای بازجویی

نمی‌آوریم. بلکه بیشتر دوست داریم برای گفت‌وگوی فکری با تو بنشینیم و استفاده کنیم. تو حرف‌های تازه‌ای داری و ... .» گفتم: بفرمایید. گفتند: «فعلاً بگو تو به چه چیز نیاز داری، ما در خدمتیم». آن زمان، بسیار به ساعت نیاز داشتم. حدود هفت ماه بود که ساعت نداشتم و در زندان اذان هم می‌گفتم، به خصوص برای وقت سحر نمی‌دانستم ساعت دقیق چیست؛ به دلیل تاریکی مطلق در اتاق چیزی را نمی‌شد دید. گفتم: «فعلاً به ساعت نیاز دارم، ساعتم را از من گرفته‌اند. هم‌چنین اگر اجازه نوشتن دهید و برایم قلم و کاغذ بیاورید، از شما بسیار سپاسگزار خواهم شد؛ چون من وقت زیادی دارم و می‌خواهم بعضی افکار خودم را درباره قرآن بنویسم، هم‌چنین می‌خواهم کمی انگلیسی یاد بگیرم.» حقیقتاً در آن زمان می‌خواستم، اما بعد رهایش کردم. به اندازه‌ای که گلیمم را از آب بیرون بکشم و بتوانم چند جمله‌ای بنویسم می‌دانستم. احساس کردم بیشتر از این لازم نیست، لذا علاقه یافتم که دوباره به قرآن روی بیاورم.

آن دو محقق انگلیسی فرصت خوبی برایم مهیا کردند، در دفتر مربوط هم نوشتند تا اگر بازجوی بعدی آمد، همین حقوق را برایم رعایت کند. لذا فوراً دفتر صد برگ و دو خودکار برایم آوردند. فکر می‌کردم دنیا را به من داده‌اند. بعداً هم به تفاریق از بازجوها می‌گرفتم، اما بیشتر اوقات نگهبانان خودشان به عنوان همکاری برایم کاغذ می‌آوردند. وقتی می‌دیدند زیاد مشغول نوشتنم، می‌رفتند و با پول خودشان برایم قلم و کاغذ می‌خریدند. به حقیقت، این رفتار آنان را فراموش نخواهم کرد. مرد دیگری به نام جوزف حدود ۶۰ـ۵۰ سال داشت. می‌گفت: «نیرویی مرا تحریک می‌کند که به تو خدمت کنم، نمی‌دانم، انگار خداوند مرا وامی‌دارد که تو را مردی مبارک بدانم؛ دوست دارم به تو خدمت کنم، چه می‌خواهی؟» بعضی اوقات چهار خودکار و دو دفتر با پول خود برایم می‌خرید. گفت: « زن و بچه دارم.» گفتم: فکر می‌کنم آدم فقیری باشی و خودت به آن پول نیاز داشته باشی. گفت: «نه، اگر به تو کمک کنم، خدا به من بیشتر می‌دهد.» به این شکل خداوند متعال تعدادی از آنها را در اختیارم گذاشته بود، خودشان خودکار و دفتر و کاغذ برایم می‌آوردند، من بیشتر از دوهزار صفحه از آن کتاب را نوشتم، شاید هزار صفحه را پاکنویس کردم و دور انداختم. روشن

است که دور انداختن آن نوشته‌ها برایم مشکل بود، یک‌باره همه را سوزاندم و ناگهان چهار طرف زندان از تانک و زره‌پوش پر شد. گفتند: «بوی سوختگی به مشام می‌رسد.» من سیگار نمی‌کشیدم، لذا کسی فکر نکرد که از اتاق من باشد. هنگام ورزش بیرون رفتیم، رفقای زندان پی بردند که من سوزانده‌ام. به بعضی‌شان گفتم تعدادی کاغذ سوزاندم تا زیر دست و پا نیفتد، چون نام خدا و آیه‌های قرآن روی آنها نوشته شده بود. گفتند: «کار خوبی نکرده‌ای، این کار را جرم بزرگی می‌دانند.» روشن بود امریکایی‌ها خیلی آشفته شده‌اند، آمدند و اتاق‌ها را وارسی کردند. فقط به اتاق من نیامدند. گفتند: «ما می‌دانیم شما سیگاری نیستید، اصلاً آن آتش و دود به شما ربطی ندارد.» در حالی که همه‌اش در اتاق من بود!

بعداً با رفقای زندان مشورت کردم، گفتم: با این کاغذها چه کنم؟ گفتند: «والله، نمی‌دانیم.» دوست نداشتم آن کاغذها را دور بیندازم، چون زیر دست و پا می‌افتاد، بعداً فکری به ذهنم خطور کرد. آنها را در یک سطل آب می‌انداختم، همه کاغذها خیس و به خمیر تبدیل می‌شدند. نوشته‌ها پاک می‌شد، سپس آنها را دور می‌انداختم. منظورم انبوه کاغذهاست، بیش از پنجاه خودکار مصرف کرده بودم، اگر خدای متعال دل آن نگهبان‌ها را برایم نرم نمی‌کرد، روشن است که برای من خیلی مشکل بود.[1]

قبلاً گفتید که با خواندن آن کتاب، تعدادی از سران رژیم و هم‌زندانی‌هایت با حقیقت اسلام آشنا شدند، آنان چه کسانی بودند؟ تا چه حد بحث‌هایتان بر آنان تأثیر گذاشت؟

اجازه دهید به طور مختصر، کتابم را معرفی کنم. نام کتاب را *الإسلام یتجلی فی کتاب الله* گذاشتم. منظورم این بود که همه چیز را درباره اسلام در پرتو قرآن بحث کنم، چون به نظرم خداوند متعال همهٔ مسائل ریز و درشت اسلام را در قرآن بحث کرده است و کسی که در آن دقت کند، می‌تواند همه آنها را در قرآن بیابد.

---

۱. هم‌چنین دکتر سطام العقود چند بار برای پیدا کردن خودکار و کاغذ کمکم کرد.

کتاب از چهار بخش تشکیل شده یا می‌توانیم بگوییم چهار کتاب در یک مجلّد است:

بخش اول: «الإسلام معرفة صحیحة بالخالق و بالخلق»، این بخش، شامل اپیستیمولوژی جهان‌بینی است که نظریهٔ شناخت را در اسلام به بحث می‌گذارد؛ اینکه اسلام چگونه به هستی و خالق و آفرینش، زندگی و انسان و دنیا و قیامت نگاه می‌کند، این جلد را حدوداً سیصد صفحه تشکیل می‌دهد.

بخش دوم: «الإسلام ایمان بالله وملائکته وکتبه ورسله والیوم الآخر»، این جلد از شش فصل تشکیل شده است، از همه اصول ایمان بحث می‌کند که حدوداً نهصد صفحه دارد و طولانی‌ترین بخش کتاب است.

بخش سوم: «الإسلام التزام جاد بالشریعة علی الصعیدین الفردی و الجماعی»، این بخش دربارهٔ پایبندی فرد و جامعه به اسلام در همهٔ زمینه‌هاست. در این بخش، از حاکمیت و حکومت اسلامی هم بحث کرده‌ام.

بخش چهارم: «الإسلام نظرة سریرة تجاه الناس و تعامل صحیح معهم»، اسلام چگونه به تعامل با مردم نگاه می‌کند؟ اینکه مسلمان چگونه باید با غیر مسلمان رفتار کند؛ چه در حالت جنگ، چه در حالت صلح.

این کتاب را که از این چهار بخش تشکیل شده است، به هم زندانی‌هایم می‌دادم تا بخوانند، به خصوص بخش‌های اول و دوم را به آنها می‌دادم که دربارهٔ ایمان بحث می‌کند، آنان از این قسمت بیشتر بهره می‌گرفتند. هنگامی که می‌خواندند، احساس می‌کردم در آنها تغییر ایجاد شده است، می‌گفتند: «نخستین بار است که می‌بینیم همه چیز از دیدگاه قرآن بازگو و اول به قرآن و سپس به سنت پیامبر(ص) ارجاع داده شده است.» باب‌های اول و دوم را به اکثرشان دادم. عده‌ای هم بخش‌های سوم و چهارم را خواندند. از جمله دکتر سطام العقود فصلی را از باب چهارم خوانده بود و می‌گفت: «اگر اجازه دهی، آن را موضوع پایان‌نامه دکتری می‌کنم..» من هم گفتم: مشکلی نیست، وقتی آزاد شدید، اجازه دارید. گفت: «هرجا از مطالب شما استفاده کنم، منبع را ذکر خواهم کرد. مدت‌هاست که دنبال چنین کتابی هستم.»

چه افراد خاص دیگری کتاب را خواندند؟

فکر نمی‌کنم درست باشد نام ایشان را ذکر کنم، افرادی که به افکارم علاقه پیدا کرده بودند، هنوز در زندان‌اند.

روشن است که بسیاری از نویسنده‌های اسلامی، مانند سید قطب زندان در آنها و به خصوص در نوشته‌هایشان تأثیرگذار بود، آیا این درباره شما هم صدق می‌کند؟

در این کتاب، فقط دو یا سه جا به زندان اشاره کرده‌ام. در ابتدا اشاره‌ای به چگونگی نوشتن کتاب و شرایط نوشتن کرده و در یکی، دو جای دیگر هم اشاره کوتاهی به آن کرده‌ام. حقیقتاً من در آنجا احساس نمی‌کردم که زندانی هستم، بعضی اوقات که در حالت تفکر و قرآن خواندن و ذکر بودم، باور کنید فکر می‌کردم در صحرایی هستم که آن سرش ناپیداست. من می‌دانم مراد شما چیست، زیاد چنین احساسی نداشتم، به خصوص وقتی که به زندان انفرادی برده شدم و آن اهانت‌ها و کتک و شکنجه در کار نبود. طبیعی است بعضی اوقات دلتنگ می‌شدیم، به خصوص که دست‌بندی به دست ما بسته و اسم و شماره‌مان را روی آن نوشته بودند، هر وقت به آن نگاه می‌کردم، دلم تنگ می‌شد، چون نشانه بردگی و اسارت بود. اما از لحاظ روحی و معنوی خود را قوی می‌دیدم. به همین علت، آثار زندان و احساس دلتنگی و این چیزها را در این کتاب نمی‌بینید. بزرگانی هم که در چنین شرایطی کتاب نوشته‌اند، شاید شکنجه و آزار را متحمل بوده‌اند و به آنان اهانت شده است. انسان هنگامی که می‌خواهد درباره اسلام بنویسد، باید دلش صاف و صادق باشد.

از هنگامی که به زندان انفرادی برده شدم، به غیر از زمان بازجویی دوم که مقداری اذیت و آزار داشت، اهانت کردن و اذیت و آزارها عمدی نبود، می‌بایست ته سیگار جمع می‌کردیم یا حمام و توالت را می‌شستیم، اما احساس می‌کردیم که به عمد اهانت نمی‌کنند. می‌گفتند: «اینجا، جای خودتان است، باید تمیزش کنید.» بعثی‌ها می‌گفتند: «اینجا نسبت به سایر زندان‌ها هتل پنج ستاره است.» راستش فقط جسم من در زندان بود، روحم در ملکوت اعلی پرواز می‌کرد.

نزدیک به صد و چهل بار قرآن را در زندان ختم کردید، چند بار سوره یوسف را خواندید؟

همراه با ختم‌های قرآن می‌خواندم، جداگانه نمی‌خواندم. البته در این سوره تأمل زیاد می‌کردم، دربارهٔ زندگی یوسف(ع) بسیار فکر می‌کردم، به خصوص هنگام رفتار و معاشرتم با رفقای زندان. در این آیهٔ قرآن بسیار می‌اندیشیدم که می‌فرماید:

«وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانَ قَالَ أَحَدُهُمَآ إِنِّى أَرَانِى أَعْصِرُ خَمْرًا وَقَالَ الآخَرُ إِنِّى أَرَانِى أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِى خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ» (یوسف/۳۶)

من به این فکر می‌کردم که یوسف(ع) پیامبر خدا بود و با تهمتی ناروا و بی‌پایه، زندانی شد. دو نفر هم‌زندانی‌اش که یکی ساقی و دیگری آن‌طور که از قرائن برمی‌آید آشپز پادشاهی کافر بود، هر کدام خوابی می‌بینند، نزد یوسف می‌روند و می‌گویند:

«نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ»

هنوز وی خوابی را برایشان تعبیر نکرده، آن دو می‌گویند: «تو از نیکوکارانی.» من به این نکته فکر می‌کردم. پیداست یوسف(ع) نیکوکار بود و در زندان به «احسان» مشهور بود. احسان و نیکوکاری از گفتار نیک شروع می‌شود که خداوند متعال می‌فرماید:

«وَقُولُواْ لِلنَّاسِ حُسْناً» (بقره/۸۳)

هرنوع کار نیکی را در برمی‌گیرد، چون می‌فرماید:

«وَأَحْسِنُوَاْ إِنَّ اللّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ» (بقره/۱۹۵)

در این باره زیاد فکر کردم، بهترین چیز برای شخص زندانی آن است که نیکوکار باشد، چون فردی که زندانی می‌شود، به نیکی، به سخن خوب، به روی خوش، دست دادن و سلام و احوال‌پرسی نیاز دارد.

این عبارت قرآنی بسیار توجهم را جلب و مرا تشویق می‌کرد که مانند یوسف(ع) رفتار کنم، حتی اگر هم‌زندانی‌هایم را مسلمان ندانم، چون آن یکی ساقی و دیگری آشپز یک پادشاه کافر بود. وقتی یوسف(ع) خوابشان را تعبیر می‌کند، می‌گوید:

«يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَأَرْبَابٌ مُّتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ* مَا تَعْبُدُونَ مِن دُونِهِ إِلاَّ أَسْمَاء

سَمَّيْتُمُوهَا أَنتُمْ وَآبَآؤُكُم مَّا أَنزَلَ اللّهُ بِهَا مِن سُلْطَانٍ إِنِ الْحُكْمُ إِلاَّ لِلّهِ أَمَرَ أَلاَّ تَعْبُدُواْ إِلاَّ إِيَّاهُ ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لاَ يَعْلَمُونَ» (یوسف/۴۰ـ۳۹)

آن‌ها را به سوی یکتاپرستی دعوت می‌کند. پس معلوم است که مشرک بودند، آنان را به خداپرستی دعوت و بعد خوابشان را تعبیر می‌کند، می‌فرماید:

«يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَمَّا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْراً وَأَمَّا الآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِن رَّأْسِهِ قُضِيَ الأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ» (یوسف/۴۱)

من نیز باید از این الگو استفاده می‌کردم. پادشاه و سیستم سیاسی آن وقت، یوسف(ع) را براساس تهمت و بهتان زندانی کردند، اما با این حال خداوند این را منع نکرده که با آنان نیکوکار باشد، باید در آنان تأثیرگذار باشد. بعداً زمینه برایش فراهم شد که نقش بسیار مفیدی در کشور ایفا کند، با آنکه روزی همان سیستم سیاسی او را ظالمانه زندانی کرده بود.

سوره یوسف را جداگانه نمی‌خواندم، در ختم‌هایی که داشتم صد و چهل بار این سوره را خواندم، اما سوره کهف را شاید بیشتر از آن خوانده باشم، چون تلاش می‌کنم این سوره را در شب یا روز جمعه جدا از سایر ختم‌ها بخوانم.

پس می‌توانیم بگوییم تفسیر سوره یوسف قبل از رفتنتان به زندان نزد شما ابعادی ناشناخته داشت، اما در زندان بهتر آن را درک کردید؟

نه تنها سوره یوسف، بلکه ابعاد بسیاری از سایر سوره‌های قرآن برایم آشکار شد. راستش خودم هم از آن همه برکات روحی که در زندان نصیبم شد متعجب و مبهوتم. پروردگار متعال بسیاری از نکات و ابعاد نهفته قرآن را در زندان برایم روشن ساخت که در هیچ کتاب و تفسیر دیگری نخوانده بودم؛ خوانندگان کتابم خواهند دید. آری، نه تنها سوره یوسف بلکه سایر سوره‌های قرآن نیز چنین بود.

در آن مدت دو سال زندان، هیچ پیش آمد که نمازی از شما فوت شود؟

خیر، حتی زمانی هم که ما را از موصل بردند و چند ساعتی دستم از پشت بسته شده

بود و اجازه هیچ کاری نداشتم، نمازهایم را می‌خواندم. گفتم خدایا خودت شاهدی؛ نماز وترم را نیز خواندم. گفتم: من که هر روز زندانی نمی‌شوم، نمی‌دانم از این زندان نجات می‌یابم یا نه، آزمایشی الهی است نباید سست شوم. آن وقت که هنوز شکنجه‌ام نکرده بودند و سالم بودم، نمازهایم را با دست‌های بسته هم می‌گزاردم، بعد که شکنجه‌ام دادند، نشسته نماز می‌خواندم، چون ایستاده قادر نبودم. نمازهای سنت را هم نمی‌توانستم بخوانم، چون بعضی اوقات در وقت نماز یکی از دژخیم‌ها می‌آمد و لگدی می‌زد، یا هل می‌داد و سبب قطع نمازم می‌شد. به همین علت، نماز صبح را سریع‌تر می‌خواندم، قبل از آنکه سبب قطع نمازم شوند. اما بعدها نه تنها نمازهای واجب را به خوبی می‌خواندم، بلکه تلاش می‌کردم نمازهای سنت نیز قضا نشود، چون انسان در زندان زمان زیادی در اختیار و نیاز به تقویت جنبه‌های روحی‌اش دارد.

گفتید که غذای صبحانه را هنگام سحر برایتان می‌آوردند، چرا؟ آیا خودتان سفارش کرده بودید یا خودشان وقتش را تغییر داده بودند؟

نه، زمان صبحانه را خودشان تغییر دادند، از ماه رمضان برنامه را چنین ترتیب دادند و بعد از رمضان هم صبحانه را در همان سحر می‌آوردند. من هم از رمضان عزمم را جزم کردم که تا زمان آزادی روزه بگیرم. به تصوّرم ارادهٔ حق تعالی بود که همیشه سحری داشته باشم. این خیلی به نفعم بود، پیشتر برایم سخت بود و گاهی اصلاً سحری نمی‌خوردم، افطار هم غذای چندانی نبود، فردای آن روز هم روزه می‌گرفتم که برایم سخت بود.

کدام آیه شما را بیشتر به گریه می‌انداخت؟ کدام آیه شما را بیشتر به تأمل وا می‌داشت؟

والله نمی‌توانم مشخص کنم، در واقع بسیاری از آیات. اما چیزی که بیش از همه از آغاز زندگی‌ام و نیز در زندان بر من تأثیر گذاشته، سوره فاتحه است. گاهی سوره انبیا را

می‌خواندم، آیه‌ای از آن، بسیار مرا به تأمل وامی‌داشت. بعد، آیه‌ای دیگر. چیزی را در آن می‌دیدم که قبلاً ندیده بودم، این به تبع حالت روحی بود که داشتم. هر بار آن آیه، نگاهی تازه به من می‌بخشید.

کدام آیه را بیشتر تکرار می‌کردید؟

این آیه را زیاد تکرار می‌کردم:

«حَسْبِیَ اللّهُ لا إِلَهَ إِلاَّ هُوَ عَلَیْهِ تَوَکَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِیمِ» (توبه/۱۲۹)

بعضی اوقات هزار بار تکرارش می‌کردم و می‌گفتم:

«فَإِن تَوَلَّوْاْ فَقُلْ حَسْبِیَ اللّهُ لا إِلَهَ إِلاَّ هُوَ عَلَیْهِ تَوَکَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِیمِ» (توبه/۱۲۹)

هم‌چنین این آیه از سوره انبیاء:

«لَّا إِلَهَ إِلَّا أَنتَ سُبْحَانَکَ إِنِّی کُنتُ مِنَ الظَّالِمِینَ» (انبیاء/۸۷)

و:

«حَسْبُنَا اللّهُ وَنِعْمَ الْوَکِیلُ» (آل‌عمران/۱۷۳)

اما سوره فاتحه بیش از همه سوره‌ها بر من اثرگذار بوده است، نخستین کتابم را براساس و به تأثیر از سوره فاتحه نوشته‌ام. کتابی هم که در زندان نوشتم به تأثیر از سوره فاتحه بود. اساس بحث‌ها را از فاتحه گرفتم و شرح و بسط آن را از همهٔ قرآن.

منابع این کتاب به غیر از قرآن چه کتاب‌هایی بود؟

فقط قرآن، البته به عنوان منبع دوم، از صحیح بخاری که در زندان به دستم رسید. هم‌چنین صحیح مسلم و تعدادی از احادیث پیامبر(ص) که در ذهنم باقی مانده بود، استفاده کردم.

کمبود منابع مشکلی فراهم نکرد؟

خیر، مشکلی از این بابت نداشتم، هر آنچه می‌خواستم در قرآن می‌یافتم. اگر برهانی

می‌خواستم در قرآن می‌یافتم، هرچه که لازم بود در اسلام بحث کنم از قرآن به دستم می‌رسید، که ان‌شاءالله خواهید دید.

چه منظر یا داستانی از قرآن، زندگی و سرگذشت خودتان و جماعت اسلامی را در برابر چشمانتان تجسّم می‌کرد؟

زندگی بسیاری از پیامبران ـ علیهم السلام ـ به خصوص داستان حضرت موسی(ع) که در خانه فرعون بزرگ شد. بعضی اوقات در زندان می‌گفتم: زندان امریکا برای من مانند کاخ فرعون برای موسی(ع) است. همان گونه که موسی(ع) در کاخ فرعون بزرگ شد و پرورش یافت، من هم پرورش و رشد دومم در زندان امریکا است. فهم و درک عمیق دومم از لحاظ روحی و ایمانی، و عمق و تفکر دوباره‌ام در قرآن و سنّت، در زندان بود.

به رمان اشاره داشتید؛ به رمان و داستان در ادبیات چگونه نگاه می‌کنید؟ آیا ادیب مسلمان هم می‌تواند داستان و رمان بنویسد؟ چگونه باید بنویسد؟

بله، پاسخ به این پرسش محتاج بحث مفصلی است. برای مثال، من یکی از شاهکارهای تولستوی به نام «آنا کارنینا» را خواندم. به گمانم به کُردی هم ترجمه شده است، نمی‌دانم خوانده‌اید یا نه؟ این رمان، یکی از شاهکارهای بزرگ اوست. به راستی مایهٔ تعجبم بود. تولستوی ظاهراً مسیحی است، اما در کتابش ترویج می‌کند که زن به شوهر خودش پشت و با دوست دیگری رابطه برقرار کند، و شوهر نیز به علت رفیقهٔ خود از او دست بکشد، این کار یعنی ترویج فحشا و خیانت به همسر. بسیار برایم تعجب‌آور بود! همه زندانی‌ها می‌گفتند: «شیخ، این را بخوان، چیزهای عجیب و غریب زیاد دارد.» گفتم: فلسفه و جوهر آن این است که زنی، مرد دیگری را غیر از شوهر خودش انتخاب کند، حتی با وجود آنکه شوهرش هم او را از روی علاقه و محبت گرفته است، امّا به مرد دیگری که او را با شخصیت‌تر و زیباتر از شوهرش می‌بیند، دل می‌بندد. آن زن و فاسقش تلاش می‌کنند که به

هر شکل ممکن، شوهرش از او دست بکشد تا آن زن از غم و غصه هلاک نشود!! همه فلسفه‌اش این است. به راستی، بسیاری از رمان‌هایی که می‌خواندم، ارزش نازلی داشتند و چیزهایی بی‌ارزش را ترویج می‌کردند. از کوزه همان برون تراود که در اوست.» رمان‌های اروپایی‌ها، غربی‌ها و غیر مسلمان‌ها را که می‌خواندم، احساس نمی‌کردم انسان را به سوی ارزش‌های متعالی ببرند، به غیر از چند تای آنها که موضوعشان دفاع از حق مظلوم و ایستادگی در برابر ظلم، یا وفا به عهد و پیمان و غیره بود، مانند کتاب ویلیام شکسپیر. بقیه رمان‌ها که خواندم بیشتر احساس کردم که مسائل جنسی و بی‌بند و باری‌های اخلاقی و مسائلی از این قبیل را ترویج و به راحتی هم آن را توجیه می‌کنند.

کتاب *وعاظ السلاطین* نوشته دکتر علی وردی را خوانده‌اید، این کتاب در کردستان یکی، دو بار به کُردی ترجمه شده است، سپاسگزار خواهیم شد که در یکی، دو جمله نظر خود را درباره این کتاب بگویید.

«علی وردی» جامعه‌شناس است و نظرات دقیق و جالبی درباره جامعه‌شناسی دارد، اما متأسفانه فهم عمیقی از اسلام ندارد. هرچند شیعه است، امّا تعصّب خاصی در کتابش ندارد و حتی انتقاداتی هم بدان دارد. وی در *وعاظ السلاطین* از تصمیمات و کارهای حضرت عمر دفاع و او را مردی بزرگ و خلیفه‌ای عادل معرفی می‌کند، انتقاداتی را نیز به امام علی(ع) وارد می‌سازد که به گمانم بی‌انصافی است. به هر حال، تعصّبی در او ندیدم، آن طور که برداشت می‌شود، وی دربارهٔ اسلام مطالعه عمیقی نکرده است. نشان می‌دهد که اطلاعات وی صرفاً در جامعه‌شناسی و روان‌شناسی عمیق است.

فصل هشتم:
خاطرات زندان*

در این قسمت وارد بحث دیگری می‌شویم؛ بحث درباره خاطرات فراموش‌نشدنی شما در زندان، به ویژه حالات روحی و ایمانی‌تان. سؤال اول ما این است که در ضمن گفت‌وگوهای سابق به امدادهایی غیبی اشاره کردید که شامل حالتان شده است، به ویژه زمانی که شما را شکنجه می‌کردند. این امدادهای غیبی چه بودند؟ آیا در مواقعی، شکلی خاص به خود می‌گرفتند؟

این مسأله قابل بحث نیست، چون بعضی از مسائل خصوصی‌اند، ولی هر آنچه قابل ذکر باشد خواهم گفت.

اولین مورد آرامش درونی بود که در همه احوال حس می‌کردم. هنگامی که خیلی ناراحت و تحت فشار بودم، تصور می‌کردم که در شرف مرگ قرار گرفته‌ام، مرگ برایم خیلی آسان‌تر از تحمل آن شکنجه‌ها بود، ولی از لحاظ درونی آرامشی عجیب بر درونم حکم‌فرما بود. جسمم درد می‌کشید، ولی روحم سرشار از آرامش بود که این را از فضل و رحمت خدا می‌دانستم.

دوم، هنگام شکنجه خداوند یاریم می‌فرمود که قرآن بخوانم، مرتب ذکر می‌گفتم. قلبم همیشه با خداوند بود. به یاد دارم که ۶ جزء (از اول قرآن تا پایان سوره مائده) را زیر فشار

---

* استودیو کانال جماعت اسلامی ـ اربیل ۲۰۰۵/۷/۱۰ (تیر ۱۳۸۳).

شکنجه تلاوت کردم که لذت معنوی خاصی به من می‌بخشید. برای نمونه هرگاه آیه ۲۱۴ سوره بقره را تلاوت می‌کردم، لذت عجیبی به من دست می‌داد:

«أَمْ حَسِبْتُمْ أَن تَدْخُلُواْ الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَأْتِكُم مَّثَلُ الَّذِينَ خَلَوْاْ مِن قَبْلِكُم مَّسَّتْهُمُ الْبَأْسَاء وَالضَّرَّاء وَزُلْزِلُواْ حَتَّى يَقُولَ الرَّسُولُ وَالَّذِينَ آمَنُواْ مَعَهُ مَتَى نَصْرُ اللّهِ أَلا إِنَّ نَصْرَ اللّهِ قَرِيبٌ»

حتی نکات جالبی در ارتباط با مفهوم آیه به ذهنم خطور می‌کرد. یکی دیگر از آیات قرآن که چنین حالتی را برایم ایجاد می‌کرد این آیه بود که می‌فرماید:

«لَتُبْلَوُنَّ فِي أَمْوَالِكُمْ وَأَنفُسِكُمْ وَلَتَسْمَعُنَّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُواْ الْكِتَابَ مِن قَبْلِكُمْ وَمِنَ الَّذِينَ أَشْرَكُواْ أَذًى كَثِيراً وَإِن تَصْبِرُواْ وَتَتَّقُواْ فَإِنَّ ذَلِكَ مِنْ عَزْمِ الأُمُورِ» (آل عمران/۱۸۶)

وقتی هنگام شکنجه، شکنجه‌گران به من ناسزا می‌گفتند، من نیز این آیه را تلاوت می‌کردم:

«وَلَتَسْمَعُنَّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُواْ الْكِتَابَ مِن قَبْلِكُمْ وَمِنَ الَّذِينَ أَشْرَكُواْ أَذًى كَثِيراً وَإِن تَصْبِرُواْ وَتَتَّقُواْ فَإِنَّ ذَلِكَ مِنْ عَزْمِ الأُمُورِ»

و از خداوند «عزم» و «استقامت» را طلب می‌کردم. آیاتی از این دست که با حال و وضعیت من تناسب داشتند، در من اثرگذارتر بودند.

یکی دیگر از لطف‌های خداوند که شامل حالم شد، این بود که در بدترین شرایط، آرامش و سکینه روحی پیدا می‌کردم که در طول زندگی آن را تجربه نکرده بودم و به راستی، نمی‌توانم آن را وصف کنم. در حالی که در شدت سختی و ناراحتی به سر می‌بردم مانند کسی که گرمای شدیدی وجودش را فراگرفته باشد و ناگهان کوزه‌ای آب سرد بر سرش ریخته و خنک شود، چنین حالتی تمام وجودم را فرا می‌گرفت و تمام ناراحتی و نگرانی از من دور می‌شد. بار اول از پیدا شدن چنین حالتی متعجب و مبهوت شدم. خدا را سپاس گفتم و کم‌کم بدنم احساس آرامش کرد و هیچ‌گونه درد و آزاری در جسمم نماند.

بار دوم وقتی بود که خیلی ناراحت و اندوهگین بودم. از خداوند تمنای مرگ می‌کردم چون تحمّل و صبرم تمام شده بود. از پا می‌افتادم. دوباره بلندم می‌کردند. ناگهان چشمانم را بستم، گمان کردم که دارم بیهوش می‌شوم، چون تا آن لحظه بیهوشی را تجربه نکرده بودم.

واقعاً دوست داشتم بیهوش شوم و آن شکنجه‌های مرگبار را نبینم. پیش خود گفتم: «الآن بیهوش می‌شوم و بر زمین می‌افتم.» دژخیم‌ها با گرفتن و کشیدن ریشم، یا دست کردن در گودی چشم یا کشیدن گوش بلندم می‌کردند. هر گاه گوشم را می‌کشیدند، بیشتر ناراحت می‌شدم و مجبور بودم سریع از زمین برخیزم. پلک‌هایم را بر هم نهادم و منتظر بیهوش شدن بودم که ناگاه طمأنینه و آرامش چونان رحمت الهی که از آسمان نازل شده باشد، تمامی وجودم را فراگرفت. دیگر درد و رنجی حس نکردم. در طول زندگی‌ام تنها این دو بار بود که این چنین سکینه و آرامشی بر من نازل شد.

یک بار نیز بسیار ملول و دلتنگ بودم. دعا و نیایش کردم و خوابیدم. در خواب، دو ملائکه نزدم آمدند. با هم صحبت می‌کردند. وقتی دیدند که دلتنگم، سطلی پر از نور بر سرم ریختند و این آیه را می‌خواندم:

«لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِن شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ مُحَلِّقِينَ رُؤُوسَكُمْ وَمُقَصِّرِينَ لَا تَخَافُونَ فَعَلِمَ مَا لَمْ تَعْلَمُوا فَجَعَلَ مِن دُونِ ذَٰلِكَ فَتْحًا قَرِيبًا» (فتح/۲۷)

از خواب بیدار شدم در حالی که همان آیه را زمزمه می‌کردم. مطمئن شدم که تعبیر آن خواب محقق خواهد شد که چنین هم شد.

گاهی خانواده‌ام یا هم‌زندانی‌ها را نیز در خواب می‌دیدم. برای نمونه، گاهی یکی از هم‌زندانی‌ها در خواب به من می‌گفت: «فلان کس نماز نخوانده است.» یا هر گاه تندبادی می‌وزید، یکی، دو روز پیشتر خواب آن را دیده بودم؛ هم‌چنین دادگاه و جلسات محاکمه‌ام را در خواب می‌دیدم. گاهی نیز الهاماتی به قلبم خطور می‌کرد که دقیقاً به وقوع می‌پیوست. اینها بخشی از چیزهایی است که قابل ذکرند.

آیا در ایام زندان دعا و نیایش‌هایتان بیشتر و زودتر مستجاب می‌شد؟

آری، من از همان ابتدا اوقاتی را برای دعا و نیایش تعیین کردم. هر فردی ابتدا برای خودش دعا می‌کند، فرد باید خود را از هر کس دیگری گناهکارتر بداند. سپس برای پدر و مادر، همسر، فرزندان، دوستان و آشنایانم دعا می‌کردم. بعد برای اعضای جماعت اسلامی

به خصوص شورای رهبری آن دعا می‌کردم و می‌گفتم: «خدایا، اکنون وضع آنان چگونه است؟ خدایا صفوفشان را استوار گردان و هدایتشان کن که با هم مهربان، درستکار و خوش‌رفتار باشند. خدایا مهرشان را در دل مردم قرار ده تا آنان را یاری دهند. خدایا، آنان را از ارتکاب گناه حفظ کن و عیوبشان را بپوشان.» خلاصه هر نوع دعای مناسب را برایشان می‌کردم. بعد از آن برای سایر اسلامی‌های کردستان و همهٔ مسلمانان عراق و جهان دعا می‌کردم. البته هنگام دعا به دلم القا می‌شد که چنین دعاهایی بکنم. فکر می‌کنم آن دعاها قبول و مستجاب می‌شد. البته هر دعا در وقت و زمان خودش اجابت می‌شود.

چه خاطرات تلخ و شیرینی در برخورد با امریکایی‌ها و سران بعثی یا حتی دربارهٔ خودت داری؟

امریکایی‌ها سه بار مرا تنبیه و شکنجه کردند که برای من خیلی سخت بود. یک بار به علت سلام کردن به عده‌ای، یکی از نگهبانان گفت: «باید داخل زندان برگردی (چون سلام کرده‌ای).» گفتم: «دوست خودت (منظور نگهبان دیگر) گفته سلام کردن اشکالی ندارد.» گفت: «من می‌گویم اشکال دارد و باید به زندان برگردی.» هواخوری نیم ساعت بود که از آن محرومم کردند. این برای من خیلی سخت و سنگین بود.

بار دوم وقتی بود که ما را به دستشویی بردند. نگهبان گفت: «فقط دست‌هایتان را بشویید. کسی حق ندارد صورتش را بشوید.» گفتم: «باید وضو بگیرم.» گفت: «من می‌گویم نباید صورتت را بشویی. هر کسی صورتش را بشوید، از ورزش کردن محروم می‌شود.» من هم گفتم: «از ورزش چه محروم شوم، چه نشوم حتماً وضو می‌گیرم.» نگهبان گفت: «پس، حق ورزش نداری.» این بار هم تنبیه و از ورزش محروم شدم..

بار سوم هنگام ورزش بود. تند و چالاک می‌رفتم. با دوستان مسابقه می‌گذاشتم. گفتم: «تندتر راه برویم تا بدنمان آماده باشد.» در حین تمرین کمی از محدوده خارج شدم. نگهبان گفت: «داخل اتاق برگرد.» پرسیدم: «چرا؟» گفت: «می‌خواهی با این کار خودت را توانا و نیرومند نشان دهی؟» گفتم: «مسأله این نیست، مگر شما خود نگفته‌اید دویدن، اشکالی

ندارد؟» گفت: «نه، باید برگردی داخل.» من نیز همین کار را کردم تا خیال نکند که بر من منت گذاشته است. در داخل اتاق روی میزی که بود، نشستم و قصد تلاوت قرآن داشتم. در را باز گذاشتم. همان نگهبان آمد و گفت: «حق نداری در را باز بگذاری» و در را بست. جلو پنجره رفتم. گفت: «باید پنجره را ببندی.» پنجره را هم بست. اتاق کاملاً تاریک شد. قرآن را کنار گذاشتم و از بَر، تلاوت کردم. این سه برخورد که عکس قانون خودشان هم بود، نشانگر سنگدلی و قساوت قلب آنان بود. افراد کینه‌توزی داشتند. زندانی‌ها می‌گفتند: «افراد بی‌رحم و سنگدلشان یهودی‌اند.» نمی‌دانم آن فرد یهودی بود یا نه؟

یکبار یکی از بازجویان مرا خیلی ناراحت کرد. بیش از ده بار مرا «کذّاب» خطاب کرد. امریکایی بود که عربی را به دشواری حرف می‌زد، از زبان عربی فقط فحش دادنش را یاد گرفته بود! گفتم: «جز در این مکان تا به حال مرا «دروغگو» خطاب نکرده‌اند!» با استهزا گفت: «نه؟!» گفتم: «بله، برو از فلانی و فلانی بپرس. ببین تاکنون در کردستان کسی مرا «دروغگو» خطاب کرده است؟ در عمرم به کسی دروغ نگفته‌ام. اصلاً من تقاص راستگویی‌ام را پس می‌دهم. اصلاً بلد نیستم دروغ بگویم.» کمی عقب‌نشینی کرد و گفت: «راست می‌گویی؟» گفتم: «آری، می‌توانی از تمامی مردم بپرسی. من در دست تو اسیرم، می‌توانی مرا اذیت کنی، اما اگر برای من ارزش و احترام قائل شوی، به خودت احترام گذاشته‌ای. اگر به من بی‌احترامی کنی و شکنجه‌ام دهی به خودت بی‌احترامی کرده‌ای.» گفت: « سخنان درشتی بر زبان می‌رانی.» به شوخی گفتم: «انسان بزرگ، سخنش هم بزرگ است.» گفت: «عجب! چطور؟» او بیش از ده بار مرا دروغگو خطاب کرد. از این کار بسیار ناراحت بودم. توهین‌هایش فشار عصبی زیادی بر من وارد می‌کرد.

یک روز خیلی دلتنگ بودم. اولین‌بار بود که با بعثیان مشاجره می‌کردم. آنان همگی متفق‌القول بودند. من هم دست روی نقطهٔ ضعف و حسّاس‌شان گذاشتم و گفتم: «شما تاکنون بت‌پرست بوده‌اید.» گفتند: «شیخ! احترام خودت را نگه دار، وگرنه از تو قبول نمی‌کنیم.» در جواب گفتم: «قبول کنید یا نکنید، آنچه را درست بدانم، می‌گویم.» مرا خیلی اذیت و ناراحت کردند. همه یکصدا بودند. گفتند: به ما توهین می‌کنی. چگونه ما بت‌پرست

بوده‌ایم؟ ما همه مسلمانیم و مردم هم اسلام را از اعراب فراگرفته‌اند.» گفتم: «بله، ولی شما نیز قبل از همه اسلام را رها کردید. عرب‌های بعثی!» با هم مشاجره کردیم و کلمات درشتی بین ما جاری شد. گفتم: «آیا هر کس به زبان عربی صحبت کند، یعنی کاملاً اسلام را فراگرفته و در آن تبحّر پیدا کرده است؟ شما عربی حرف زدنتان هم کامل نیست.» در پایان گفتند: «ما را حلال کن، ولی تو هم خیلی به ما حمله کردی. می‌دانیم که این سخنان را از روی دلسوزی گفتی. فکر نکن که در اینجا تنها و بی‌کس هستی.» گفتم: «خیر! چنین تصوری ندارم. چون خودم را در حضور خدا و ملائکه می‌بینم. اگر ممنون هم نباشید حاضر نیستم نصیحتتان کنم و با شما بنشینم.» گفتند: «فکر نکن ما همگی عرب هستیم. باور کن ما در خدمتگزاری به تو حاضریم. ولی تو هم ما را درک کن، کمی نرم باش تا ما را متوجه گفته‌هایت گردانی. اولین بار است که این سخنان را می‌شنویم. تا به حال کسی به ما نگفته که بت‌پرست بوده‌ایم یا اینکه بعثی بودن، دین و آیین است. تو آمده‌ای و می‌خواهی تند و سریع این حرف‌ها را به ما بزنی!!» گفتم: «من نمی‌خواهم به شما توهین کنم ولی لازم است به حرف‌هایم گوش فرادهید. گفته‌های من از روی تعصب نژادی عربی یا کُردی نیست، بلکه از روی دلسوزی و مهربانی است. شما با مردم ما دشمنی و با تمام عراق کینه‌توزی می‌کردید. به همین علت، بدین حال و روز افتاده‌اید. اینجا هم ول‌کن نیستید؟! از این تفکر دست بردارید و به سوی پیام خدا و رسولش برگردید.» آرام‌آرام مشکلات و مسائل برطرف شد. آن دفعه هم بعد از رفتن به اتاق، احساس دلتنگی زیادی کردم.

از خاطرات شیرین زندان هم بگویید.

گاهی که با بازجوهای امریکایی یا انگلیسی وارد بحث می‌شدم، لحظات شیرینی بود. در پایان گفت‌وگو ابراز می‌داشتند: «تاکنون اسلام این چنین به ما معرفی نشده است. ای کاش تمام اسلام‌گراها چنین دید و تفکری داشتند.» این گفته ایشان مرا خوشحال می‌کرد. می‌گفتند: «ای کاش، زبان عربی می‌دانستیم تا بهتر این معارف را می‌آموختیم یا تو انگلیسی را به خوبی می‌دانستی و اسلام را به ما معرفی می‌کردی.» در چنین لحظاتی بسیار خوشحال

و شادمان می‌شدم.

با سران سابق بعث هم خاطرات خوبی داشتم. وقتی از زندان رها شدم نصف یا شمار زیادی از آنان گریه می‌کردند و غمگین بودند. از اینکه آنان را ترک می‌کردم و اثر مثبتی روی آنان گذاشته بودم، شادمان بودم. بعضی‌هایشان می‌گفتند: «در قیامت شاهد ما باش. اسلام را آنچنان که تو می‌گویی، قبول کرده‌ایم. عقیده و باور ما نیز چنین است. در حد توانایی آن را انجام می‌دهیم و بدان متعهد هستیم، در قیامت شاهدمان باش، نمی‌دانیم همدیگر را دوباره می‌بینیم یا نه! تاکنون اسلام را چنین نیافته بودیم.» چنین لحظاتی نزد من بسیار گوارا و لذت‌بخش بود.

تا چه میزان زندگی پر از سختی و محنت علمای مسلمان گذشته و معاصر، به ویژه آنان که به زندان افتاده و زیر شکنجه و آزار قرار گرفته‌اند، بر شما تأثیرگذار بوده است؟

به بسیاری از آنان فکر می‌کردم؛ به ویژه حضرت یوسف U که فکر می‌کنم اولین پیامبری بود که زندانی شد. هم‌چنین به رنج‌های فراوان بزرگانی مانند ابن تیمیه، که بیشتر عمرش را در زندان سپری کرد، یا استاد سعید نورسی، امام ابو الأعلی مودودی و سید قطب که رحمت خداوندی بر تمامی آنان باد. آنان در زندان تألیفات مهمشان را نوشتند. به زندگی و موضع‌گیری‌های این بزرگان زیاد فکر می‌کردم.

سخن آخر*

جناب استاد علی باپیر، یک سال قبل از آزادی، شایعاتی مبنی بر آزادی شما پخش می‌شد. امریکایی‌ها هم بی‌گناهی شما را اعلام می‌کردند. به چه دلیل اینکه دیر آزاد شدید؟

بسم الله الرحمن الرحیم. امریکایی‌ها پس از ۶ یا ۷ ماه زندانی کردن من و هم‌چنین با اتمام تحقیقاتشان درباره من ابراز داشتند: «تو هیچ جرم یا گناهی نداری و از تو عذرخواهی می‌کنیم.» پرسیدم: «پس چرا مرا هم‌چنان نگه می‌دارید؟» گفتند: «این را باید مقامات بالاتر دستور دهند.» گفتم: «به نظر شما، دلیل آزاد نکردن من چیست؟» گفتند: «از دید مقامات امریکایی و مقامات امنیتی مصلحت این است که تو در اینجا بمانی، هرچند جرمی نداری، ماندن تو بهتر است.» در نتیجه، چنین برداشت می‌شود که امریکایی‌ها وحشت داشتند و گمان می‌کردند که با زندانی کردن من مقداری از ترس آنان فروکش می‌کند، وگرنه من دلیل دیگری نمی‌بینم.

می‌خواهیم درباره آزاد شدن از زندان برایمان صحبت کنید. هرچند در لابه‌لای سؤال و جواب‌های قبلی اشاره‌هایی داشتید. دوست داریم بگویید که هنگام آزادی چه پیش آمد؟

---

* استودیو تلویزیون جماعت اسلامی ـ اربیل

قبلاً نیز گفتم. من واژه رهایی از زندان را به جای «آزادی» به کار می‌برم. چون واژه مقابل آزادی، بندگی و ذلت است. من هیچ گاه خودم را ذلیل و ناتوان نپنداشته‌ام. درست است که اسیر بودم، ولی همیشه خودم را آزاده پنداشته‌ام.

روز چهارشنبه ۲۰۰۵/۴/۲۷ مسئول انبار زندان در زد و وارد اتاقم شد. نمی‌دانستم برای چه آمده است. چند جمله‌ای به زبان انگلیسی صحبت کرد، متوجه شدم که گفت: «تو مسافری، وسایلت را جمع کن.» مقداری وسایل در انبار زندان داشتم که برایم آوردند. منظورش را به طور کامل نفهمیدم. ندانستم که چه سفری دارم. گفتم: «چند لحظه به من فرصت بده.» یکی از هم‌زندانی‌ها را که به خوبی انگلیسی حرف می‌زد صدا کردم. مسئول امریکایی با دوستم صحبت کرد. او مرا بسیار دوست داشت با شادمانی گفت: «الله اکبر». پرسیدم: «چه شده است؟» با خوشحالی گفت: «آزاد می‌شوی.» راستش خیلی به روی خود نیاوردم. دوستم گفت: «شیخ! چرا خوشحال نیستی؟» احساس عجیبی داشتم، در آن لحظه این خبر، برایم اهمیت زیادی نداشت. شاید پیش‌تر بعضی اوقات آرزوی رهایی داشتم ولی در آن لحظه شادمان نشدم. شروع به جمع کردن وسایلم کردم. گفتم: «من هنگام ورود به زندان لباس کردی داشتم، لباس کردی‌ام را برایم بیاورید.» گفت: «اینجا نیست.» گفتم: «چرا، نزد شماست، در انبار است.» گفت: «این لباس‌ها را بپوش» گفتم: «من کرد هستم و لباس عربی نمی‌پوشم.» رفت و لباس‌هایم را پیدا کرد و برگشت. پرسیدم: «چه ساعتی حرکت می‌کنم؟» گفت: «ساعت یک و نیم.» ساعت ۱:۳۰مرا به اداره زندان بردند. آنجا نشستم. گفتند: «از اینکه آزاد شده‌ای و به خانه برمی‌گردی، خوشحالیم.» گفتم: «سپاسگزارم.» دوستان زندانی‌ام مرا صدا زدند: «شیخ! لباس محلی پوشیده‌ای!» لباس‌هایم را از من تحویل گرفته و در انبار گذاشته بودند. به لباس‌هایمان مهر CI می‌زدند. برای آنکه به لباس کردی‌ام این مهر را نزنند، گفته بودم که در انبار نگه دارند. به دوستان گفتم: «می‌گویند سفری در پیش داری، ولی نمی‌دانم راست می‌گویند یا نه؟» در اداره زندان چند ورق جلویم گذاشتند. گفتند: «این‌ها را بخوان و امضا کن، سپس آزادی.» به کاغذها نگاه کردم. چندین شرط در آن قید شده بود که به افراد بعثی مربوط می‌شد مبنی بر اینکه از بعثی‌گری پشیمان

شده باشد و از آن دست بردارد و دیگر سراغ آن نرود. قول همکاری با امریکایی‌ها در آن بود و چند شرط دیگر. ورق‌ها را به آرامی جلو خودش گذاشتم و گفتم: «اینها را بردار.» مأمور امریکایی گفت: «باید امضا کنی.» گفتم: «امضا نمی‌کنم.» گفتند: «چرا؟» جواب دادم: «به دلیل شرط‌هایی که در آن قید شده است. من فکر می‌کردم از من معذرت‌خواهی می‌کنید، حال می‌بینم چندین شرط برایم گذاشته‌اید!» گفت: «اگر امضا نکنی باید به زندان برگردی.» گفتم: «همین حالا برمی‌گردم و لباس‌های مخصوص زندان را هم می‌پوشم. (همان لباس‌های زرد رنگی که اسیران زندان گوانتانامو می‌پوشیدند.) خیلی تعجب کرد و پرسید: «از کی در زندانی؟» گفتم: «نزدیک ۲۲ ماه است.» پرسید: «این مدت را در اتاق انفرادی به سر برده‌ای؟» گفتم: «بله.» گفت: «از زندان انفرادی خسته نشده‌ای؟» گفتم: «امضا کردن این ورق‌ها، ننگین‌تر از ماندن در زندان است. نمی‌توانم امضایشان کنم.»

به هر حال با همدیگر مشاجره کردیم تا اینکه با مقامات بالاتر تماس گرفت. سپس گفت: «این موضع‌گیری شما برای من خیلی جالب و قابل توجه بود. جوانمردانه است. اگر قادر بودم بدون امضای شروط، تو را آزاد می‌کردم ولی یکی از ژنرال‌ها که مافوق من است، اجازه چنین کاری به من نمی‌دهد.» تلفن زد و مافوقش آمد. تعجب کرد و پرسید: «چرا امضا نکرده‌ای؟» دلایلم را گفتم. سپس با ژنرال، تلفنی حرف زد و گفت: «دستور ژنرال است و من نمی‌توانم کاری کنم.» گفتم: «اگر تو بدون اجازه ژنرال نمی‌توانی کاری بکنی، من هم بدون اجازه خدا نمی‌توانم کاری انجام دهم.» پرسید: «مگر خدا با امضا کردن این ورقه مخالف است؟» گفتم: «آری، مخالف است.» پرسید: «چرا؟» جواب دادم: «چون مخالف عقیده مسلمان است. امضای این ورقه‌ها به معنای اعلام همکاری با شماست، که من هرگز چنین نخواهم کرد. هم‌چنین با امضای این ورقه‌ها، بعثی بودن خود را ثابت می‌کنم در حالی که هیچ گاه بعثی نبوده‌ام. من انتظار دلجویی و عذرخواهی از طرف شما داشتم، ولی شما برای من شرط و شروط گذاشته‌اید. اصلاً حاضر به امضا نیستم.» یکی، دو ساعت آنجا ماندم. سپس مرا به جایی دیگر منتقل کردند. با کاک «پشو ابراهیم دزه‌یی» معاون وزیر دادگستری چند بار تماس گرفتند. بعد چند نفر از دوستان تماس گرفتند، از

جمله کاک نجات سورچی از سلیمانیه زنگ زد و از قول معاون وزیر دادگستری گفت: «استاد! تو آزادانه فعالیت‌هایت را بکن، اما زیر ورقه را امضا کن، این ورقه فرمالیته و فاقد ارزش است اما اجباری است.» گفتم: «می‌دانم که فاقد ارزش قانونی و اجباری است. ولی دوست ندارم زیرش را امضا کنم. عطایش را به لقایش بخشیده‌ام.» بعد به مکانی دیگر منتقلم کردند. گفتند: «این کار به منظور فشار روحی نیست. ما نمی‌خواهیم به مکان قبل برگردی.» از ورزش هم محروم شدم. مدت بیست و چهار ساعت آنجا بودم.

روز بعد همان ساعت مرا خواندند و گفتند: «چیزی بگو تا درباره‌اش گفت‌وگو کنیم.» گفتم: «من فقط برگه‌ای را امضا خواهم کرد که در آن متعهد شوم که من خادم شریعت اسلام و خدمتگزار کشور عراق و ملت مسلمان عراق در چارچوب شریعت اسلام باشم. هر کس ملت من را قدر نهد، من نیز وی را احترام می‌نهم.» درباره آنچه گفتم که بعد با شرح و بسط نوشتم، با هم گفت‌وگو کردند. در پایان گفتم: به شرطی حاضر به امضای این برگه هستم که در پایان آن، این جمله قید شود: «به شرطی موارد فوق را می‌پذیرم که با شریعت اسلام مغایرتی نداشته باشد. تا نکند، به گونه‌ای تفسیر شوند که علیه من باشد. مسئول زندان گفت: چرا این قدر حساس هستی؟ گفتم: «آدمی باید احتیاط کند. اگر چنین نباشد امضایش نمی‌کنم.» دوباره شروع به زدن تلفن کرد، دست آخر گفت: «خوشبختانه موافقت کردند، هرطور دوست داری عمل کن.»

وسایل را جمع کردیم و با کاروانی از تانک و زره‌پوش به سوی بغداد به راه افتادیم. جلو در ساختمان هیأت دولت، کاک «پشو دزه‌یی» معاون وزیر دادگستری برای استقبال آمده بود. از هم خداحافظی کردیم. قبل از خداحافظی، آن سرهنگ گفت: «من خیلی تحت تأثیر شخصیت شما قرار گرفته‌ام و آشنایی با شما مایه افتخار من است. ولی خواهشی از شما دارم.» گفتم: «بفرمایید.» گفت: «شما به آغوش خانواده و نزدیکانتان برمی‌گردید. امیدوارم خبرهای خوب و رضایت‌بخشی درباره شما بشنوم.» گفتم: «سپاسگزارم، اما دوست دارم جواب خواهشتان را بشنوید.» گفت: «بفرمایید.» گفتم: «کارهای خوب و پسندیده‌ای که قبل از زندان انجام می‌دادم گسترش خواهم داد. دلیل این تصمیم تلاش همه مردم مسلمان

کردستان، رهبران سیاسی و اهل فکر و قلم در دفاع از من بود؛ از حضور در راهپیمایی گرفته تا جمع‌آوری امضا و نوشتن مقاله علیه زندانی‌شدنم. این ثابت می‌کند که من کارهای خوبی انجام داده‌ام و به همین علت، مردم از من دفاع کرده‌اند. حتماً این کارها را ادامه خواهم داد.

چه چیزی عامل رهایی شما از زندان بود؟ بی‌گناهی شما یا چیزی دیگر؟

همان طور که قبلاً هم گفتم چند عامل مؤثر بود: ۱. پاکی و بی‌گناهی‌ام. هیچ یک از اتهاماتی که به من زده بودند اثبات نشد. در آخرین ادعانامه‌ای که به من نوشته بودند، چنین آمده بود: «به علت این مسائل تو را نگه داشته‌ایم.» من هم پاسخشان را دادم که متن آن منتشر خواهد شد؛ در آن جواب تمامی اتهامات و افتراهایشان را داده و همه اتهاماتشان را نقش بر آب کرده و آنان را به تحدی فراخوانده‌ام. بعد از آن، دیگر حرفی به میان نیاوردند و نزدم نیامدند.

۲. واقعیت و حقیقت جماعت اسلامی نیز عامل دیگری بود. آنان دریافتند که جماعت اسلامی، آن گونه نیست که بعضی از پشت عینک سیاه بدان می‌نگرند. جماعت اسلامی معتقد به حضور در جامعه و زندگی با مردم است. جماعت اسلامی باور دارد که مانند پیامبران علیهم السلام براساس دعوت صحیح مردم باید فعالیت سیاسی کرد.

۳. حمایت‌های مردمی به صورت راهپیمایی و رأی دادن، جمع‌آوری امضا و اعتراض از سوی علمای دینی و عشایر، تحصیل‌کرده‌ها، روشن‌فکران و اهل قلم از پیر و جوان و هر طبقه‌ای عامل دیگر به حساب می‌آید. ۴. موارد دیگر از جمله: مشارکت جماعت اسلامی در انتخابات و نتایج غیرمنتظره‌ای که برای عده‌ای داشت، تلاش‌های بعضی از شخصیت‌ها مانند رهبری سیاسی کرد به ویژه مام جلال و مسعود بارزانی، هم‌چنین شخصیت‌های دیگری چون: دکتر محسن عبدالحمید، استاد صلاح‌الدین محمد بهاءالدین و ... تلاش مردمان عشایر و دیگران، همه مؤثر بود. به راستی، خودم را

مدیون آنان می‌دانم که این همه زحمت کشیدند، شاید تاکنون نتوانسته باشم از آنان قدردانی کنم.

استاد! قبل از حمله امریکا به عراق و ماجرای زندانی شدنتان، موضع شما نسبت به امریکا به عنوان دولتی ابرقدرت و اشغالگر، مشخص بود. به ویژه در آغاز جنگ و حمله به عراق. اکنون دیدگاهتان نسبت به امریکا چگونه است؟ و چه موضعی دارید؟

موضع من همان موضع گذشته است. نه امریکا تغییر کرده، نه من. قبلاً چگونه بودم، اکنون نیز همان‌گونه‌ام. امریکا هم مانند گذشته است، در زندان برایم مشخص شد که امریکا به مسأله دموکراسی، حقوق بشر و توافق‌نامه‌های بین‌المللی بی‌اعتناست. وقتی دوستان صلیب سرخ، چه مردان و چه زنانشان، پیش من و هم‌زندانی‌ها می‌آمدند، سؤالاتی را مطرح می‌کردیم که هیچ گونه جوابی برای آن نداشتند. در توجیه آن می‌گفتند امریکا این توافق‌نامه را چنین تفسیر می‌کند؛ ما هم چنان تفسیر می‌کنیم. به آنان می‌گفتم: «مگر نه این است که شما مسئول اجرای این توافق‌نامه‌اید و باید تفسیر شما مقبول باشد؟!» در جواب می‌گفتند: «شما درست می‌گویید ولی دست آخر، سخن آنان بر کرسی می‌نشیند.» من هم می‌گفتم: «خب، علت آن است که آنان قوی‌ترند اما تفسیر شما تفسیر سازمانی ضعیف است.» افراد صلیب سرخ حتی از گفتن این سخن، واهمه داشتند.

به راستی برای من محرز شد که وقتی منافعشان اقتضا کند، امریکا خیلی کم به مسأله دموکراسی و شعارهایی که می‌دهد توجه می‌کند. این را عملاً مشاهده می‌کردم.

هم‌چنین امریکا خود را اشغالگر و متجاوز نامیده و این مسأله را هم پنهان نمی‌کند. حتی چنین ابراز داشت است: «امریکا این شایستگی را دارد که خدای جهان باشد و بر همه دنیا اشراف داشته باشد و ارزش‌های خود را بر دیگران تحمیل کند.» وقتی امریکا خود را چنین به دنیا معرفی کرده، ما نیز او را به همان شکل خواهیم شناخت.

نظر شما درباره حملاتی که در عراق به امریکایی‌ها می‌شود، چیست؟

درباره حمله امریکا به عراق و اشغال آن یا هر کشور دیگری، بدون شک هر مسلمانی

که دین خود را ارج نهد و پایبند قرآن و سنت باشد، نمی‌تواند آن را کار صحیحی بداند. خداوند می‌فرماید:

«وَلَنْ يَجْعَلَ اللهُ لِلْكَافِرِينَ عَلَى المؤمِنِينَ سَبِيلاً»

«خدا هیچ گاه اجازه نداده که کافران بر مسلمان حکومت و فرمانروایی داشته باشند.»

وقتی شما توانایی ندارید و کافر حکم خود را بر تو پیاده می‌کند، حداقل باید از سلطه کفر ناخشنود باشی و آن را مردود بدانی. درباره حضور امریکایی‌ها در عراق باید بگوییم که این کار مردود است و مقابله با آن کار صحیحی است. ولی باید بدانیم که این مبارزه تا چه میزان به نفع ماست و تا چه میزان به ضرر است؟ همچنان که در معاملاتمان و تعامل با دیگران نفع و ضررمان را در نظر می‌گیریم. باید بررسی شود که آیا راه مبارزه‌ای که در پیش گرفته‌ایم، تنها راه درست و ممکن موجود است؟ آیا روش گفت‌وگو و دیپلماسی به کار گرفته شده است؟ آیا از روش‌های دیگر مانند فشار سیاسی، عمومی و فشار تبلیغاتی نیز استفاده شده است؟ دانشمندان اسلامی درباره مسأله «دفع الصائل» یعنی کسی که به زور وارد خانه‌ای می‌شود فرموده‌اند: «الخفیف فالشدید» یعنی اگر با تذکر و تنبیه رفت لزومی ندارد از روش‌های دردسرآفرین استفاده شود. اگر با زخمی کردن متجاوز وی را فراری دادی، نیازی به کشتنش نیست. به همین علت، باید آرام و مرحله به مرحله برخورد کرد و سود و زیان قضیه نیز در نظر گرفته شود.

از سوی دیگر، فکر می‌کنم اگر یک گروه اسلامی مسأله اخراج امریکا را عهده‌دار شود و قصد آن را داشته باشد، باید رهبری این کار، شفاف و شناخته‌شده و دارای برنامه‌ای روشن باشد. چون اگر امریکا را از عراق بیرون کردند، نباید خلأ سیاسی به وجود آید و مایهٔ سوءاستفاده دیگران شود و افراد سودجو در صدد پر کردن این خلأ برآیند. باید برنامه‌ای در دست باشد تا مردم بدانند امریکا توسط چه کسی و چرا از عراق اخراج شد.

فعالیت‌های نظامی همیشه باید در خدمت اهداف سیاسی باشد. بدین معنی که اسلام درگیری و جنگ و جهاد را در ذات خود لازم ندانسته، بلکه اینها برای تحقق اهداف

دیگری واجب شده است؛ مثلاً خدای بزرگ می‌فرماید :

«وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لاَ تَكُونَ فِتْنَةٌ وَيَكُونَ الدِّينُ لِلّهِ فَإِنِ انتَهَواْ فَلاَ عُدْوَانَ إِلاَّ عَلَى الظَّالِمِينَ» (بقره/۱۹۳)

«با آنان بجنگید تا فتنه‌ای در زمین باقی نماند.» یعنی: آشوب و فتنه علیه مسلمانان نماند.

پس جنگ برای هدفی دیگر صورت می‌گیرد. ادله شرعی هم آن را تأیید می‌کنند. پیامبر(ص) هیچ جنگی را بدون هدف انجام نداده است. اینکه گفته شده است:

«اَلْعِلْمُ لِلْعِلْمِ، اَلْفَنُّ لِلْفَنِّ، اَلْقِتْلُ لِلْقِتْلِ»

«علم برای علم، هنر برای هنر، جنگ به علت جنگ.»

شعارهایی است که از منظر اسلام مردود است.

علم و هنر و جنگ هر کدام باید برای هدفی باشد. مال و ثروت هم باید هدفمند به کار گرفته شود. تلاش و فعالیت در راستای اینها همه باید از مشروعیت برخوردار باشد.

چرا «جماعت اسلامی» از همان ابتدای اشغال عراق توسط امریکا با گروه‌هایی که علیه نیروهای امریکایی می‌جنگیدند، همکاری نکرد؟

چون این گروه‌ها نه رهبری مشخص و آشکار دارند نه برنامه‌ای روشن. افرادی هم که علیه امریکا می‌جنگند از نیروها و گروه‌های متفاوتی تشکیل شده‌اند. ما نمی‌توانیم آنان را اسلامی بدانیم. یا نمی‌توانیم بگوییم همگی بعثی‌اند یا قاچاقچی‌اند یا نیروهای اطلاعاتی سایر کشورها هستند. درباره هر کدام نظری جداگانه باید داد و لازم است درباره هر یک به گونه‌ای برخورد کرد. چون کسی که می‌خواهد امریکا را از عراق براند تا دین خدا حاکم شود، با کسی که می‌خواهد امریکا را از عراق براند به علت حاکمیت بعث، کاملاً متفاوت است. هم‌چنین حکم کسی که با امریکا به علت کسب پول می‌جنگد با فردی که قاچاقچی است، جداست.

استاد! با چه دیدی به مسأله «جنگ علیه تروریسم» که امریکا آن را رهبری می‌کند، می‌نگرید؟ آیا آنان با اعمالی که به نام جنگ انجام می‌دهند می‌توانند برابری و عدالت واقعی را برای بشریت به ارمغان بیاورند؟

هنوز از طرف امریکا تعریف درستی از «ترور» ارائه نشده است. مردم نیز نیازی به این تعریف ندارند. اصلاً چرا امریکا باید ترور را تعریف کند؟ این تنها امریکایی‌ها نیستند که صاحب عقل و شعورند! بیایید از تعریف ترور شروع کنیم تا برسیم به سایر موضع‌گیری‌هایمان علیه ترور. «ترور» واژه‌ای فرانسوی است به معنی «تحمیل فکر و عقیده خود بر دیگران با اعمال فشار و تهدید، تا حدی که منجر به خشونت و قتل شود». اگر این تعریف را بپذیریم،[1] مصادیق زیادی برای آن می‌توان یافت. اولین کشور، امریکاست که مصداق این تعریف است. این موضوع را در زندان به امریکایی‌ها می‌گفتم. امریکا هم مخفی نمی‌کند که ارزش‌های خود را با اعزام نیرو و اعمال فشارهای اقتصادی و سلطه بر دیگران تحمیل می‌کند. اگر این تعریف از ترور را قبول داشته باشیم، نسبت به جنگِ ادعایی امریکا علیه تروریسم باید گفت که این جنگ، جنگ با مخالفان امریکاست، نه با تروریسم، چون امریکا تمامی مخالفانش را تروریست می‌نامد. هر کس دشمن و علیه امریکا باشد و تسلیم خواسته‌هایش نشود، تروریست است. این روش، ستم است بر این واژه. ولی اگر قرار باشد بشریت هم دشمن یک فرد یا دولتی باشد که بخواهد ارزش‌های خود را بر مردم تحمیل گرداند، ما با بشریتیم. اگر ترور به معنای تحمیل ارزش‌ها و باورهای خود به دیگران باشد، باید دانست که اسلام قبل از هر کس یا فرد دیگری علیه چنین موضعی، ایستاده است. چون خداوند می‌فرماید:

«وَمَا أَنتَ عَلَيْهِم بِجَبَّارٍ» (ق/۴۵)

«لَّسْتَ عَلَيْهِم بِمُصَيْطِرٍ» (الغاشیه/۲۲)

«أَفَأَنتَ تُكْرِهُ النَّاسَ حَتَّى يَكُونُواْ مُؤْمِنِينَ» (یونس/۹۹)

۱ـ در کتاب ***چند مسأله مهم عصر*** به طور مفصل به این موضوع پرداخته‌ایم؛ چاپ ۵، نشر تفسیر، ۲۰۰۶.

«وَقُلِ الْحَقُّ مِن رَّبِّكُمْ فَمَن شَاءَ فَلْيُؤْمِن وَمَن شَاءَ فَلْيَكْفُرْ» (کهف/۲۹)

ترور واقعی آن است که ارزش‌ها و باورهای خودت را بر دیگران تحمیل کنی. ما قبل از هر کس با این روش، مخالفت می‌کنیم. ولی اگر هر کس که مخالف امریکا یا اشغالگری باشد، تروریست قلمداد شود، ما چنین تعریفی را غلط می‌دانیم، بلکه باید شیوه‌های خشونت و تندروی را از هم تفکیک کرد. اگر این مخالفت و حتی تندروی برای کسب حقوق پایمال‌شده باشد، کاری صحیح و رواست. مگر همه شاهد این نیستیم که امریکا علیه مخالفانش از خشونت و تندروی استفاده می‌کند؟! نه تنها در داخل امریکا بلکه در عراق و افغانستان و جاهای دیگر. حال این سؤال مطرح می‌شود که چرا برای امریکا جایز است که از خشونت استفاده کند، ولی برای دیگران چنین امری جایز نیست؟ بنابراین هر کس از خشونت برای تحمیل باورها و ارزش‌های اعتقادی‌اش بر دیگران استفاده کند، کارش مردود است، چه امریکا آن را انجام دهد چه غیر امریکا.

تا چه حدی بازگو کردن ناراحتی‌ها و بی‌احترامی‌های داخل زندان علیه شما یا زندانی‌های بی گناه دیگری چون شما، یا آنچه را هر روز در عراق، افغانستان، گوانتانامو و ... صورت می گیرد، لازم می‌دانید؟

آن قدر که مردم، امریکا را خوب بشناسند؛ تا امریکایی که ادعای دموکراسی، حقوق بشر، آزادی عقیده و احترام به انسانیت می‌کند، اما این چنین با ما برخورد می‌کند. دوست دارم این حقایق آشکار شود تا مردم فریب نخورند. آری، لازم می‌دانم که در چارچوب حقیقت برای مردم روشن شود، البته نه اینکه در حقشان بی‌انصافی کنیم.

فکر نمی‌کنم در گفته‌هایم بی‌انصافی کرده باشم. اگر کار مثبتی از آنها دیده باشم، بازگو کرده‌ام. پیش‌تر نیز به امریکایی‌ها گفته بودم. آنان می‌گفتند: «تو فردی نویسنده، خطیب و سرشناس هستی. آیا وقتی آزاد شدی، علیه ما خواهی نوشت یا سخن خواهی گفت؟» گفتم: «آری.» پرسیدند: «چه خواهی نوشت؟» گفتم: «هر آنچه شنیده و دیده‌ام می‌نویسم. اگر رفتار خوبی دیده باشم گزارش می‌کنم و چنانچه رفتار زشتی هم دیده باشم، خواهم نوشت.» لازم

می‌دانم اگر کار خوبی انجام داده باشند، گفته شود. تا نه آنان و نه دیگران مورد ظلم قرار نگیرند.

به نظر شما، چه موضعی علیه اعمال غیر انسانی امریکا در سراسر جهان باید داشت؟ به خصوص آنچه در عراق روی می‌دهد.

نقطه اشتراک همه بشریت در آن است که حقوقشان پایمال نشود. به همین علت، باید تمام انسان‌ها در مقابل کسی که به ناحق زندانی یا مورد ظلم واقع می‌شود، موضع بگیرند. یعنی اینکه «من انسانم، چرا باید به ناحق و براساس اطلاعات دروغ و بی‌اساس زندانی شوم، به طوری که بعداً از من معذرت‌خواهی کنند؟» عرب‌ها ضرب‌المثلی دارند: «إیّاکَ وَما یُعْتَذَرُ مِنْه» یعنی از چیزی که بعداً سبب عذرخواهی است، بپرهیز. منظورم این است که تمام انسان‌ها یک صدا شوند تا کسی بدون دلیل و مدرک زندانی نشود. هم‌چنین باید اذیت و شکنجه افراد در بازجویی‌ها برای آنکه مطالبی خلاف واقع اقرار کنند، کنار گذاشته شود. مثلاً زمانی که مرا به سختی شکنجه می‌کردند، به آنان گفتم: «اگر منظور شما این است که مرا زیر شکنجه بکشید، آنچه را می‌خواهید، می‌نویسم ولی در آخر می‌نویسم که همهٔ این اعترافات زیر فشار بوده است. من می‌خواهم بمیرم و از این وضع خلاصی یابم.» می‌گفتند: «خیر، تو باید به چیزهایی اعتراف کنی که ما می‌گوییم.» می‌گفتم: «آخر این گفته‌ها واقعیت ندارند، آیا می‌خواهید علیه خودم بهتان و افترا گویم؟» با این همه شاید در مورد من تخفیف هم قائل بودند، شاید هم نه. چون کسان دیگری را می‌شناسم که بیش از من شکنجه شدند. این کار باید ممنوع و تحریم شود تا بیهوده فردی بی‌گناه آزار داده نشود. البته فردی که مورد سوءظن است و قرائنی برای مجرم بودنش در دست است، طبعاً کمی تعزیر می‌شود ولی کسی که اصلاً جرمی مرتکب نشده و بی‌گناه است، شکنجه دادنش اصلاً صحیح نیست. انسانیت بر چندین اصل استوار شده و حول چند محور می‌گردد که آن نیز دفاع از حقوق انسان، کرامت و آزادی بشر است. نباید رفتارهایی که موجب پایمال شدن کرامت آدمی می‌شود، پذیرفته شود؛ حتی اگر از سوی امریکایی‌ها باشد.

ادوارد سعید[1] می‌گوید: «برای جهان عرب مایه شرمندگی است که هنوز سازمان یا گروهی برای بررسی و نقد سیاست‌های امریکا به عنوان کشوری ابرقدرت وجود ندارد.» اگر این گفته را بر کردستان تطبیق دهیم، می‌بینیم نه تنها سازمان یا حزبی برای این کار وجود ندارد، بلکه بعضی از احزاب، تحلیل‌گران و روزنامه‌نگاران عملاً مدافع سیاست‌های امریکا شده‌اند و حتی کارهای غلط آنان را توجیه می‌کنند. نظر شما در این باره چیست؟

به نظرم کسانی هستند که در این زمینه، گوی سبقت را از امریکا ربوده‌اند. مثلاً در همین کردستان عراق بعضی احزاب سیاسی وجود دارند که در پایمال کردن حقوق مردم، کرامت و شرافت انسانی و از بین بردن آزادی و ... از امریکا پیشی گرفته‌اند. حال چنین حزبی چگونه می‌تواند درباره امریکا و ستمگری‌هایش سخنی به میان آورد؟ من کسانی را می‌شناسم که یک، دو، سه حتی پنج سال است که توسط احزاب کردستان بدون هیچ جرمی زندانی شده‌اند و گفته می‌شود که هنوز بازجویی‌شان تمام نشده است!

حال حزبی که چنین کارنامه سیاهی دارد، چگونه می‌تواند علیه ظلم و ستم امریکا صحبت کند؟ علاوه بر این، احزاب یا گروه‌هایی که وجود و بقای خود را از بودن زیر سایه امریکا می‌دانند، چگونه می‌توانند علیه امریکا حرف بزنند؟ انسان باید وجود و مشروعیت خود را از مردمش بگیرد، نه از سلطهٔ امریکا. قطعاً کسانی که قدرت خود را در پول، جاه و مقام یا حمایت امریکا می‌بینند، نمی‌توانند زبانی گویا و فصیح علیه جنبه‌های منفی و عملکردهای غلط و غیرانسانی امریکا داشته باشند. مطمئناً چنین افراد و جناح‌هایی، فرجام شومی خواهند داشت.

از دیدگاه آن گروه از سربازان امریکایی که بیست و دو ماه برخورد مستقیم با آنان داشتید، شخصیت یک شهروند امریکایی چگونه ارزیابی می‌شود؟ تصور می کنید که

---

۱. متفکر بزرگ امریکایی فلسطینی الاصل

خدا آنان را آفریده تا رهبری بشریت را در دست گیرند؟

اگر بشریت گلّه باشند، قطعاً امریکا چوپان خوبی است، چون آنان بیشتر از منطق زور و قدرت استفاده می‌کنند. هرچند بی‌انصافی است اگر رفتار سربازان امریکایی و فرماندهانشان را به همه مردم امریکا تعمیم دهیم. در میان آنان کسانی بودند که از روی وجدان و انصاف برخورد می‌کردند و انسان‌هایی شفیق و بامروت بودند، یا کسانی بودند که به امریکا و سیاستش ناسزا می‌گفتند. بدون تردید، در هر ملتی افراد خوب و بد وجود دارند. همان طور که می‌دانید، وقتی امریکا قصد حمله به عراق و رژیم بعث را داشت، در خود امریکا تظاهرات و اعتراضات زیادی علیه جنگ بر پا شد. به همین علت، جایز نیست که گفته شود همه مردم امریکا مدافع و خواهان سیاست‌های دولت‌مردان امریکا هستند، بلکه افراد زیادی علیه این سیاست‌ها موضع دارند. بدون شک، سیاست‌های امروز امریکا، چهره‌ای زشت را از مردم امریکا به نمایش گذاشته است. البته تا حد زیادی در امریکا آزادی ابراز عقیده و نظر و انتقاد وجود دارد که در کردستان نیست. اما آنچه مردم از عملکرد دولت‌مردان امریکا می‌بینند، گمان می‌کنند که این نوع کارها برخاسته از فرهنگ و رفتار همه مردم امریکاست، ولی اگر خوب دقت کنیم متوجه می‌شویم که حقیقت چیز دیگری است. به همین علت، من جایز نمی‌دانم که با یک دید به همه آنان نگریسته شود. اما به طور کلی هویت مردم امریکا، هویتی جنگجویانه و نظامی‌گرانه است تا هویتی سیاسی. آنان اهل فکر، فرهنگ و تمدن نیستند. سربازان امریکایی با انگلیسی‌ها تفاوت داشتند، حتی بازجوهایشان هم با آنان تفاوت داشتند.

با توجه به این نکات، فکر می‌کنم امریکایی‌ها خیلی کمتر از آن‌اند که توانایی اداره بشریت را داشته باشند و قادر باشند سرپرستی جهان را به عهده بگیرند. شاید امریکا با فشار و زور بتواند مردم را زیر سلطه خود بکشد، ولی این با رهبری و مدیریت مسأله‌ای کاملاً متفاوت است.

شما به عنوان فردی بی‌گناه که مدت ۲۲ ماه بدون هیچ جرمی در اسارت امریکایی‌ها بودید، لازم می‌دانید چه پیامی به مردم امریکا بدهید؟

می‌خواهم بگویم دولت امریکا هر کاری که انجام می‌دهد، هرچند فقط نظر سیاست‌مداران و دولت‌مردان آن باشد، اما دیگران آن را به حساب مردم امریکا می‌نویسند. به ویژه که در آنجا تا حدودی دموکراسی وجود دارد و مردم‌اند که دولت و حکومت را انتخاب می‌کنند. باید به درستی بنگرند که وقتی حکومتی را انتخاب می‌کنند چگونه حکومتی است و مراقب عملکرد وی باشند. چون عملکرد دولت‌ها به حساب مردم گذاشته می‌شود و این ضربه سختی بر پیکر شخصیت مردم است. لازم است مردم ناظر باشند. آنان یک سری روش‌های خاص برای کنترل دولت دارند؛ از قبیل: تظاهرات، راهپیمایی و رسانه‌های عمومی. آنان باید نگران حیثیت و شخصیت خود باشند. دیگران نیز نباید با دید فرمانروا و دیکتاتور به امریکا بنگرند. خود ملت امریکا باید مراقب باشند که به علت عملکرد دولت و سران امریکا تصویری زشت و کریه از آنان در ذهن مردم جهان شکل نگیرد.

از این بحث بگذریم. زندان چه چیزی به شما آموخت؟ چه درسی از زندان فرا گرفتید؟

زندان درس‌های زیادی به من آموخت، ولی اگر بخواهم خلاصه عرض کنم، می‌توانم بگویم که انسان در هر حالت و شرایطی قرار گیرد، در هر مکانی که باشد، اگر با خدا رابطه‌ای قوی و منسجم داشته باشد، از همه چیز و همه کس بی‌نیاز خواهد بود. اتاق کوچک زندان برایش به صحرایی دلگشا تبدیل و سختی‌ها به آرامش و آسایش تبدیل می‌شود. پیشتر، همیشه دعا می‌کردم که هیچ وقت گرفتار زندان نشوم. اسارت را خیلی بد می‌پنداشتم، ولی در سایه الطاف خداوندی و داشتن ایمان قوی تمام آنچه را که سخت می‌پنداشتم، برایم آسان و سهل شد. یاد گرفتم انسان تا زمانی که به خدا امید داشته باشد و با خدا در ارتباط باشد و خداوند را صاحب و فریادرس خود بداند، حتی اگر در

سخت‌ترین شرایط باشد، خداوند با مهربانی با وی برخورد می‌کند و شرایط سختش را آسان می‌گرداند و درد و اذیت زندان را درک نمی‌کند.

با توجه به دوره‌ای که در آن به سر بردید در مقایسه با دوره‌های پیشین زندگی‌تان ـ که خیلی‌ها آن را نقطه برجسته‌ای در شخصیت و زندگی شما می‌دانند ـ آیا فکر می‌کنید که نام «علی باپیر» تا چند دهه دیگر به عنوان شخصیتی مسلمان در ردیف کسانی که در راه دین خدا زندانی شده‌اند، قرار خواهد گرفت؛ آن چنان که امروزه درباره کسانی دیگر یاد می‌شود؟

حضرت ابراهیم(ع) در دعاهایش از خداوند چنین درخواست می‌کند:

«وَاجْعَل لِّي لِسَانَ صِدْقٍ فِي الْآخِرِينَ» (شعراء/۸۴)

«خدایا! اسم مرا به نیکی بین مردم قرار بده.»

من هم این دعا را زیاد می‌خواندم و از خدا طلب می‌کردم. از جانب پیامبر(ص) نیز مژده داده شده که این مسأله به نفع من تمام شده است، هم در دنیا و هم در قیامت. از خداوند خواهانم که ما را در زمره آن بزرگ‌مردان قرار دهد. شاید از زبان مبارک پیامبر(ص) در این باره سخنان بیشتری باشد.

آیا فکر می‌کنید از سران بعث که در زندان بر اثر ارشادهای شما توبه کردند، افرادی باشند که پس از آزادی دنبال شما بگردند و به وعده‌ای که داده‌اند عمل کنند؟ مثلاً پیشمرگه شما شوند؟

فکر می‌کنم براساس آن جوش و خروش و رفتارهایی که از آنان می‌دیدم، حتماً متحول شده‌اند و در آنها تأثیر گذاشته است و بعد از آزادی‌شان به قول و وعده‌ای که داده‌اند، وفادار خواهند بود. البته لزوماً همه در یک سطح نیستند.

اکنون پس از آزادی و بازگشتنتان، با چه دیدی به برنامه‌ها و سیاست‌های جماعت اسلامی می‌نگرید؟ به ویژه برنامه‌ها و سیاست‌های پس از زندان شما؟

در کل می‌توان برنامه‌ها و سیاست‌های کنونی را ادامه سیاست‌های قبلی دانست. ولی این را باید در نظر گرفت که فشار زیادی بر جماعت اسلامی وارد شده است؛ به ویژه زمانی که من در زندان امریکایی‌ها بودم؛ به طوری که گاهی مردم جرأت نمی‌کردند با افراد جماعت سلام و احوالپرسی کنند. گمان می‌کنم به علت این شرایط، رهبران و نیروها و هواداران جماعت اسلامی مدتی برنامه‌هایشان چندان فعال نبوده، چون فکر می‌کردند اگر چنین نکنند، نمی‌توانند وجود خود را حفظ کنند. لذا باید شرایط را در نظر گرفت. بدین علت، علمای اسلامی فرموده‌اند: الفتوی تختلف زماناً و مکاناً و شخصاً: «فتوا با توجه به زمان، مکان و شخص تغییر می‌کند.» منظورم این است که درباره این مسائل اندیشیده و در این باره با دوستان شورای رهبری مذاکره داشته‌ام. به گمانم در مواردی رخوت و تنازل بوده است. من به مدارا باور دارم و اینکه فتوا و شیوه رفتار از حالتی به حالت دیگر تغییر می‌کند، ولی در مواردی نرمش زیادی نشان داده‌اند که لزومی نداشته است؛ از تغییر بعضی برنامه‌ها گرفته تا تغییر موضع در بعضی مسائل سیاسی. شاید اگر خودم نیز در آن موقعیت قرار می‌گرفتم، چنین عمل می‌کردم. ولی اکنون که به قضیه می‌نگرم، می‌بینم تا حدی زیاده‌روی شده است. ولی دوستان از روی اجتهاد چنین کرده‌اند، به تصورشان اگر چنین نمی‌کردند ضرر بزرگ‌تری متوجه آنان می‌شد. از بعد شرعی نیز اگر فرد در بین دو ضرر قرار گیرد، باید موردی را انتخاب کند که ضررش کمتر است. امیدوارم اجتهاد دوستانم در زمره این قاعده شرعی قرار گیرد، هرچند من نسبت به آن اعتراض دارم. ان‌شاءالله، اگر دو پاداش را دریافت نکردند، حتماً نزد خداوند به علت سعی و تلاششان یک پاداش را دریافت خواهند کرد که این هم لطف خداوند است.

در زمان دستگیری شما، خارج از جماعت اسلامی کسی نظرش این بود که: «با زندانی شدن استاد علی باپیر، از تندروی جماعت اسلامی کاسته خواهد شد.» شاید

الان نیز گفته شود که با آزادی شما، تندروی در میان جماعت اسلامی از سر گرفته می‌شود. نظر شما در این‌باره چیست؟

من جماعت اسلامی را از خودم می‌دانم. احساس هم نمی‌کنم که در جماعت نیز گروه و طبقه‌ای خاص وجود داشته باشد، همه افراد جماعت یکی هستند و همه را از خود می‌دانم و خود را نیز متعلق به تمام جماعت می‌دانم و به آنان خدمت می‌کنم و تا زمانی که مرا امیر و دلسوز خود بدانند، من نیز با تمام توان در خدمت جماعت خواهم بود. کسانی که چنین تصور کرده‌اند، در واقع نه مرا شناخته‌اند و نه جماعت اسلامی را. من هیچ گاه رأی خود را بر آنان تحمیل نکرده‌ام. جماعت اسلامی هم‌چنین بار نیامده که نظر تحمیلی را قبول کند. یک زمانی از فردی بدین علت دوری گزیدیم که قصد داشت نظرات خود را بر همه تحمیل کند. به همین علت، ما ارزش زیادی برای گفت‌وگو، استدلال، شورا و ... قائل بوده و هستیم، ولی با اطمینان می‌گویم که بعضی از امور در شرایطی غیرعادی دچار سستی شده‌اند و می‌خواهم آنها را دوباره تقویت کنم. شاید تمامی مسئولان جماعت اسلامی در این قضیه با من هم‌نظر باشند، البته شاید کسانی هم مخالف من باشند. یک بار هم به دوستان گفتم: «اگر در بعضی مسائل می‌بینید که من نظری دارم و توان اجرای آن را هم دارم که ممکن است در شما چنین نباشد، در این صورت انتخاب من به رهبری جماعت اسلامی معنایی نخواهد داشت.» دوستان شورای رهبری باید تلاش کنند تا خود را به نظر من برسانند. نه اینکه مرا به سطح دید و نظر خود تنزل دهند. شاید این قضیه یادآور فرموده پیامبر(ص) در حق من باشد که فرمودند: «خداوند به سبب این اذیت و آزارها تو را بزرگ گردانیده است. مواظب باش مردم تو را کوچک نگردانند.» در این صورت شورای رهبری و اعضای جماعت اسلامی باید تلاش کنند تا در برنامه‌ریزی، خود را به سطح امیر برسانند.

در واقع این اولین‌بار است که چنین تعبیری را به کار می‌برم. خودم را از هیچ کس برتر نمی‌دانم شاید از همه کس گناهکارتر هم باشم، چون تکلیف من سنگین‌تر است ولی من از بعد فکری، روحی، ایمانی و توکل بر خدا چیزهایی را می‌دانم که همه مردم نمی‌دانند شاید کسانی باشند که چنین فکر کنند که اگر روزی اتحادیه میهنی و پارت دموکرات کردستان از

جماعت اسلامی ناخرسند باشند دنیا به آخر خواهد رسید، ولی من اصلاً چنین تصوری ندارم. یا ممکن است کسانی تصور کنند، اگر مثلاً بنده در پارلمان موفق نشدم، دنیا به آخر می‌رسد. نه، چنین نیست. گاهی هم پیش آمده که نظر من بر کرسی نشسته و کسی هم چیزی نگفته است. چرا باید تصور کرد که با این گونه مسائل دنیا خراب می‌شود؟! من فردی اسلام‌گرا هستم و در عملکردم از راه و روش اسلامی استفاده می‌کنم. در مواردی مدارا خواهم داشت، ولی مدارا نیز حد و مرزی دارد.

کسانی که تصور می‌کنند در زمان نبود من جماعت اسلامی در موضع‌گیری‌ها و عملکردهایش نرم شده و با برگشت من دوباره تندرو می‌شود، اگر مراد از این سخن این باشد که هر گاه بر جماعت اسلامی فشار وارد آید، باید مواضعش را معتدل کند، درست است. اگر در آن زمان من هم در جماعت می‌بودم، من هم دست کم بعضی مواضع را تعدیل می‌کردم اما اگر منظور این باشد که با وجود من جماعت اسلامی بیشتر به تندروی می‌گراید و با نبود من، معتدل و میانه‌رو می‌شود، چنین نیست. در آن شرایط، اگر من هم بودم مدارا می‌کردم. ولی حال که شرایط عوض شده و ما هم در زندان امریکا نیستیم، مردم هم انتظار تقویت برنامه‌هایمان و پیش بردن آنها را دارند و منتظر پیشرفت، سعه صدر بیشتر و بهتر شدن وضع کنونی‌اند.

مدت بیست و دو ماه میان شما و خانواده و دوستان همفکرتان فاصله به وجود آمد، در حالی که این بیست و دو ماه برهه خیلی حساس و مهمی بود، به ویژه برای احزاب و گروه‌های اسلامی کردستان. به طوری که مدت‌هاست شاهد چنین شرایط حساسی نبوده‌ایم، شما از طریق مجموعه نامه‌هایی که دیر هم به دست اطرافیان و دوستانتان می‌رسید، چقدر تلاش کردید که این فاصله را جبران کنید؟

قبلاً هم گفتم، تا هفت ماه به من اجازه نمی‌دادند که نامه‌های خانواده‌ام به دستم برسد. بعد از آن اجازه یافتم که نامه‌های خانوادگی را دریافت کنم. پیش بازجوهایم گله کردم و

گفتم شما رفتار ویژه‌ای با من دارید. با آنکه به من گفته‌اید هیچ جرمی علیه من اثبات نشده و بی‌گناهم! چرا نباید از خانواده‌ام اطلاعی داشته باشم؟! یا از جماعت اسلامی و دوستانم، یا درباره اوضاع کردستان؟ علاوه بر نامه، از تلفن نیز محروم بودم در حالی که سایرین حق استفاده از تلفن داشتند. حتی بعضی اجازه ملاقات با خانواده‌شان را داشتند. بعد از اینکه از آنان گله‌مند شدم معلوم بود که میانشان کمی بحث ایجاد شده بود. گویی پی برده بودند که حق با من است و مظلومیتم را درک کرده بودند! یادم است به آنان گفتم: «من با کسانی که در اینجا زندانی‌اند (یعنی سران بعث) دو تفاوت دارم: اول اینکه اسلام‌گرا هستم و دوم اینکه کُردم. این رفتار شما به علت اسلامگرا بودن من است یا کُرد بودنم، یا به علت هر دو؟» گفتند: «خیر، ما برای اسلام احترام قائلیم؛ به علت کرد بودنت هم نیست.» پرسیدم: «پس به علت چیست؟» گفتند: «تو فعلاً برو، بعداً صحبت می‌کنیم.» بعد از پایان بازجویی، به اتاقم برگشتم. پس از ده دقیقه همان بازجو آمد و تعداد ده نامه برایم آورد که قبلاً توقیف شده بودند و مدت زیادی از تاریخشان گذشته بود. نامه‌ها حاوی اطلاعاتی مربوط به چند ماه پیش‌تر بود. گفت: «این نامه‌ها مال توست.» گفتم: «امیدوارم بعد از این اگر نامه‌ای برایم آمد، زود به من بدهید تا از بیرون زندان آگاهی به دست آورم.» در ارتباط با نامه‌هایی که می‌فرستادم، محدودیت‌هایی هم برایمان وضع کرده بودند. مثلاً اینکه نامه برای اقوام درجه اول و دوم باشد مثل پدر، مادر، همسر، فرزندان و برادر. یا اینکه به جز احوالپرسی و گزارش سلامتی حال، نباید چیز دیگری در آن بنویسم. بعد از آزادی، نامه‌ها را در خانه دیدم. اگر چیزی خلاف طبع آنان در آن نوشته شده بود، سیاهش کرده بودند. همین کار را با نامه‌های ارسالی از طرف خانواده‌ام هم می‌کردند. اگر سطری را سیاه می‌کردند، خیلی ناراحت می‌شدم. دلم شور می‌زد که نکند یکی از فامیل‌هایم فوت کرده یا حادثه‌ای رخ داده باشد. نامه‌هایی که می‌فرستادم، ابتدا برای همسرم، سپس فرزندانم، محمد و عبدالرحمن و دخترانم و بقیه خردسالان بود. نامه‌ها حاوی مطالبی از قبیل پند و اندرز و مسائلی برای تقویت روحیه‌شان بود. از حال و اوضاع خودم می‌نوشتم که حالم خوب است و نگران من نباشید. وضع جسمی و روحی‌ام خوب است. می‌خواستم خیال آنان را راحت کنم.

می‌دانستم که برایم ناراحت و نگران‌اند. فرزندانم را پند می‌دادم که نماز و سایر عبادات را به خوبی انجام دهند و به نظم و مراعات حال هم و احترام گذاشتن به مادر و عموهایشان و خواندن درس، اخلاق نیکو و خواندن قرآن سفارش می‌کردم. قول می‌دادم که هر کس قرآن بیشتری حفظ کند، بعد از آزادی، جایزه بهتری نزد من خواهد داشت. دلگرمشان می‌کردم که این اسارت خیر است و به امید خدا زود برمی‌گردم. در بیشتر نامه‌ها این مطالب را می‌نوشتم.

هم‌چنین نامه‌هایی برای برادرانم فرستادم، به ویژه عبدالواحد و همسرش که چند بار برایم نامه فرستاده بودند. دو یا سه نامه به پدرم نوشتم، هم‌چنین برای برادرانم، ابوبکر و ابراهیم که در آن زمان نمی‌دانستم هنوز آزاد نشده‌اند. در جواب استاد حسین بابکر که سه نامه برایم فرستاده بود، هم‌چنین کاک محمد حکیم، کاک عبدالستار و کاک ابوبکر (برادر خانمم) که هر کدام برایم نامه فرستاده بودند، نامه‌ای نوشتم.

آیا در نامه‌های استاد حسن بابکر و کاک محمد حکیم به مسائل سیاسی اشاره‌ای می‌شد؟

خیر، چون اگر اشاره‌ای می‌شد، حتماً از رسیدن آن به دستم جلوگیری یا اینکه آن را سیاه می‌کردند. تنها در نامه کاک محمد حکیم این نکته بود که تلاش زیادی کرده‌ایم تا بتوانیم برایت وکیل بگیریم. در جواب نوشتم: «برادر جان! اجازه چنین کاری نمی‌دهم که بعدها به علت آن زیر سؤال بروم. نگران من نباشید، نیازی نیست.» شاید نامه الآن پیش کاک محمد حکیم باشد. استاد حسن بابکر هم در نامه‌اش جویای حالم شده و نوشته بود که کی برمی‌گردی؟ چشم انتظاریم. من هم تلاش می‌کردم تا توجیهاتی برایشان بنویسم. بدین منظور نامه را با آیات الهی و احادیث نبوی مزین می‌نمودم. واقعاً رسیدن آن نامه‌ها به دستم، خیلی مسرت‌بخش بود. یکی دو قطعه عکس فرزندانم را هم دریافت کردم که خوشحالم کرد. من حتی فکر می‌کردم که بعضی‌هایشان فوت شده‌اند. نامه‌ها را گهگاه دوباره می‌خواندم و مسرور می‌شدم.

قبل از دریافت نامه، از اوضاع خانواده‌تان خبری داشتید؟

خیر، اصلاً خبری نداشتم.

یعنی تصور می‌کردید که آنان گرفتار اذیت و آزاری شده باشند؟

آدمیزاد تصورات عجیبی دارد. اما خداوند، تمامی واقعیت‌ها را در عالم رؤیا به من نشان می‌داد؛ اوضاع جماعت اسلامی، رهبران و مسئولان آن، افراد دفتر سیاسی، پایگاه‌ها و مناطق جماعت اسلامی. خداوند بیشتر این موارد را در رؤیا به من نشان می‌داد. اطمینان داشتم که اوضاع خوب است، وگرنه اطلاع دیگری نداشتم. گاهی بازجوها هنگام بازجویی، برای وارد کردن فشار روانی می‌گفتند: «تو از چیزی دفاع می‌کنی که دیگر آثاری از آن به جای نمانده است. جماعت اسلامی از بین رفته و همه اعضایشان دستگیر شده‌اند. همه دفاتر حزب مسدود شده است.» این فشار هم به این سبب بود که سؤالات زیادی می‌کردند، ولی مطابق میلشان جواب نمی‌دادم. گاهی پیش خود می‌گفتم: «احتمال دارد، راست بگویند.» هر گاه دلم تنگ می‌شد، دعا می‌کردم، خداوند هم وضعیت بیرون زندان را در عالم رؤیا به من نشان می‌داد. مطمئن می‌شدم که واقعیت چیز دیگری است. سبحان‌الله، وقتی خانواده را در خواب می‌دیدم که در اربیل‌اند، خیلی تعجب می‌کردم، چون قبل از زندانی شدنم ساکن «سلیمانیه» بودیم، ولی در خواب می‌دیدم که به شهر اربیل برگشته‌ام. نمی‌توانستم این را تعبیر کنم تا اینکه بعدها از طریق نامه‌ها متوجه شدم که خانواده‌ام از ترس اینکه مورد اذیت و آزار قرار بگیرند، به شهر اربیل منتقل شده‌اند. آن گاه فهمیدم که چرا در خواب آنجا را می‌دیدم.

اولین ارتباط تلفنی شما با کدام یک از اعضای خانواده‌تان بود؟

با همسرم، آن هم بدین شرط که باید عربی با وی حرف بزنم. گفتم که همسرم عربی نمی‌داند. یکی، دو بار عربی با همسرم حرف زدم. بسیار سخت بود، من عربی حرف می‌زدم و خانواده‌ام خوب متوجه نمی‌شدند. در یکی از نامه‌هایم به همسرم نوشتم: «مثل اینکه در

دموکراسی امریکا، زبان کُردی محلی از اعراب ندارد و نتوانسته‌اند مترجم کُرد گیر بیاورند!»

به مأمور زندان گفتم: «کردهای زیادی با شما همکاری دارند؟ آیا کسی نیست که گفت‌وگوی تلفنی مرا برای شما ترجمه کند؟» گاهی پنج، شش ماه طول می‌کشید و بعد دسته‌ای نامه به من تحویل می‌دادند. یک بار بیست نامه را با هم به من دادند. می‌گفتند که مترجم کرد زبان گیر نیاورده‌اند تا نامه‌ها را برایشان ترجمه کند. به همین علت، بعضی از نامه‌ها را به زبان عربی می‌نوشتم.

در اولین گفت‌وگویی که داشتیم، اشاره کوتاهی به روز آزادی‌تان کردید. اگر ممکن است درباره نحوه آمدنتان از بغداد به کرکوک، برایمان صحبت کنید؟

روز نجاتم، نه روز آزادی‌ام. شما هم که همین واژه را به کار می‌برید ولی من همان واژه نجات [رهایی] را به کار می‌برم. آن شب را در بغداد نخوابیدم. می‌دانستم که فردا مردم زیادی به استقبال می‌آیند، اما تصور نمی‌کردم که چنان استقبالی شود. پیش‌بینی می‌کردم ولی مطمئن نبودم. لازم بود که برایشان سخنرانی کنم. دوست داشتم از بیرون زندان و دور و بر آگاهی کسب کنم، هر چند آگاهی مختصری داشتم ولی می‌خواستم که بیشتر بدانم. آن شب کاک محمد حکیم، کاک محمد سینه موکی، کاک یوسف برادر حاج دلشاد، کاک انور شمیرانی و تعداد دیگری از دوستان حضور داشتند. به نوبت با آنان حرف زدم و خواستم که اوضاع را برایم بازگو کنند. این در حالی بود که شب قبل، خیلی اذیت شده بودم. چون مکان نامناسبی داشتم و با دست‌های بسته و به وسیله زره‌پوش به آنجا منتقل شدم. آن روز پنج‌شنبه بود و از هفت ماه قبل از رهایی‌ام، پیوسته روزه بودم.

آن شب نخوابیدم، بعد از نماز صبح به راه افتادم. در مسیر، کاک محمد حکیم و سایر دوستان کم‌کم صحبت و از اوضاع و احوال باخبرم می‌کردند. بعد از اینکه مردم متوجه بازگشتم شدند، تلفن‌ها شروع شد. فقط می‌توانستم جواب تلفن‌ها را بدهم، البته فقط چند کلمه صحبت می‌کردم. تا اینکه به «دوزر» رسیدیم. آنجا پیاده شدیم. من حمام کردم. برایم لباس آوردند و لباس‌هایم را عوض کردم. دوباره به راه افتادیم. در راه حرکت دعا می‌کردم.

تصور می‌کردم ازدحام و ترافیک شدیدی به وجود آید. از خدا می‌خواستم که حادثه‌ای برای کسی پیش نیاید و کلامی را بر زبان من جاری کند که به نفع مردم باشد. پیش‌تر دوستان به من گفته بودند دنیا خیلی تغییر کرده و خیلی از مسائل مانند قبل نیست. گفتم: خدایا، با این تغییراتی که روی داده است، در سخنانم کلامی باشد که برای مردم مفید واقع شود. سخن بی‌فایده‌ای نگویم یا چیزی بر زبان نرانم که تو قبول نداشته باشی، یا برای مسلمانان ضرر داشته باشد. تلفن‌ها را هم مرتب پاسخ می‌دادم.

وقتی وارد جمعیت شدید، انتظار چنان استقبالی را داشتید؟

فکر نمی‌کردم تا این اندازه شلوغ باشد. اما در مسیر متوجه شدم که مردم دسته‌دسته و از نقاط مختلف می‌آیند چون مرتب تلفن می‌زدند. ولی انتظار این همه استقبال را نداشتم، فکر می‌کردم چهار، پنج هزار نفر بیایند ولی بعداً دیدم که چهل تا پنجاه هزار نفر به استقبال آمده‌اند.

نخست، مردم را دیدید یا خانواده‌تان را؟

مردم را دیدم. از اعضای خانواده‌ام فقط عبدالرحمن ـ فرزندم ـ را دیدم که ابتدا نشناختمش. در میان انبوه مردم فریاد زد: «بابا.» گفتم: «عبدالرحمان، تویی؟» ماشاءالله قد کشیده بود. سپس همسرم به اتومبیل نزدیک شد. به من زل زده بود. ابتدا خواستم در اتومبیل را برایش باز کنم، چون احتمال دادم دوستانم از حضور وی در اتومبیل شرمگین شوند. بعد از چند لحظه در میان موج مردم ناپدید شد. بعداً خودش تعریف کرد: «همین که چشمم به تو افتاد، از هوش رفتم.» به علت ازدحام زیاد کوچولوها را ندیدم. محمد را هم دیدم و سوار ماشین شد. بعد پدرم را دیدم که وی نیز سوار ماشین شد. وقتی به سلیمانیه بازگشتم، آنان همراه من بودند.

سخنرانی شما که در «چیمن» ایراد فرمودید[1]، از جانب روشن‌فکران سکولار مورد استقبال قرار گرفت. آیا این بدان دلیل آن نیست که آنان پیش‌تر استاد علی باپیر را نشناخته‌اند یا آن سخنرانی چیز ویژه‌ای بود؟ چرا که بعد از ۲۲ ماه اسارت، شما از کسانی که نقشی در آزادی شما از زندان داشتند، تشکر و قدردانی کردید و کسی را مقصر اعلام نکردید و بر بعضی از حقوق ملی‌تان هم تأکید کردید؟

اساس سخنرانی‌ام را بعضی اصول که ثابت و غیر قابل تغییرند تشکیل می‌دادند. یعنی اصول اسلام که شرایط زندان، ناراحتی، سرما و گرما و تغییر اوضاع هیچ گونه تغییری در آن ایجاد نمی‌کند. بعضی از مفاهیم اسلامی ثابت‌اند، مانند اینکه هر فردی ملت و سرزمین خود را باید دوست داشته باشد و برای آن دلسوزی کند. همیشه مثبت‌اندیش باشد و در پی عیب‌جویی از دیگران نباشد. شاید در دل، بعضی ایرادها و انتقادات نسبت به بعضی افراد وجود داشته باشد، ولی بهتر است نکات مثبت آنان را نیز یادآور شوم. اگر از کسی نیکی و بدی دیده‌ام، بهتر است نکات نیک را برجسته کنم. در زندان، امریکایی‌ها می‌گفتند: «فلان گروه با ما همکاری کرده است.» یا مسائل دیگری بیان می‌کردند، ولی می‌گفتم: «خیر! من مسئول این وضعیت را فقط شما می‌شناسم، شاید بعضی‌ها علیه من با شما همکاری کرده و درباره‌ام چیزهایی گفته باشند، ولی این خواست شماست که مرا در اینجا زندان کرده‌اید و حاضر به ترخیصم نیستید. شما که می‌دانید در این‌باره به شما دروغ گفته‌اند، پس چرا رهایم نمی‌کنید؟»

اولین غذایی که پس از زندان خوردید، چه بود و کجا صرف کردید؟

در بغداد، کاک پشو ابراهیم ما را به خانه‌اش دعوت کرد. بعضی از آن غذاها را دو سال بود که ندیده بودم. ضیافت مفصلی ترتیب داده بود. آن روز، روزه و خیلی هم خسته بودم، چون با دست‌بند مرا آورده بودند. افطار را در منزل ایشان بودم. خرمای بسیار نایابی آورده

---

۱. متن سخنرانی در آخر کتاب آمده است.

بود. هم‌چنین آب ماست؛ که ۲۲ ماه بود از خوردنش محروم بودم. البته گاهی مقداری ماست می‌دادند ولی اصلاً آب ماست یا دوغ در آنجا نبود.

اگر شرایط زندان به شما اجازه می‌داد، دوست داشتید چه غذایی برایتان بیاورند؟

آدم شکمویی نیستم. همسرم می‌گوید آرزو دارم یک بار از تو بشنوم که بگویی به فلان غذا علاقه دارم. هرچه باشد قناعت می‌کنم، ولی اگر بدن ضعیف شود و نیازمند ویتامین C و D و مواد پروتئینی طبیعتاً به بعضی از غذاها میل پیدا می‌کند. ولی این بدان معنی نیست که به غذایی مخصوص علاقه پیدا کنم. بعضی از غذاهای زندان را نمی‌خوردم. غذای یکی از وعده‌ها نسبتاً بهتر بود، ولی همراهش نان نبود. همسرم نامه‌ای عاطفی برایم فرستاده و در آن نوشته بود: «حرف‌های من بی‌سر و ته‌اند، مثل حرف‌های تو نیستند. حرف‌های تو عالی‌اند.» من هم در جواب نوشتم: «نه، اتفاقاً حرف‌های تو از نان محلی که ۲۲ ماه است نخورده‌ام لذت‌بخش‌تر است.» دوست داشتم نانی محلی به دستم برسد و بخورم یا غذاهای محلی، که گاهی انسان یادشان می‌کند. ولی میل به غذا در من زیاد نیست. سران بعث که در زندان بودند، گاهی بیش از دو ساعت درباره فلان نوع غذا صحبت می‌کردند، گاهی می‌گفتند: «ای کاش کله و پاچه‌ای بود و می‌خوردیم. یا برنجی خوشمزه که روی آن با کشمش تزئین شده باشد. ...» دیگری می‌گفت: «ای کاش، کوفته حلبی بود و دلی از عزا درمی‌آوردیم.» بدین گونه درباره غذاهای مورد علاقه‌شان صحبت می‌کردند. می‌پرسیدند: «شیخ، به چه غذایی علاقه داری؟» می‌گفتم: «به هر چیزی که از سنگ نرم‌تر باشد، راضی‌ام.»

آیا در زندان این اندیشه به ذهن شما خطور می‌کرد که به علت اشتباهات خودتان یا جماعت اسلامی دستگیر شده‌اید، یا طبیعت فعالیت‌های اسلامی چنین است که فرد به زندان و ناراحتی مبتلا می‌شود؟

اسارت من، فقط باج مسلمان بودنم بود. فکر می‌کنم فعالیت اسلامی، دینداری و

مسلمان زیستن بدون زحمت نیست. مسلمان حتی اگر در خانه‌اش بنشیند، خداوند وی را امتحان خواهد کرد. مسلمان راستین حتی اگر هیچ گونه فعالیت اسلامی هم در بیرون انجام ندهد، گرفتار بلا و مصیبت و ناراحتی و آزمایش خواهد شد. بدون شک، اسارت من، باج مسلمان بودن و دینداری‌ام بود که باید می‌دادم. بعد هم معلوم شد که بی‌گناهم. فقط اتهام مسلمان بودن مانده بود که غیر از آن تاوانی نداشتم و ماندنم در زندان به همین علت بود. زندانی شدنم بدین علت بود که اعتقاد داشتم اسلام تنها برنامه زندگی است. این را در زندان از من پرسیدند. در جواب گفتم: «بگذارید یکدیگر را دردسر ندهیم. من به اسلام اعتقاد دارم. اسلامی که بخشی از آن سیاست، جهاد و مقاومت است. اسلام را آن گونه قبول دارم که در قرآن و سنت آمده و در حد توان برایش کار خواهم کرد و این برایم مایه افتخار و سربلندی است.» گفتند: «عجب! دولت اسلامی را هم قبول داری.» گفتم: «البته، اسلام را با همه ابعادش قبول دارم، در شکل دولت هم.» آنان از این بیم داشتند که رویکرد من به منافع امنیتی آنان ضربه بزند. در آخر هم معلوم شد که من هیچ گناهی ندارم و فقط به علت مسلمان بودن و گرایش دینی‌ام اسیر شده‌ام.

با توجه به دو سال تجربه‌ای که از زندان دارید اگر کسی دستگیر شود یا قرار باشد بازداشت شود و به شما مراجعه کند، چه توصیه‌ای به وی می کنید؟

اولین توصیه من این است که دستگیری، شکنجه، ناراحتی و زندان را آسان بگیرد. باید از اول تصمیمش را بگیرد یا اعلان مسلمانی و ایمان نکند یا اگر کرد باید چشم انتظار ناراحتی و گرفتاری هم باشد. دوم اینکه اگر در بوته امتحان و آزمایش قرار گرفت، به یاد داشته باشد که صاحبی دارد و از وی بخواهد که سربلند و موفقش گرداند، بدین معنی که در آزمایش الهی، ایمانی محکم داشته باشد. بداند که خدا صاحب و مراقبش است و او بی‌مالک و صاحب نیست. چون هیچ چیز مانند نومیدی بر روان آدمی تأثیر منفی ندارد. هرگاه فرد روحیه‌اش را از دست بدهد، جسمش نیز ضعیف خواهد شد، ولی اگر فرد روحیه‌اش قوی باشد، جسمش توانایی تحمل هر گونه ناراحتی و فشار را خواهد داشت.

سوم، معتقد باشد که خداوند حکیم کارهایش از روی حکمت است. تا زمانی که خدا راضی باشد وی را در زندان نگه می‌دارد و هرگاه مصلحت بداند وی را نجات می‌دهد. انسان باید تمام امور را تقدیر خدای بزرگ و نقشه آن را از قبل طراحی‌شده بداند. فکر نکند که این اتفاقات، از روی تصادف است.

«إِنَّا كُلَّ شَيْءٍ خَلَقْنَاهُ بِقَدَرٍ» (قمر/۴۴)

خیلی مهم است که شخص به این درجه از ایمان برسد که تشخیص دهد این اراده خداوند است که وی را به آنجا آورده است و هر زمان حکمت خدا ایجاب کند، از زندان رهایی خواهد یافت.

توصیه آخر اینکه باید صبور باشد. شرط‌هایی برای من تعیین کرده بودند که اگر امضا می‌کردم، رها می‌شدم اما من قبول نکردم. مأمور امریکایی می‌گفت: «اگر امضا نکنی آزاد نمی‌شوی.» وضعیت دشوار و ناگواری بود. تحت فشار بودم. اگر فردی در زندان به ماندن بیشتر در زندان تهدید شود حتی ممکن است کفر بر زبان براند، ولی به جای عمل به «رخصت»، از «عزیمت»[1] استفاده کردم. تفاوت این دو برای من بیست و چهار ساعت بود. با سربلندی از زندان بیرون می‌آمدم بهتر بود یا با شرمندگی؟ بعد از این قضیه، تنها بیست و چهار ساعت مرا بیشتر نگه نداشتند. آن هم به گونه‌ای که مد نظر من بود، از زندان نجات یافتم. پس مسلمان باید صبور و شکیبا باشد و با ضعف و عجله شخصیت خود را مخدوش نکند.

در مدت دو سال گاهی فرد دچار کمی و کاستی می‌شود. گاهی هم انسان جنبه‌هایی قوی دارد؛ اگرچه بیشتر مواضع شما افتخارآمیز بوده، آیا مواضعی هست که از آن پشیمان باشید؟ مثلاً بگویید کاش چنین نمی‌گفتم یا چنین می‌کردم؟

بحمدلله، هر گاه می‌خواستم چیزی بگویم، قبل از آن خیلی دعا و استخاره می‌کردم. اگر

---

۱. رخصت و عزیمت دو اصطلاح اصول فقه هستند. یعنی به جای انتخاب راه آسان، راه سخت‌تر را برگزیدم. همان چیزی که قرآن می‌فرماید: إن ذلک من عزم الأمور. مولوی در مثنوی می‌گوید:

«سهل را جستن در این دیر کهن　　این نشان آنکه جان رفت از بدن»

از آن مطمئن می‌شدم باز از خداوند تمنا می‌کردم چیزی بگویم که مصلحت و خیر در آن باشد و آن را به دل و زبانم القا کند. به فضل خداوند، به یاد ندارم چیزی گفته باشم که امروزه از گفتن آن پشیمان و نادم باشم. هر چیزی که صحیح دانسته‌ام، گفته‌ام. درباره بعضی از مسلمانان و نیز دوستان از من سؤال می‌شد. می‌گفتم که همه چیز بر عهده من است. خودم را مسئول تمامی امور جماعت اسلامی معرفی می‌کردم؛ از مسائل سیاسی گرفته تا برنامه‌های نظامی. به آنان گفتم: «هر چیزی بخواهید من باید جوابگو باشم، به کسی کاری نداشته باشید، کسی را دستگیر یا اذیت نکنید.» چنین روحیه‌ای از فضل و بخشش خداست. شاید کوتاهی‌هایی هم داشته‌ام. دوست داشتم بیشتر عبادت و تزکیه نفس بیشتری می‌کردم و با خواندن قرآن و استفاده بیشتر، اوقاتم را سپری کنم. دوست داشتم همیشه در تلاش باشم و با هم‌زندانی‌ها بیشتر بحث و ارشاد کنم. اما در بازجویی‌ها از هیچ گفته‌ای پشیمان نیستم و حرفی نزده‌ام که اکنون از آن پشیمان باشم.

اگر قبل از دستگیری، دو حالت به شما پیشنهاد می‌شد: دو سال زندان انفرادی با شکنجه و آزار، یا اینکه جماعت اسلامی را منحل کنید. کدام یک را انتخاب می‌کردید؟

کمتر از این را هم قبول نمی‌کردم و بدون شک زندان را می‌پذیرفتم. آنان از بیان این شرم داشتند. چون از ابتدا با آنان اتمام حجت کرده بودم. گفتند: «این حرف‌ها سبب می‌شود که تو را به زندان گوانتانامو انتقال دهیم، خوب فکر کن.» گفتم: «خوب فکر کرده‌ام. این مسائلی که مطرح می‌کنید، برایم از مرگ دشوارتر است.» شاید بعضی مردم چنین تصور کنند که آنان تقاضای همکاری از من کرده باشند، آنان از بیان این مسأله شرم داشتند. به گونه‌ای با آنان برخورد می‌کردم که شرم داشتند این چیزها را به من بگویند. حتی خجالت می‌کشیدند که از من بخواهند بعد از آزادی درباره‌شان ننویسم. می‌پرسیدند: «آیا بعد از رهایی از زندان درباره ما حرف خواهی زد؟» می‌گفتم: «آری.» می‌پرسیدند: «علیه ما خواهی نوشت؟» می‌گفتم: «آری.»

اگر شما حاکم کشوری شوید، در حکومت شما زندانی مانند زندان «کروپر» وجود خواهد داشت؟

به خدا سوگند نه! اگر حکومت اسلامی ناچار باشد فردی را زندانی کند، باید وی را در اتاقی نسبتاً بزرگ نگه دارد و تمامی نیازمندی‌هایش را مهیا کند، از نور کافی گرفته تا امکانات بهداشتی و غیره.

در دوران حکومت بوش، دو سال زندانی بودید، اگر روزی بوش را ببینید به وی چه خواهید گفت؟

به وی خواهم گفت: «انسان بزرگ، خطا و اشتباهش نیز بزرگ است.» خواهم گفت: «تو رئیس جمهور کشوری مانند امریکا بودی، می‌خواستی که امریکا بر تمام جهان سلطه یابد، کسی که آرزویش چنین بزرگ باشد، عقل و فهمش نیز باید بزرگ باشد، سعه صدر داشته باشد و دارای اخلاقی عالی باشد. در غیر این صورت، شخصیتش لکه‌دار خواهد شد. قضیه این نیست که عنوان بزرگی برای خودت انتخاب کنی، اگر چنین کاری کنی باید رفتارت هم بزرگ باشد، عقل و فهمت هم بزرگ باشد، اگر چنین نباشد، شخصیتت معیوب، کریه و زشت جلوه خواهد کرد.» اینها را به او خواهم گفت. حال نیز می‌بینم که چنین شده و از شخصیت و اعتبار وی کاسته شده است.

اگر قرار باشد که من سلام شما را به امریکایی‌های داخل زندان برسانم، از بازجو گرفته تا سایرین، به کدام یک از آنان سلام می‌رسانید؟

خواهم گفت: «سلام مرا به کسانی برسان که قوانین امریکایی را به شیوه مثبت و صحیح اجرا می‌کردند. نه به شکلی بد. به کسانی که اخلاق و خوی نیکو را چاشنی قوانین می‌کردند.» قانون یکی بود، بعضی از آنان خیلی جوانمردانه و از روی وجدان و احترام با ما برخورد می‌کردند، بعضی دیگر با کینه و نفرت. یکی از آنان در وقت شیفتش عادت داشت

پنجره‌ها را می‌بست یا بعضی از اوقات سیزده ساعت پنجره‌ها را باز نمی‌کرد، به طوری که شب و روز را تشخیص نمی‌دادیم، لامپی هم برای روشنایی نبود. بعدها از وی پرسیدم: «تو کارهای عجیبی انجام می‌دادی، هدفت چه بود؟ چرا چنین می‌کردی؟ دیگران مثل تو رفتار نمی‌کردند.» گفت: «ما قدرت داشتیم و این رفتار را صحیح می‌دانستیم.» گفتم: «مگر ما انسان نبودیم تا از هوا و روشنایی استفاده کنیم؟» گفت: «به ما اختیار داده شده بود و من هم این را صحیح می‌دانستم.» البته افزود: «اگر الان بود، چنین نمی‌کردم. من از گذشته و عملکردم ناراحتم. ولی آن زمان هم از قانون امریکا تخلفی نکرده‌ام. من اجازه داشتم که چنین برخوردی با شما داشته باشم و من جنبه سخت‌گیرانه‌اش را انتخاب کردم.»

آیا کسی در میان آنان هست که برایش سلام و پیغام بفرستید؟

بله، ولی می‌ترسم دچار بلایی شوند. وگرنه سه، چهار نفر (که اسمشان را به یاد دارم) با ما خوش‌خلق بودند و برخورد مناسبی داشتند. برای من خودکار و قلم می‌آوردند و اگر کسی مریض می‌شد، احوالش را جویا می‌شدند و برایش دکتر صدا می‌زدند. بعضی‌ها هم کوتاهی می‌کردند.

بعد از بازگشتتان، مردم زیادی به ملاقات و خیر مقدم‌گویی شما آمدند و حرف‌های جالب توجه زدند که برای من جای تأمل بود. کدام یک از حرف‌های آنان بیشتر مورد توجه شما قرار گرفت؟

جمله‌ای که زیاد تکرار می‌شد، این بود که «ماموستا، برای شما زیاد دعا می‌کردیم.» یا «از بازگشت شما بسیار خوشحال شدیم.» به علت غلبه عاطفه بر فضای مجلس، نمی‌دانستند چگونه ابراز احساسات کنند. بعضی‌ها می‌گفتند: «چندین بار در هنگام افطار، از خوردن غذا منصرف می‌شدیم و با خود می‌گفتیم الآن استاد در چه شرایطی است؟ چه غذایی می‌خورد؟» واقعاً وقتی این حرف‌ها را می‌شنیدم و استقبال گرم و باشکوه مردم را در

«چیمن» و «سلیمانیه»، «بتوین و پشدر» و «حلبچه» و سایر جاها می‌دیدم و بعد که فیلم مربوط به تظاهرات و جمع‌آوری امضا و مراسم یادمان اولین سال دستگیری‌ام را دیدم و نوشته‌هایی را که دوستانمان و دیگران در روزنامه‌ها نگاشته بودند خواندم، بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم و اکنون خود را مدیون مردم می‌دانم. مگر خداوند خود پاداش آنان را بدهد. این را می‌دانم که افراد جماعت اسلامی، از رهبران آن گرفته تا نیروهای عادی‌اش، پیر و جوان، زن و مرد، بزرگ و کوچک، تا کودک و نوجوان، حتی افرادی خارج از جماعت اسلامی و سایر گروه‌های اسلامی مرا مدیون خود کرده‌اند و احساس دین زیادی نسبت به آنان بر گردنم حس می‌کنم. مردم در حق من وفادار بودند. شاید تصوری تا این حد نداشتم. فکر نمی‌کردم تا این اندازه دلسوز و مدافعم باشند. به ویژه در ارتباط با دو راهپیمایی که در اربیل و سلیمانیه برپا کردند. در بحبوحه دستگیری افراد، مردم نمی‌دانستند سرنوشت من و جماعت اسلامی به کجا ختم خواهد شد؟ مردم به خوبی در صحنه بودند به خصوص در شرایطی که بعضی از احزاب سیاسی خط و نشان‌هایی هم می‌کشیدند. به راستی مگر خدا خود پاداش مردم را بدهد.

در صورت امکان، سپاسگزار خواهم بود که چند واژه را برایمان تعریف کنید؟
بفرمایید.

«جنگ»؟

در فرهنگ و ادبیات اسلامی به معنی استفاده از قدرت برای پیروزی حق بر باطل است؛ حقی که از جانب قرآن و سنت معرفی شده و باطلی که نتیجه هوا و آرزوی ستمکاران است.

«زندان»؟

درباره زندان گفته شده: «اَلسِّجْنُ قَبْرُ الأَحْیاءِ» یعنی «زندان، قبر زندگان است.» این سخن

راست است. به ویژه زندان انفرادی. چون فرد از دنیا، حوادث و مردم جدا می‌شود. در آنجا فقط شمایید و خدا. یعنی شباهت زیادی به گور دارد، البته این شباهت از بعد مادی است، وگرنه برای فرد مؤمن، خلوتگاه و مکان اعتکاف است.

«شکنجه»؟

فکر می‌کنم شکنجه روحی برای مؤمن دردآورتر باشد تا شکنجه جسمی. به ویژه وقتی که می‌بیند طرف مقابل به وی بی‌احترامی می‌کند. من نسبت به آن خیلی حساس بودم و این مرا بسیار رنج می‌داد. وقتی وارد زندان شدم تعداد بسیار کمی از تارهای موی سرم سفید بود، ولی در هشت نه روزی که مرتب اهانت و تحقیر و توهین می‌شنیدم که از لحاظ روحی برایم بسیار سخت بود، قسمت عمده‌ای از موی سرم سفید شد.

«امریکا»؟

امریکا قدرتی است که از ابتدا چنان شکل گرفته که فقط قدرت را می‌شناسد. اطلاع دارید که سرخ‌پوستان را چگونه قتل عام کردند و بعد میراث‌دار ایشان شدند. آنان نیز به چشم همان سرخ‌پوست‌ها به مردم جهان می‌نگرند. اکنون که به فلسفه و عقلانیت امریکا می‌نگرم، روزگار تلخ و سرانجام شومی، در انتظارشان می‌بینم.

«بعث»؟

رژیم بعث کابوس وحشتناکی بود که زمانش به سر آمد. فکر نمی‌کنم که دیگر این کابوس تکرار شود. امیدوارم امریکا و سایر دولت‌ها نیز چنان رفتار نکنند که عراق مصداق «از چاله به چاه افتادن» را پیدا کند.

«خیانت»؟

خیانت، کار پلیدی است. بزرگ‌ترین پلیدی آن است که فرد در برابر خدایش

(جل جلاله) پلیدکار باشد. اگر فرد در برابر خدا ناپاک باشد، با مردم و سرزمینش نیز ناپاک خواهد بود؛ ولی اگر کسی نسبت به خدا وفادار باشد، همین عامل سبب وفاداری وی به مردم و دیگران خواهد شد.

«وفا»؟

وفا، عکس واژه خیانت است.

«پارلمان»؟

پارلمان یا مجلس شورا، انجمنی شورایی است که افراد آن باید منتخب هوش و درایت مردم برای رتق و فتق امور کشور باشند، آن هم به شیوه‌ای که مراد شریعت خدا باشد.

«تظاهرات»؟

تظاهرات عبارت از اثبات وجود خویشتن در جامعه است. اولین تظاهرات در تاریخ اسلام، تظاهراتی بود که حضرت عمر(رضی‌الله عنه) و حضرت حمزه (رضی‌الله عنه) ترتیب دادند. پس از اسلام آوردن عمر(رضی‌الله عنه) و حمزه(رضی‌الله عنه) مسلمانان با برنامه‌ریزی آن دو آمدند و دسته‌جمعی در اطراف کعبه تکبیرگویان طواف کردند. این اولین تظاهرات بود. این جریان حاوی نکات مهمی است، فرد مؤمن نباید تصور کند که تظاهرات فقط این است که مردم وارد خیابان و کوچه می‌شوند، تیراندازی می‌شود و درگیری روی می‌دهد. خیر چنین نیست. پیامبر(ص) در اثنای آن حرکت، همراه مردم بود، مسلمانان در اطراف کعبه تظاهرات کردند، کافران هم متوجه این رویداد شدند و این سؤال برای آنان مطرح شد که مسلمانان چگونه جرأت پیدا کرده‌اند که این چنین به دور کعبه طواف کنند؟!

«کردستان»؟

کردستان سرزمینی است که خداوند قوم کرد را در آنجا برآورده است، اما متأسفانه در

نقشه‌های جغرافیایی نامی از آن وجود ندارد. اکنون در خارج از کردستان یا عراق، بعضی از شهرهای کردنشین عراق مطرح شده‌اند و نامی از آنها به میان می‌آید. به یاد دارم در چندین سفر که به کشورهای عربی و اسلامی رفته بودم، از من سؤال می‌شد: «اهل کجایی؟» در جواب می‌گفتم: «کردستان.» با تعجب می‌پرسیدند: «کردستان کجاست؟» آنان تقصیری ندارند، چون در نقشه‌های سیاسی نامی از کردستان نیست.

«آزادی»؟

آزادی آن است که فرد در درونش احساس اسارت نکند، احساس کند که دست و پایش رهاست. منظورم دست و پای ظاهری نیست، بلکه دست و پای اراده و عقل و دل اوست. به همین علت، من مخالفم که یک مسلمان زندانی را غیر آزاد بدانند یا به بیرون آمدنش از زندان بگویند «آزاد» شده است. مسلمان همیشه آزاد است، عقل و اراده و روحش آزاد است. روحش در ملکوت پرواز می‌کند. عقلش آزاد است و با آن در کتاب خدا و در اطراف خود می‌نگرد. اراده‌اش هم آزاد است. هیچ کس نمی‌تواند با وی چنان برخورد کند تا باطلی را حق پندارد یا از اموری که آن را حق می‌پندارد دست بردارد. اسیر، کسی است که چیزی را بگوید که خلاف اراده و باورش است یا عقل و دل وی اسیر باشد و از خود اراده‌ای نداشته باشد، این مخالف آزادی است.

استاد، اگر نکته‌ای شایان ذکر است که ما نپرسیده‌ایم، دوست داریم آن را حسن مقطع این گفت‌وگو قرار دهید.

بله، دوست دارم به چند نکته اشاره کنم که در لابه‌لای پاسخ‌های قبلی یادم رفته بود و اکنون به یاد آورده‌ام، آنها عبارت‌اند از:

۱. کسانی که با من دستگیر شدند، غیر از کاک توفیق کریم، حاج عبدالرحمن احمد و ماموستا دارا محمد امین، (از افراد رهبری جماعت) افراد ذیل بودند:

ابراهیم باپیر وتمان، زبیر کمال حسن، برهان عباس عبدالله، سیروان بایر رحیم، علی

عبدالله شریف، مصطفی یوسف ابراهیم، حمد ابراهیم محمد رسول، هیوا نجم، احمد حسن، هژار حبیب، هاوکار عبدالحمید سعید و کاک جمال که مترجم بود.

۲. در تاریخ ۲۰۰۳/۱۲/۸ گروهی از کادر رهبری جماعت اسلامی متشکل از استاد حسن بابکر، عبدالحمید جلال و استاد باموکی به بغداد رفتند و با مرحوم استاد ناصح ملا صالح، مسئول دفتر جماعت در بغداد، و استاد محمد سینه‌موکی، معاون دفتر حزب، و سایر اعضا برای نجات من از زندان تلاش کردند، ولی در شب ۲۰۰۳/۱۲/۱۰، ساعت ۴ صبح نیروی زیادی از ارتش امریکا، متشکل از ۲ بالگرد، ۱۰ تانک و چندین اتومبیل به دفتر جماعت اسلامی در بغداد یورش بردند. در حالی که آنان در آنجا مهمان بودند، سپاهیان امریکا دیوار خانه را تخریب کردند که علاوه بر اعضای اصلی رهبری جماعت اسلامی و ماموستا محمد سینه‌موکی همه دانشجویان پسر و دختر و حضار آنجا را دستگیر کردند. تعداد دستگیرشدگان ۳۲ نفر یعنی ۱۵ مرد و ۱۷ زن بود که غالباً دانشجو بودند. ماموستا ناصح ملا صالح یک روز قبل از این واقعه به سلیمانیه برگشته بود؛ زنان بعد از سه روز و مردها پس از یک ماه آزاد شدند!

۳. در اواخر ماه رمضان ۱۴۲۶ (۲۰۰۴/۱۱) و چهار، پنج ماه قبل از بازگشتم از زندان، گروهی از کادر رهبری جماعت اسلامی متشکل از حاج قاسم مصطفی، محمد حکیم و عبدالستار مجید، برای اولین و آخرین بار، در زندان «کروپر» با من ملاقات کردند. این ملاقات زیر نظر نیروهای امریکا بود و سه، چهار ساعت طول کشید که سبب آگاهی یافتن نسبی‌ام از اوضاع و احوال کردستان و عراق شد.

۴. حادثه مهم دیگری که در زندان اتفاق افتاد و آن را قابل ذکر می‌دانم، این بود که امریکایی‌ها یک روز علاوه بر در اتاق‌های انفرادی، پنجره‌ها را نیز بسته بودند. در نتیجه، چند ساعتی درون اتاق‌ها کاملاً تاریک شده بود. بعداً فهمیدیم که تصمیم گرفته‌اند این کار را ادامه دهند. ابتدا در بخش ما و سپس در سایر بخش‌ها تصمیم گرفتیم که یک صدا و با هم الله اکبر بگوییم و بر در و پنجره‌ها بکوبیم تا بدین وسیله نارضایتی‌مان را از این رفتار امریکایی‌ها نشان دهیم و خواستار بازگشایی پنجره‌ها شویم. نگهبانان و مسئولان زندان از

این کار ما مشوش شدند. با عجله وارد شدند و با بعضی از زندانیان صحبت کردند. بعد از اینکه خواسته ما را فهمیدند فوراً پنجره‌ها را گشودند. این واکنش ما، نتیجه‌بخش بود. دیگر بعد از این تاریخ، پنجره‌ها را نبستند، مگر به علت سرما، گرد و خاک یا مگس و پشه.

بعضی حالات و وقایع درونی و ایمانی وجود دارند که قابل بیان نیستند. آنچه در پایان می‌خواهم بگویم آن است که انسان هرگز نباید فراموش کند که این جهان محل امتحان و آزمایش است. عمر نیز دفتری است که به وی داده شده تا پاسخ‌هایش را در آن بنویسد. اگر انسان با این دید به زندگانی بنگرد و به خدا ایمان داشته و در مسیر هدایت باشد، حتماً با سعه صدر و روی گشاده با آن مواجه می‌شود. گاهی فرد به وسیله زندان موجبات نجات از دنیا و قبولی نزد خداوند را کسب می‌کند. در حالی که افراد دیگر در همان لحظه در میان خانواده و کس و کارشان نشسته‌اند زندگی می‌کنند ولی نزد خداوند مردودند. گاهی فرد به علت نداری و فقر در امتحان دنیا قبول می‌شود، ولی فرد دیگری با همه ثروتمندی و بی‌نیازی‌اش مردود می‌شود. گاهی افراد ضعیف قبول و گاهی توانمندان مردود می‌شوند. اگر انسان به حقیقت زندگی چنین بنگرد، تلاش می‌کند در هر پیشامد و حادثه‌ای چنان رفتار کند که خداوند دستور داده و رضایتش را کسب کند تا عملکردش موجب موفقیتش در امتحان دنیوی شود.

آخرین سخن و سفارشم این است: «هر گاه آدمیزاد با این دید به دنیا بنگرد، طعم و مزه همه چیز تغییر می‌کند؛ نه به نعمت زیاد شاد می‌شود و نه به علت فقر و تنگدستی نگران و غمگین می‌شود.» پروردگار می‌فرماید:

«لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَى مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ» (حدید/۲۳)

انسان هرگاه دانست که زندگی دنیوی برای امتحان و آزمایش است و خداوند او را زیر نظر دارد و فرشتگان نیز رفتارش را یادداشت می‌کنند و تمامی اعمال، کردار و گفته‌هایش ثبت و ضبط می‌شود، هوشیارانه عمل می‌کند. به مقدار خوشی‌ها و ناخوشی‌ها نمی‌نگرد، بلکه سرانجام کارها را در نظر می‌گیرد و به این فکر می‌کند که چه پایه و رتبه‌ای را با آنها

به دست می‌آورد. بسیاری از مردم به سبب فقر و نداری وارد بهشت می‌شوند و عده‌ای با وجود ثروت زیاد به دوزخ می‌روند. فهم این حقیقت نگاهمان را نسبت به تمامی امور تغییر می‌دهد و سبب افزایش صبر و تحمل می‌شود. نباید فقط منتظر لحظات خوب و شاد بود. خداوند می‌فرماید:

«وَنَبْلُوكُم بِالشَّرِّ وَالْخَيْرِ فِتْنَةً وَإِلَيْنَا تُرْجَعُونَ» (انبیاء/۳۵)

«به وسیله شادی و ناراحتی شما را آزمایش می‌کنیم، بازگشت شما به سوی ماست.»

خداوند ما را از زمره کسانی قرار دهد که در امتحان‌های دنیا سربلند و موفق می‌شوند و کارنامه درخشانی دارند تا جزو کسانی باشیم که زیر بیرق پیامبر(ص) محشور و پشت سر پیامبر(ص) وارد بهشت شده، از حوض کوثر سیراب می‌شوند.

پیوست‌ها
(بیانیه‌ها، نامه‌ها و تصاویر)

متن پیام ماموستا علی باپیر در پاسخ به چهار اتهامی که به ایشان نسبت داده شده بود

به: مرکز فرماندهی نیروهای چندملیتی ـ عراق، که مدیریت زندان کروپر را عهده دارند

در جواب نامه‌ای که در تاریخ ۲۰۰۴/۱۱/۱۲ برایم ارسال داشته‌اید و در آن علل زندانی‌کردن من ذکر شده، گفتنی است:

شما کاملاً اطمینان پیدا کرده‌اید که چهار اتهامی که به من نسبت داده شده و مایهٔ نگه‌داشتنم در زندان شده، مدتی است بی‌ارزش بودن آنها مشخص شده است. بازجوها چندین بار از من تقاضای عفو کرده و آشکارا گفته‌اند: هیچ جرمی علیه تو اثبات نشده است. این قضیه بعد از آن بود که من با جواب‌های مستدل و قانع‌کننده تمامی آن اتهامات را باطل و بی‌ارزش کرده و روشن ساخته‌ام که این اتهام‌ها از جانب افرادی مغرض و حسود عنوان شده که قصد داشته‌اند توسط امریکا و هم‌پیمانانش، من و جماعت اسلامی را دچار مشکل کنند. حتی بازپرس اخیرم، حدوداً دو ماه قبل به من گفت: می‌بایست مدتی پیش، از زندان آزاد می‌شدی، چون هیچ سندی علیه تو در دست نداریم. نمی‌دانم چرا تا حال در زندان مانده‌ای؟

بدین علت به همین پاسخ کوتاه بسنده می‌کنم:

۱. اینکه من مسئول جماعت اسلامی بوده‌ام و تا زمانی که خداوند مقتدر و حکیم بخواهد، مسئول خواهم بود. آری صحیح است. آیا فعالیت‌های اسلامی در سرزمین‌های اسلامی ممنوع است تا «امیر جماعت اسلامی بودن»، جرم تلقی شود و به علت آن بیش از ۵۰۰ روز در زندان انفرادی نگه داشته شوم؟! من نشنیده‌ام چنین قانونی وضع شده باشد،

اگر چنین است بد نیست مطلعمان سازید!

۲. اینکه گفته شده جماعت اسلامی، گروه انصار را یاری داده، حرفی نادرست است، چون جماعت اسلامی برنامهٔ فکری و سیاسی مخصوص و آشکار خود را دارد و موضع‌گیری‌اش نسبت به آن گروه روشن است و تمام مردم کردستان این را می‌دانند.

۳. اینکه می‌گویند گویا جماعت اسلامی و رژیم قبلی [بعث] با هم ارتباط داشته‌اند، سخن بی‌اساسی است و هیچ مدرکی در این زمینه وجود ندارد. افراد رژیم قبلی از فرماندهی سیاسی و مسئولان آن بزرگ و کوچک نزد شما زندانی هستند، می‌توانید در این زمینه از آنان سؤال کنید! هرچند مطمئن هستم از آنان سؤال کرده‌اید و اگر کوچک‌ترین دلیلی به دست می‌آوردید، بی‌شک مرا مطلع می‌کردید و این گونه با من رفتار نمی‌کردید و در خلال گفت‌وگوها و بازپرسی‌ها مرا در جریان گذاشته، به من گوشزد می‌کردید.

۴. هم‌چنین اینکه گفته‌اید: «تو سبب تهدید برای عراق هستی!» مایهٔ تعجب فراوان است!

من به عنوان یک مسلمان و یک فعال اسلامی که به جامعهٔ خود خدمت و تأکید بر ایمان و امنیّت و عزت و عزتمندی را وظیفهٔ شرعی خود تلقّی می‌کنم و آیین خود را فهم و درک کرده‌ام، چگونه ممکن است مایهٔ تهدید برای جامعه‌ام شوم، در حالی که اسلام بر پیروان خود واجب کرده که تا می‌توانند تهدید و عوامل ترس و رعب را از جامعهٔ خویش دور کنند. هم‌چنین جماعت اسلامی بر پایهٔ اصول شرعی و مسائل عمومی که راقم این نامه آنها را از قرآن و سنت صحیح استخراج کرده، پدید آمده و مجلس شورای جماعت اسلامی نیز آن را تأیید کرده است و از روز اول بدان دعوت کرده‌اند، برنامه‌های مشخص و معلومی دارد که از جانب گروه‌های سیاسی دیگر به رسمیت شناخته شده است. هم‌چنین چندین دفتر فعالیت در شهرهای مختلف دارد که بغداد یکی از آنهاست.

در این صورت، آیا واقعیت‌های جماعت اسلامی خود کافی نیست تا آن را از این ظن و گمان باطل دور بدانیم؟ آنچه آمد پاسخ کوتاه من بود در زندان، در خصوص چهار اتهامی که به من نسبت داده شد. گمان می‌کنم که پاسخی کافی برای آنان است که جویای حقیقت‌اند و با قوت سند و دلیل سخن می‌گویند، نه با سند و دلیل قدرت و زور.

دوشنبه ۱۰ شوال ۱۴۲۵ هجری
۲۰۰۴/۱۱/۲۶
CI ۱۱۷/ کروپر

متن سخنرانی استاد علی باپیر در مراسم استقبال از ایشان در منطقه چیمن

الله أکبر، الله أکبر، الله أکبر،

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین، و الصلاه و السلام علی النبی الأمین، المبعوث رحمة للعالمین، و آله أجمعین من الصحب و القرابة و التابعین، لهم باحسان إلی یوم الدین.

در ابتدا خداوند را سپاسگزارم که با لطف و کرمش مرا از زندانی که به ناحق در آن انداخته شده بودم، نجات داد. پس از ستایش خداوند، از همه سپاسگزارم، همهٔ آن کسانی که تشریف آورده‌اند، ماموستاها، ریش‌سفیدان [معتمدین]، دوستان، مادران و خواهران، از همه سپاسگزارم. می‌دانم تمامی این زحمات نشانهٔ دلسوزی شماست. همه‌اش مایهٔ دلگرمی و مهربانی است، بسیار سپاسگزار شما هستم. خداوند این زحمت شما را در ترازوی حسنات و نیکی‌هایتان قرار دهد.

دوستان و عزیزان! پس از تحمّل ۲۲ ماه زندان انفرادی، خداوند مهربان سرافرازانه مرا نجات داد. در زندان به علت تلاش شما مسلمانان و تمام گروه‌ها و طبقات معترض مردم، سربلند بودم. هربار که تظاهرات می‌کردید، امضا جمع می‌کردید، یا اینکه در دل شب پیرزن یا پیرمردی، یا جوانی خونگرم، یا خواهری مؤمن و مادرانی دلگرم و پدرانی ارجمند، برایم دعا می‌کردند، همه و همه برای من مایهٔ شادی و سربلندی بود و علیه آنانی که مرا دستگیر کرده بودند، فشار و مایهٔ ناراحتی بود. همانگونه که پیامبر(ص) فرمود: «لا یَشکُرُ اللهَ مَن لم یَشکُرِ النّاس»

بدین علت، من از تمامی کسانی که با حرف و گفته‌ای، نوشته‌ای، قدمی یا گرفتن موضعی از مظلومیت من یا کسانی مانند من که ظالمانه زندانی شده‌اند، دفاع کرده‌اند، سپاسگزاری می‌کنم. از همهٔ گروه‌های سیاسی به ویژه جناب مام جلال، کاک مسعود، استاد صلاح‌الدین محمد بهاالدین، کاک محمد حاج محمود، کاک کُسرَت و دکتر برهم، کاک فاضل میرانی، دکتر محمود عثمان، و پارت استاندارهای سلیمانی و اربیل، سایر حزب‌های سیاسی، از عرب و کرد، سنّی و شیعه، اسلامی و غیراسلامی، ترک و آشوری که همدردی خود را به ما ابراز داشته‌اند، از طرف خود و تمامی اعضای جماعت اسلامی قدردانی می‌کنم.

هم‌چنین از دوستان حزب اسلامی و اعضای آن، نیز از روحانیون و علمای اسلامی که برای نجات من اقدام به جمع‌آوری امضاء کرده، در خطبه‌هایشان از من دفاع یا دعای خیر کرده و مردم را به نیکی توصیه کرده‌اند، تشکر می‌کنم.

هم‌چنین از مشایخ طریقت، مریدان و منسوبانشان و نیز اهل قلم و روشن‌فکران، نویسندگان، و هرکس که در دفاع از حق چیزی نوشته است، نیز از سران عشایر و ریش سفیدان، به ویژه کاک آکو عباس، مَمَند آغا که نقش به سزایی داشتند و هر کس دیگری که ذکر نامشان لازم نیست، بسیار سپاسگزارم و از خداوند خواستار بهترین پاداش برایشان هستم، به راستی پاداش این همه دلسوزی و تلاش را فقط خداوند بزرگ می‌تواند بدهد.

چند جمله به شما عزیزان و نیز مردم کردستان عرض می‌کنم:

اول اینکه مردم کُرد سال‌هاست که از طرف رژیم‌هایی که بر بغداد حکمرانی کرده‌اند مورد ظلم و محرومیت واقع شده است. اینک خداوند فرصتی مناسب برای مردم کُرد به وجود آورده و مایه‌های سرافرازی این مردم را فراهم آورده است. من به عنوان یک مسلمان، به عنوان یک کُرد مسلمان، همانند دلسوزی برای مردم و سرزمینم، بسیار شادمانم، به ویژه وقتی متوجه شدم که در میان رهبران سیاسی کُرد، اتحاد وجود دارد. در طول تاریخ هیچ ملتی نتوانسته بدون اتحاد و همبستگی کاری از پیش ببرد.

هنگامی‌که در زندان بودم، گاهی روزنامه‌ای به دست ما می‌رسید. از آن طریق اخباری دربارۀ سامان گرفتن اوضاع و احوال کردستان می‌خواندم. این کارها می‌تواند نتیجه‌بخش باشد و کُردها در بغداد نیز می‌توانند صاحب مقام و موقعیت شوند. چون هر کسی که برای خود و اطرافیانش مفید باشد، برای دیگران نیز می‌تواند مفید واقع شود، ولی اگر برای خود ذی‌نفع نباشد، برای دیگران نیز نخواهد بود.

به راستی این نعمتی بزرگ است و باید با حمد و ستایش خداوند از آن استقبال کرد. خداوند می‌فرماید:

«وَإِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ لَئِن شَكَرْتُمْ لأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِن كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ» (ابراهیم/۷)

علما فرموده‌اند سپاسگزاری بر سه گونه است: یقین داشته باشی که نعمت از خداست، و با زبان ستایش خدا را به جای آوری و آن نعمت را در راه رضایت خدا به کار گیری.

«خداوند بر قریش آن‌گاه که بزرگ عرب بودند، با دو چیز منّت می‌نهاد:
۱. به علت وجود کعبه در میان آنان که موجبات آسایش آنان را فراهم کرده بود.
۲. اینکه مشکلات اقتصادی آنان را رفع کرده است، یعنی غذا و امنیت را برایشان فراهم کرده بود.

لِإِيلَافِ قُرَيْشٍ* إِيلَافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتَاءِ وَالصَّيْفِ* فَلْيَعْبُدُوا رَبَّ هَذَا الْبَيْتِ* الَّذِي أَطْعَمَهُم مِّن جُوعٍ وَآمَنَهُم مِّنْ خَوْفٍ* أَرَأَيْتَ الَّذِي يُكَذِّبُ بِالدِّينِ* فَذَلِكَ الَّذِي يَدُعُّ الْيَتِيمَ* وَلَا يَحُضُّ عَلَى طَعَامِ الْمِسْكِينِ (قریش/۴ـ۱)

امروز مردم کُرد در سرزمینش امنیت و آسایش نسبتاً مناسبی دارد و این نعمتی بزرگ است. از نظر اقتصادی و رشد مادی نیز وضع مناسبی به وجود آمده که این هم نعمت بزرگی است. این نعمت‌ها باید با حمد و ثنای خدا مورد توجه قرار گیرند و در مسیر رضامندی خدا به کار گرفته شوند. امیدوارم همه مردم از رهبران سیاسی گرفته تا علما و دانشمندان، اهل قلم و نویسندگان و سایر اقشار دیگر دست اتحاد به سوی هم دراز کنند تا شایسته آن باشیم که خداوند نعمات بیشتری به سوی ما سرازیر فرماید. همان طور که می‌فرماید:

«لَئِن شَكَرْتُمْ لأَزِيدَنَّكُمْ» (ابراهیم/۷)

«اگر سپاسگزار باشید نعمتم را برای شما زیاد می‌کنم.»

من بسیار خوش‌بینم، امیدوارم مردم مسلمان کردستان چنان باشند که شایستگی افزایش نعمت خدا را داشته باشند. امروز کسانی هستند که به مردم کُرد حسودی می‌کنند. مردم کُرد بعد از آنکه آن همه مورد ظلم و ستم قرار گرفتند و حق و حقوقشان پایمال شد، مورد عنایت خداوند قرار گرفته‌اند.

این مورد عنایت قرار گرفتن، لطف خداست و باید تمامی برادران عرب و ترکمان از این قضیه شادمان باشند. چون خداوند با برادران آنان مهربانی کرده و نعمت خود را بر آنان ارزانی داشته است. مردم کُرد به ویژه رهبران سیاسی باید آینده‌نگر باشند، صبور باشند و سعهٔ صدر داشته و ماهر و کاردان باشند. من خیلی شادمان و امیدوار شدم وقتی که بعضی از تصمیمات رهبران سیاسی کُرد را مبنی بر ایجاد روابط با اقوام دیگر شنیدم.

ما باید از سرگذشت کسانی درس عبرت بگیریم که حقوق مردم کُرد و غیر کُرد را زیر

پا گذاشتند. باید عبرت بگیریم و به جلو گام برداریم. نباید با روحیه انتقام با مردم رفتار کنیم؛ بلکه با روحیه گذشت و ایثار رفتار کنیم. مردم کُرد به داشتن دو خصلت و ویژگی مشهورند: ۱. شجاعت؛ ۲. دلپاکی و دلسوزی.

مردم کُرد از وضعیتی که برایش فراهم آمده و در آن قرار دارد می‌تواند سود ببرد، اکنون که برای مردمَم حساب باز شده و به رأی آنان احترام می‌نهند، به نفع ماست. این مسأله، برای من مسلمان مایه خوشحالی و شادمانی است. هر زمان که قومی به حساب آید و مورد احترام قرار گیرد و به گفته‌هایش ارج نهاده شود، آن قوم و رهبران سیاسی رو به جلو حرکت خواهند کرد و گام‌های مثبت برخواهند داشت. ولی هرگاه رهبران سیاسی همانند رژیم قبلی عراق تنها نظرات خود را قبول داشته باشند و برای دیدگاه دیگران ارزشی قائل نباشند و عدّه‌ای «بله قربان گو» دور و برشان باشند، ورشکست و زبون‌شده، دچار فنا و نیستی خواهند شد.

آری! بسی مایه خوشحالی است که اجازه برگزاری انتخابات داده می‌شود. این کار اجرای این آیه پروردگار است که می‌فرماید:

«وَأَمْرُهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ» (شوری/۳۸)

«وَالَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِرَبِّهِمْ وَأَقَامُوا الصَّلَاةَ وَأَمْرُهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنفِقُونَ»

همانگونه که می‌بینیم خداوند تبارک و تعالی مشورت و رایزنی در بین مسلمانان را در میان دو فریضه نماز و زکات ذکر کرده است. نماز و زکات دو رکن اسلام هستند و هدف از ذکر شوری بین این دو فریضه این است که مشورت و چاره‌اندیشی نیز مانند این دو رکن دارای اهمیت است. باید با همین شیوه که در پیش گرفته‌ایم، حرکت کنیم و به هرکس بنا به موقعیتش بها و میدان داده شود؛ هم‌چنان که امروز در اینجا گرد هم آمده‌ایم که معلوم است هر دو اداره[۱] برای همایش امروز همکاری کرده‌اند که سپاسگزاریم. هر قدر که به غیر خود میدان دهند، سود خواهند برد و اصالت، حقانیت و صداقتشان را با مردم اثبات کرده‌اند. افراد اسلامی نیز که خود را پیرو محمّد مصطفی می‌دانند و خواستار اجرای احکام کتاب خدا هستند، از درون مردم سرچشمه گرفته‌اند، ریشه در مردم دارند و دارای حق و حقوق و

---

۱. منظور حزب پارت دموکرات کردستان و اتحادیه میهنی کردستان است.

سهم‌اند. اگر این‌گونه رفتار کنیم، مصداق این آیه خدا هستیم که می‌فرماید:

«فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفَاء وَأَمَّا مَا يَنفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُثُ فِي الأَرْضِ كَذَلِكَ يَضْرِبُ اللّهُ الأَمْثَالَ» (رعد/۱۷)

هرچه نفع باشد برای مردم است، چه اسلامی چه غیر اسلامی. هرکس نظر مثبتی داشته باشد این نظر اجرا می‌شود، اگر افرادی مثل من اشتباهی هم داشته باشند، آن اشتباه اصلاح خواهد شد. اگر به همدیگر فرصت بدهیم و به هم احترام بگذاریم، هرچه نیکی و خوبی باشد و برای مردم و به نفع مردم باشد همان اجرا می‌شود و آنچه مایهٔ ضرر و زیان باشد، کنار نهاده می‌شود.

ملت ما مسلمان و اهل دیانت است. ما معتقدیم هر آنچه خدا فرموده یا در سنت نبوی بدان اشاره شده، خیر و برکت و به نفع مردم و مایه سربلندی در دنیا و آخرت است؛ چه برای مسلمانان چه برای غیر آنان. چون اسلام تنها برای اهل ایمان نیامده است، خداوند می‌فرماید:

«كُنتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنكَرِ وَتُؤْمِنُونَ بِاللّهِ وَلَوْ آمَنَ أَهْلُ الْكِتَابِ لَكَانَ خَيْراً لَّهُم مِّنْهُمُ الْمُؤْمِنُونَ وَأَكْثَرُهُمُ الْفَاسِقُونَ» (آل‌عمران/۱۱۰)

«شما ای امت پیامبر(ص) بهترین ملت و امت هستید که برای خدمت به بشریت ظهور کرده‌اید.»

هرچه خوبی و نیکی است آن را عملی می‌سازید و هرآنچه زشتی و پلشتی است، آن را ریشه‌کن ساخته، به دور می‌افکنید. در هر مرحله‌ای به گونه‌ای خاص به خداوند مؤمن خواهیم بود. در آیه مذکور می‌بینیم که ایمان به خداوند در بخش پایانی (بعد از امر به معروف و نهی از منکر) ذکر شده است تا به ما یادآور شود که ایمانی دارای ارزش و اعتبار است که صاحبش را به انجام دادن نیکی و اجتناب از بدی وادارد؛ چه در سطح فردی، چه خانواده، چه در محل، چه شهر و چه کشور.

در پایان می‌گویم:

اینکه یک روز دیرتر آزاد شدم بدین علت بود که پیش‌شرط‌هایی برایم تعیین کرده بودند که رد کردم. به آنان گفتم اگر صد سال دیگر هم در زندان بمانم حاضر به امضای آنها نیستم.

یکی از مسئولان زندان که کُلنل بود، گفت: فلانی! من از این موضع‌گیری تو در شگفتم! چون هر کس دیگری که به وی گفته می‌شد آزادی و برای او بیش از ۵۰ شرط تعیین می‌کردیم، بدون نگاه کردن به ورقه آن را امضاء می‌کرد. تعجب می‌کنم که بعد از ۲ سال زندانی شدن در محیطی ۲×۲ متر می‌گویی حاضر به بازگشت به سلول هستم و این برگه را امضا نمی‌کنم. برای من مایه شرف و افتخار است که با شما آشنا شده‌ام. گفتم: سپاسگزارم. من فقط کُردی مسلمانم. گفت: ای کاش، می‌توانستم همین الآن شروط تعیین‌شده را حذف کنم، فردی مانند شما نباید در زندان بماند. از وی تشکر کردم و گفتم: شما از چه کسی دستور می‌گیرید؟ گفت: فرمانده من ژنرالی است که اگر راضی نباشد نمی‌توانم کاری انجام دهم. گفتم: اگر تو ژنرالی داری، من خداوند و ربّ العالمین را دارم. تو اجازه و قدرت آن را نداری و حکم و قدرت تو محدود است. من نیز اجازه ندارم که چیزی را امضاء کنم که مخالف عقیده و باورم و مخالف مصالح دین و مردمم باشد. به همین علت، به سلولم برمی‌گردم. من حتی لباس کُردی‌ام را پوشیده بودم که از زندان بیرون بروم و فکر می‌کردم که هیچ تعهدی در کار نیست. به او گفتم: برادر! تصور می‌کردم از من معذرت‌خواهی می‌کنید. پرسید: چطور؟ گفتم: چون بدون اینکه گناهی مرتکب شده باشم مرا دو سال زندانی کردید، خود شما نیز به این مسأله واقفید و چندین بار به این گفته اعتراف کرده‌اید، مرا بدون شرط باید آزاد می‌کردید. به او گفتم: اگر شما به علت دستور فرماندهان معذور هستید، من هم به علت رضای خدایم معذورم و از امضاء کردن این برگه خودداری می‌کنم. دیروز که حرکت کردیم همراه ما آمد و ما را تا نخست‌وزیری مشایعت کرد.

در اینجا از کاک پشو ابراهیم دزه‌ای تشکر می‌کنم که از ما استقبال و مرا به خانه خود دعوت کرد و ما را ارج نهاد. هنگام خداحافظی، آن کلنل به من گفت: «فلانی! امیدوارم اخبار خوبی دربارهٔ شما بشنوم، امیدوارم در روزنامه‌ها از تو به خوبی یاد کنند.» گفتم: «از احساس پاک شما سپاسگزارم، من هم می‌خواهم قبل از رفتن سخنی بگوییم. تمام کارهای پسندیده و نیکی را که قبل از ورود به زندان انجام می‌دادم، از سر می‌گیرم و گسترده‌تر عمل خواهم کرد. شاهدم کارهای خوب و درستمان است که مردم به علت زندانی شدنم با جمعیتی بیش از پنجاه هزار و سی هزار نفر تظاهرات و راهپیمایی کردند. به هنگام

یکی از مسئولان زندان که کُلنل بود، گفت: فلانی! من از این موضع‌گیری تو در شگفتم! چون هر کس دیگری که به وی گفته می‌شد آزادی و برای او بیش از ۵۰ شرط تعیین می‌کردیم، بدون نگاه کردن به ورقه آن را امضاء می‌کرد. تعجب می‌کنم که بعد از ۲ سال زندانی شدن در محیطی ۲×۲ متر می‌گویی حاضر به بازگشت به سلول هستم و این برگه را امضا نمی‌کنم. برای من مایه شرف و افتخار است که با شما آشنا شده‌ام. گفتم: سپاسگزارم. من فقط کُردی مسلمانم. گفت: ای کاش، می‌توانستم همین الآن شروط تعیین‌شده را حذف کنم، فردی مانند شما نباید در زندان بماند. از وی تشکر کردم و گفتم: شما از چه کسی دستور می‌گیرید؟ گفت: فرمانده من ژنرالی است که اگر راضی نباشد نمی‌توانم کاری انجام دهم. گفتم: اگر تو ژنرالی داری، من خداوند و ربّ العالمین را دارم. تو اجازه و قدرت آن را نداری و حکم و قدرت تو محدود است. من نیز اجازه ندارم که چیزی را امضاء کنم که مخالف عقیده و باورم و مخالف مصالح دین و مردمم باشد. به همین علت، به سلولم برمی‌گردم. من حتی لباس کُردی‌ام را پوشیده بودم که از زندان بیرون بروم و فکر می‌کردم که هیچ تعهدی در کار نیست. به او گفتم: برادر! تصور می‌کردم از من معذرت‌خواهی می‌کنید. پرسید: چطور؟ گفتم: چون بدون اینکه گناهی مرتکب شده باشم مرا دو سال زندانی کردید، خود شما نیز به این مسأله واقفید و چندین بار به این گفته اعتراف کرده‌اید، مرا بدون شرط باید آزاد می‌کردید. به او گفتم: اگر شما به علت دستور فرماندهان معذور هستید، من هم به علت رضای خدایم معذورم و از امضاء کردن این برگه خودداری می‌کنم. دیروز که حرکت کردیم همراه ما آمد و ما را تا نخست‌وزیری مشایعت کرد.

در اینجا از کاک پشو ابراهیم دزه‌ای تشکر می‌کنم که از ما استقبال و مرا به خانه خود دعوت کرد و ما را ارج نهاد. هنگام خداحافظی، آن کلنل به من گفت: «فلانی! امیدوارم اخبار خوبی دربارهٔ شما بشنوم، امیدوارم در روزنامه‌ها از تو به خوبی یاد کنند.» گفتم: «از احساس پاک شما سپاسگزارم، من هم می‌خواهم قبل از رفتن سخنی بگویم. تمام کارهای پسندیده و نیکی را که قبل از ورود به زندان انجام می‌دادم، از سر می‌گیرم و گسترده‌تر عمل خواهم کرد. شاهدم کارهای خوب و درستمان است که مردم به علت زندانی شدنم با جمعیتی بیش از پنجاه هزار و سی هزار نفر تظاهرات و راهپیمایی کردند. به هنگام

نامه روز ۲۰۰۴/۲/۱۷ ماموستا علی باپیر برای همسرش شکریه خانم

بسم الله الرحمن الرحیم

همسر عزیزم شکریه؛

سلام و رحمت خداوند بر شما باد.

پس از عرض سلام و تحیت بر شما و فرزندان و همه اقربا و دوستان به ویژه پدر گرامی‌ام، از خدای بلند مرتبه توفیق و پیروزی در امور دنیا و رستگاری در آخرت را برایتان درخواست می‌کنم.

من بحمدلله خوب و در سلامت هستم. تنها اندوهم دوری از شما و نزدیکان و دوستان است که آن نیز انشاءالله سهل و آسان خواهد شد، چنان که امید به آزاد شدن عن قریب را داشته باشیم.

در تاریخ ۲۰۰۴/۲/۱۰ در جواب نامه برادرم عبدالواحد نامه‌ای فرستادم و طی آن نامه نوشتم که نامه شما که در ۲/۱۰ نوشته بودید و نیز نامه ۲۱، تنها نامه‌هایی است که به دستم رسیده‌اند و اکنون نخستین‌بار است که پاسخ یکی از نامه‌هایم را دریافت می‌کنم.

والسلام

۲۰۰۴/۲/۱۷

ملاحظه

لباس‌هایی که برایم فرستاده بودید دریافت کرده‌ام و خیلی به دادم رسید، چون جز یک پیژامه چیزی نداشتم و هوا هم سرد است.

نامه روز ۲۰۰۴/۷/۶ ماموستا علی باپیر برای همسرش شکریه خانم

بسم الله الرحمن الرحیم

همسر گرامی و مهربانم شکریه خانم؛

سلام و رحمت خدا بر تو باد.

پس از سلام و احترام فراوان برای شما و بچه‌ها و همه اقوام و دوستان، از خدای مهربان خواهانم که همگی را هدایت عطا فرماید تا در هر شرایط و هر زمانی که هستیم رفتار و اعمالمان برای کسب رضایت او باشد.

همسر گرامی‌ام، می‌دانم در مدت این یک سال که از شما دور بوده‌ام دچار غم و اندوه فراوان شده‌اید، و علاوه بر اندوه دوری من، بار سنگین خانواده را تنها بر دوش گرفته‌ای. مطمئن باش انشاءالله با این همه تلاش‌ها، پاداش بزرگی برای قیامت خواهی گرفت و مایه سرافرازی دنیایت نیز خواهد شد.

اگر زندگی دنیوی انسان بتواند رضایت خداوند و پاداش روز آخرت را به همراه داشته باشد از حکمت‌اندیشی فرد حکایت خواهد داشت. در غیر این صورت، اگر زندگی در رفاه وآسایش هم باشد سراسر زیان و خسارت است.

خداوند حکیم نیز بندگانش را مطابق ایمان و دینشان می‌آزماید. هر قدر ایمان بهتر و قوی‌تر باشد امتحان هم سخت‌تر خواهد بود. هم‌چنان که پیامبر(ص) فرموده است:

«یُبتَلی الرَّجُلُ عَلَی قَدر دینِهِ فَکُلَّمَا زَادَ فِی الدینِ زِیدَ لَهُ فِی البلاء.» رواه الترمذی

بنابراین اگر آزمایش‌هایمان سنگین و ناراحت‌کننده باشد، باید دلخوش و مراقب بود که نلغزیم، زیرا امتحان سنگین هم عزم و اراده استواری می‌طلبد.

هم‌چنان که قبلاً هم نوشته بودم منتظر آنم که به زودی از زندان بیرون آیم. هرچه پیش آید ان‌شاءالله خیر است.

والسلام

۲۰۰۴/۷/۶

ملاحظه

شکریه خانم! از این هفته سه نامه برایم بفرستید در حالی که قبلاً در هفته یک نامه به دستم می‌رسید. نامه‌ها را همه برای تو و کاک ابوبکر برادرت و کاک عبدالواحد نوشته‌ام.

نامه روز ۲۰۰۴/۱۰/۲۵ ماموستا علی باپیر برای محمد پسرش و بقیه فرزندانش

بسم الله الرحمن الرحیم

فرزندان عزیزم! کاک محمد و همه خواهر و برادرانش؛

السلام علیکم و رحمة الله

پس از سلام و احترام برای شما و مادرتان و همه اقوام و دوستان، سربلندی و سرافرازیتان را از خدای بخشنده خواهانم. این نامه در واقع ادامه نامه قبلی و نصایحم است :

۱. ایمان به خدای بزرگ و بلندمرتبه، سبب ایجاد روح بندگی در انسان می‌شود و هر گاه ایمان در دل ریشه دواند بلافاصله شکوفه‌ها و میوه‌های خداپرستی به دست خواهد آمد. از این روست که به میزان بندگی‌مان برای خدا، ایماندار به حساب خواهیم آمد.

۲. نماز مهم‌ترین شکل خداپرستی است. آن بندگی و عبادتی که در نماز برای خدا جلوه‌گر است به ندرت در سایر شکل‌های عبادت دیده می‌شود. به همین علت، خداوند حکیم و رحیم فرمان داده است که در شبانه روز چندین بار نماز گزارده شود. بنابراین فرزندانم، تا جایی که می‌توانید نمازهایتان را درست بگزارید؛ نمازی با حضور قلب و با ظاهری آراسته و در اوقات مشخص خود. اگر دنیا هم خراب شود نمازتان قضا نشود. با تواضع و خشوع و آرامش و پاکی در برابر خداوند بایستید و نماز بگزارید. به کلمات و آیات و مفهوم آنها خوب بیندیشید و دقت کنید که چگونه با پروردگار سخن می‌گویید و چه می‌گویید!

۳. هرگاه نمازی راستین برای خدا گزاردید علاوه بر کسب آرامش دل و درون و پشتگرمی به خداوند، از هر آنچه سبب آلودگی‌تان به گناه در برابر خداوند و معیوب شدن نزد مردم می‌شود حفظ خواهید شد. چون خداوند فرموده است:

«اتْلُ مَا أُوحِيَ إِلَيْکَ مِنَ الْکِتَابِ وَأَقِمِ الصَّلَاةَ إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْکَرِ وَلَذِکْرُ اللَّهِ أَکْبَرُ وَاللَّهُ يَعْلَمُ مَا تَصْنَعُونَ» عنکبوت/۴۵.

بنابراین، برای تشخیص میزان درستی نماز باید دید تا چه حدی رفتار و سخنانتان از

آنچه سبب گناهکار شدن نزد خداوند و معیوب شدنتان نزد مردم می‌شود، دور خواهد بود. چون خداوند فرموده است: «نماز انسان را از کارهای زشت و بد دور می‌کند.» این بدان معناست که انسان به اندازه دور شدنش از زشتی و بدی، نمازش پذیرفته خواهد شد.

۴. البته بی‌گمان تنها دوری از بدی و زشتی کافی نیست. خداپرستی راستین و مردم‌دوستی نیز مهم است. انسانی که از خدا دور باشد با مردم هم بی‌وفاست و فایده‌ای نخواهد داشت. معلوم است که قبل از هر کس، نزدیکان و اقربا و مادر و پدر. حق مادر بیش از حق پدر و چند برابر است.

والسلام

۲۰۰۴/۱۰/۲۵

بسم الله الرحمن الرحيم

Signature التوقيع Date التاريخ

نامه ماموستا علی باپیر در مورخه ۲۰۰۴/۱۰/۲۵ برای محمد و سایر فرزندانش

نامه روز ۲۰۰۴/۱۲/۳۱ ماموستا علی باپیر برای همسرش شکریه خانم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله العزیز الرحیم والصلاة والسلام، فی نبیه المبعوث للإنس والجن.

همسر عزیزم؛

پس از سلام و تحیت از خدای بزرگ، آرزوی دوام توفیق و عنایت و افزایش تقوا و هدایتتان را دارم.

علت نوشتن این نامه به زبان عربی آن بود که اداره زندان به من ابلاغ کرد که به هنگام تسلیم نامه به آنان مترجم کُرد ندارند تا آن را پس از بررسی از طریق صلیب سرخ برایتان ارسال کنند. شاید به همین سبب بوده که نامه‌هایی را که برایم فرستاده‌اید و افراد صلیب سرخ آورده بودند به دستم نرسانده‌اند. به طوری که از ماه نهم نامه‌ای دریافت نکرده‌ام و آخرین نامه‌ای که به من رسیده است مربوط به تاریخ ۹/۲۳ است.

به هر حال، من هر هفته برایتان نامه فرستاده‌ام اما نمی‌دانم آیا نامه‌های من به سرنوشت همان نامه‌های شما دچار شده‌اند یا نه؟

در خصوص وضعیتم گفتنی است که بحمدلله وضعم بهتر است و فضل و لطف و رحمت الهی به سویم سرازیر و من در همه حال در تنگنای زندان، چه در گرما چه در سرما به تلاوت کتاب خداوند و تدبر در آن مشغولم و تاکنون صد و بیست بار قرآن را ختم کرده‌ام. گاهی نیز به نوشتن و مطالعه و نصیحت رفقا و تدریس و تعلیمشان مشغولم. قصدم از بیان این چیزها، اطمینان بخشیدن به شما در خصوص سلامتی‌ام است. از بودنم در اینجا اندوهگین نباشید، چون اگر من صحیح و سالم و قوی نباشم نمی‌توانم به کارهایم بپردازم. در خصوص عید نصیحت می کنم که قوی‌دل باش و به جای من با قلبی مطمئن و چهره‌ای بشاش به بچه‌ها هدیه‌ای بده. در برابر بچه‌ها یا مردم ضعفی نشان نده. هر گاه خدای حکیم اراده کند که از زندان خارج شوم به رغم خواست بندگان، برخواهم گشت.

والسلام

۲۰۰۴/۱۲/۳۱

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله العزيز الرحيم والصلاة والسلام على نبيه الهادي ...

FAMILY NEWS ONLY

اخبار عائلية فقط

[illegible]

Date ٣١ / ١٢ / ٢٠٠٤ التاريخ Signature التوقيع

The addressee is my صلة قرابة المرسل اليه

نامه ماموستا علی باپیر در ۲۰۰۴/۱۲/۳۱ خطاب به همسرش

متن فتوای ماموستا علی باپیر درباره کشتن برادرش عمر

۲۸ رمضان ۱۴۰۹

شماره: ۸۹۵

ب: قتل گناهکار

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله والصلاة والسلام علی محمد رسول الله و آله و صحبه ومن اهتدی بهداه.

«وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ يَاْ أُولِيْ الأَلْبَابِ...» بقره/۱۷۹

دوستان بخش داخلی سازمان

السلام علیکم ورحمه الله

پس از سلام و احترام

به اطلاعتان می‌رسانم که خبری درباره عمر باپیر شنیده‌ایم، همراه با حاملان نامه تحقیق کنید، هر گاه کاملاً [درباره این خبر] مطمئن شدید و دلیلی مبرهن درباره درستی خبر به دست آوردید، به شما فرمان داده می‌شود که در اسرع وقت فرد یادشده را راهی دوزخ کنید. حاملان نامه می‌توانند خودشان اقدام به این کار کنند یا اینکه بسپارند تا دیگران اقدام کنند.

ان‌شاءالله پاداش هر کس که در این اقدام همکاری کند نزد خداوند خواهد بود.

برادرتان ـ علی باپیر

۲۸/رمضان ۱۴۰۹

ملاحظه

۱. درباره فرد یادشده اگر برای این خبر دلیل شرعی و محکمه‌پسند هم نبود، ولی اثبات شد که وی برای اداره اطلاعات بعث کار می‌کند، اینک فتوا می‌دهم که باید کشته شود.

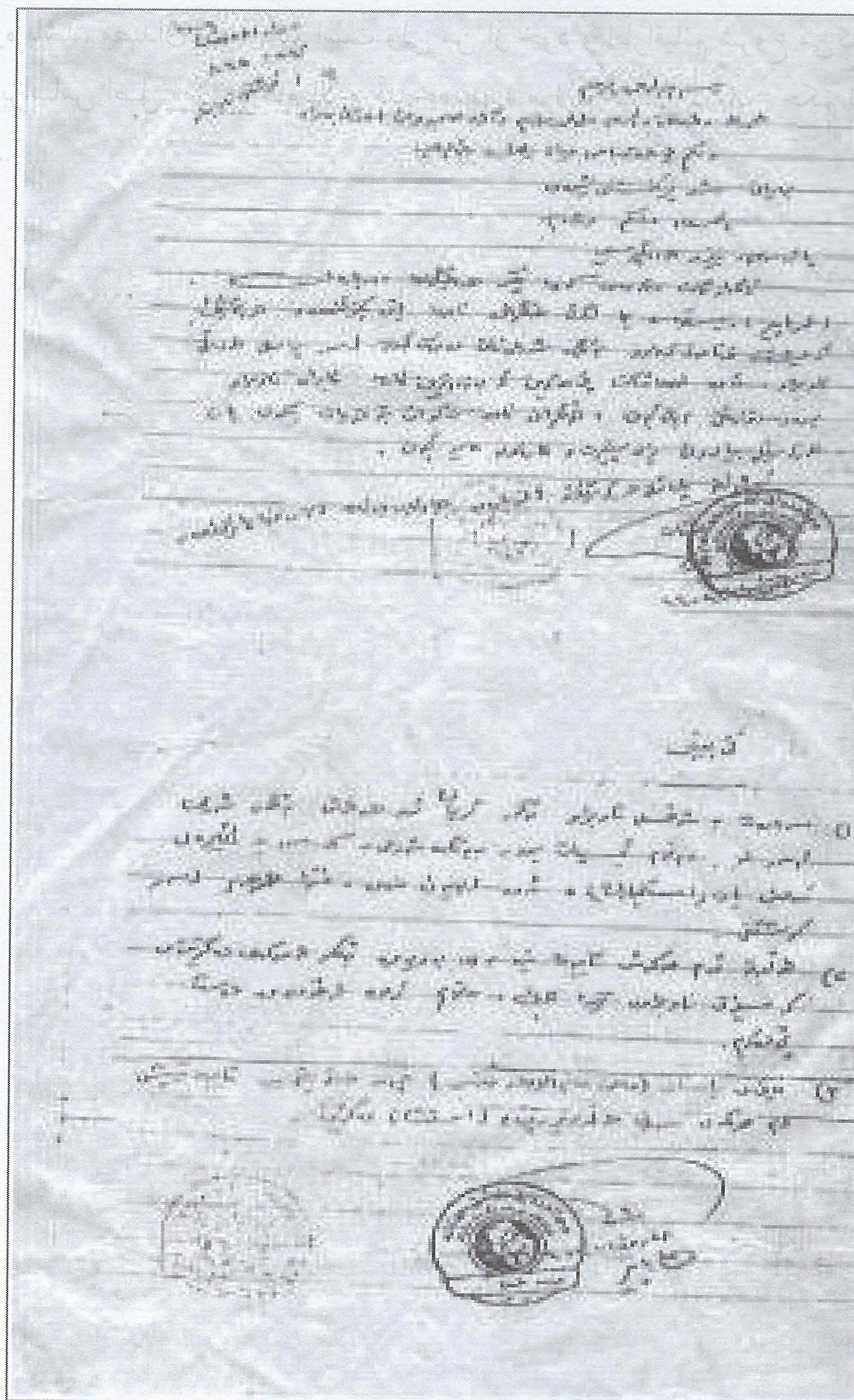
۲. البته این حکم فقط درباره او مصداقیت ندارد، بلکه هر کس که مانند نام‌برده این

کاره باشد، مصداق این حکم است ولی من از خود و اطرافیانم شروع می‌کنم.

٣. براساس اصل «ما مِن عَامٍ إلاّ و قَد خصص» موارد خاصی در این حکم استثنا خواهد بود.

امضا ـ علی باپیر

٢٨رمضان ١٤٠٩



متن فتوای ماموستا علی باپیر درباره قتل برادرش، عمر

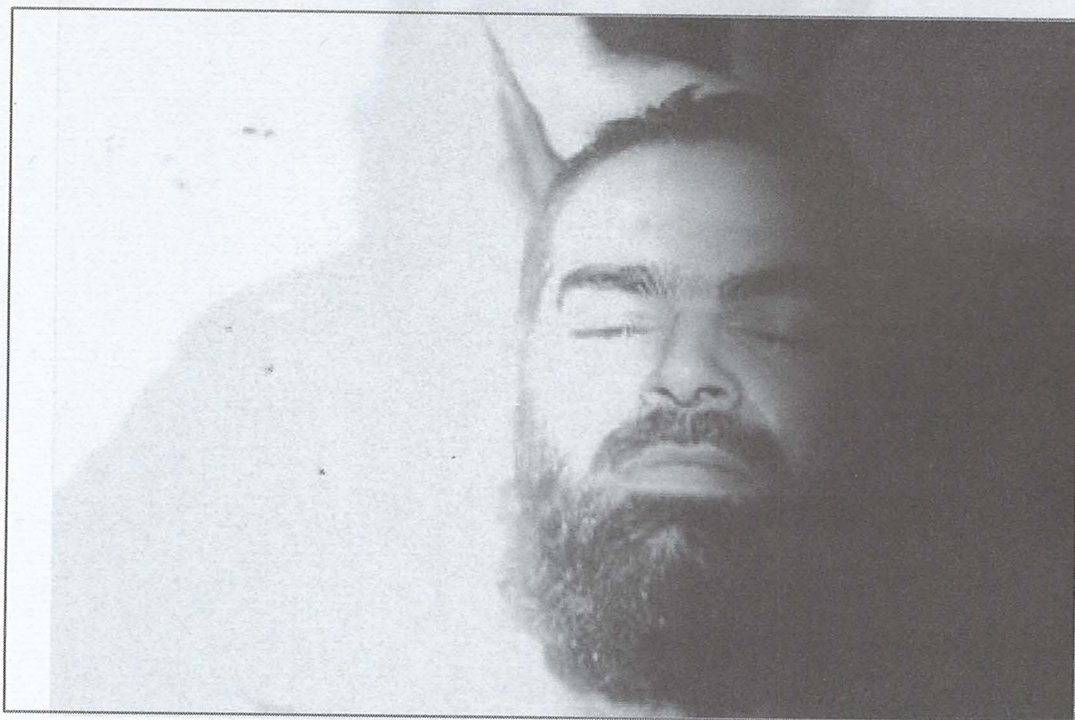
تصاویر



ماموستا عبدالله قصری، در روز ۲۰۰۳/۳/۴ در ایستگاه طاسلوجه شهید شد.



جنازه ماموستاعبدالله قصری، پایگاه سلیمانی ۲۰۰۳/۳/۵



ماموستا عبدالله قصری بعد از کفن، مسجد جهاد، شب ۲۰۰۳/۳/۴



روزنامه‌نویسان خارجی در منطقهٔ احمدآباد و خورمال ۲۰۰۳/۲/۸



ماموستا علی باپیر همراه روزنامه‌نویسان خارجی، احمدآباد ۲۰۰۳/۲/۸



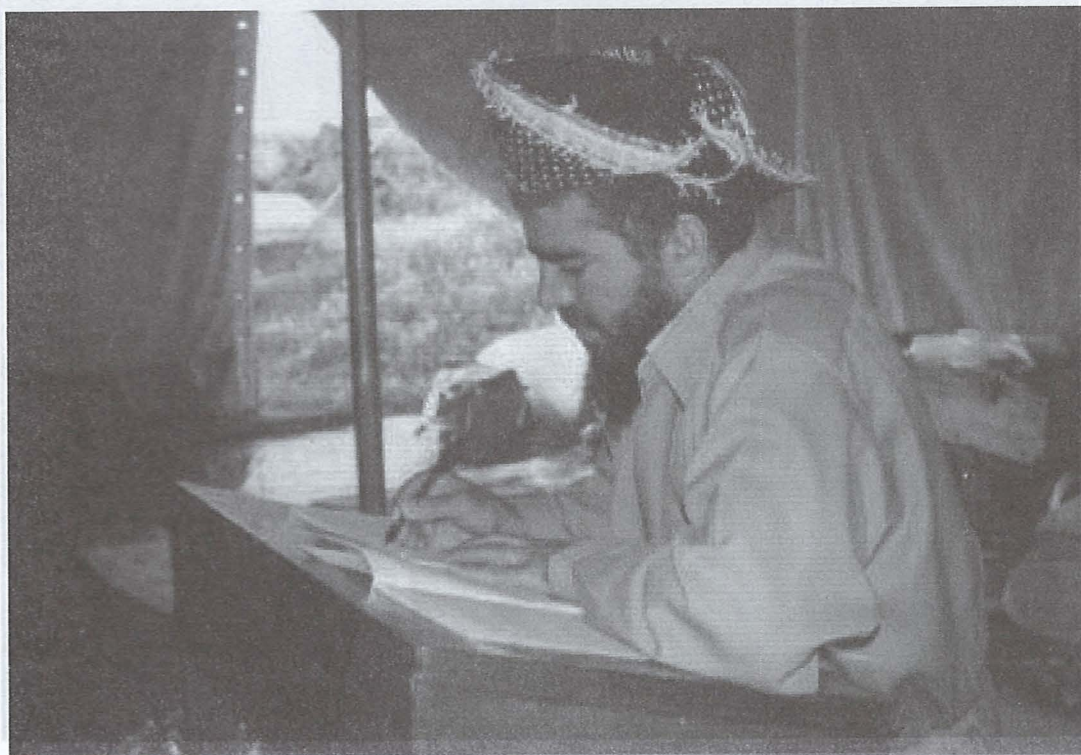
تصویر یکی از پایگاه‌های جماعت اسلامی بعد از موشک‌باران احمدآباد ۲۰۰۳/۳/۲۱



یکی از شهدای موشک‌باران جماعت اسلامی، احمدآباد ۲۰۰۳/۳/۲۱



انتقال پایگاه‌های نظامی جماعت اسلامی به سوی دارشمانه ۲۰۰۳/۳/۲۷



استاد علی باپیر در چادر ـ منطقه دارشمانه مدتی قبل از دستگیری



بیل ستوارت، ماموستا علی باپیر، سفیر ویلیام ایگلتون، ۲۰۰۳/۶/۲۳



تظاهرات مردم در سلیمانی، ۲۰۰۳/۷/۲۱



تظاهرات مردم در سلیمانیه، ۲۰۰۳/۷/۲۱



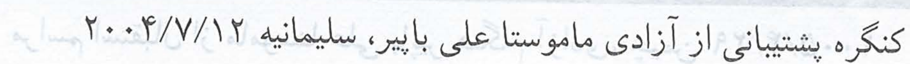
تظاهرات مردم در سلیمانیه، ۲۰۰۳/۸/۲



تظاهرات مردم در سلیمانیه، ۲۰۰۳/۸/۲



تظاهرات گروهی از حامیان استاد باپیر در لندن، ۲۰۰۳/۸/۷



کنگره پشتیبانی از آزادی ماموستا علی باپیر، سلیمانیه ۲۰۰۴/۷/۱۲

بەناوی خودای گەورەومیهرەبان

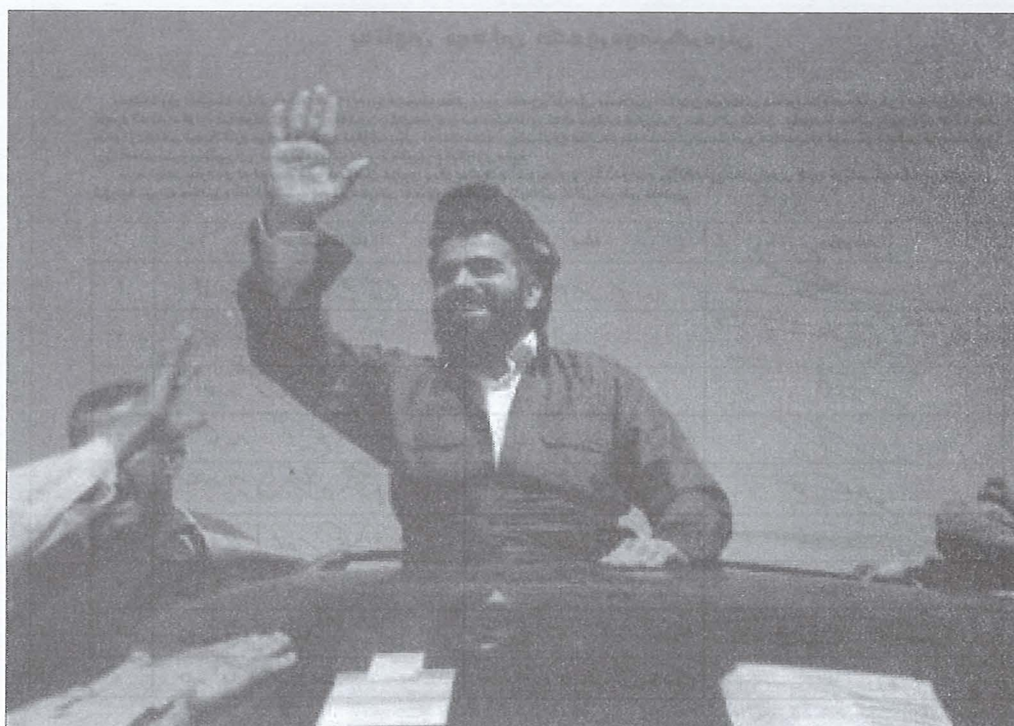
[illegible]

واژوو (ئیمزا)	پیشە	ناوی سیانی و نازناو	ژ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	١
[illegible]	[illegible]	[illegible]	٢
[illegible]	[illegible]	[illegible]	٣
[illegible]	[illegible]	[illegible]	٤
[illegible]	[illegible]	[illegible]	٥
[illegible]	[illegible]	[illegible]	٦
[illegible]	[illegible]	[illegible]	٧
[illegible]	[illegible]	[illegible]	٨
[illegible]	[illegible]	[illegible]	٩

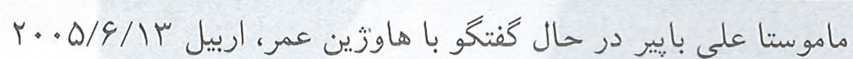
تصویری از امضای روزنامه‌نویسان برای آزادی استاد علی باپیر



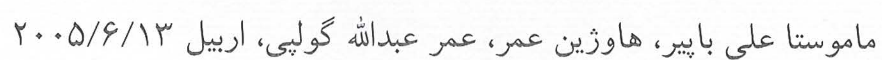
مراسم استقبال از ماموستا علی باپیر هنگام آزادی، چیمن ۲۰۰۵/۴/۲۹



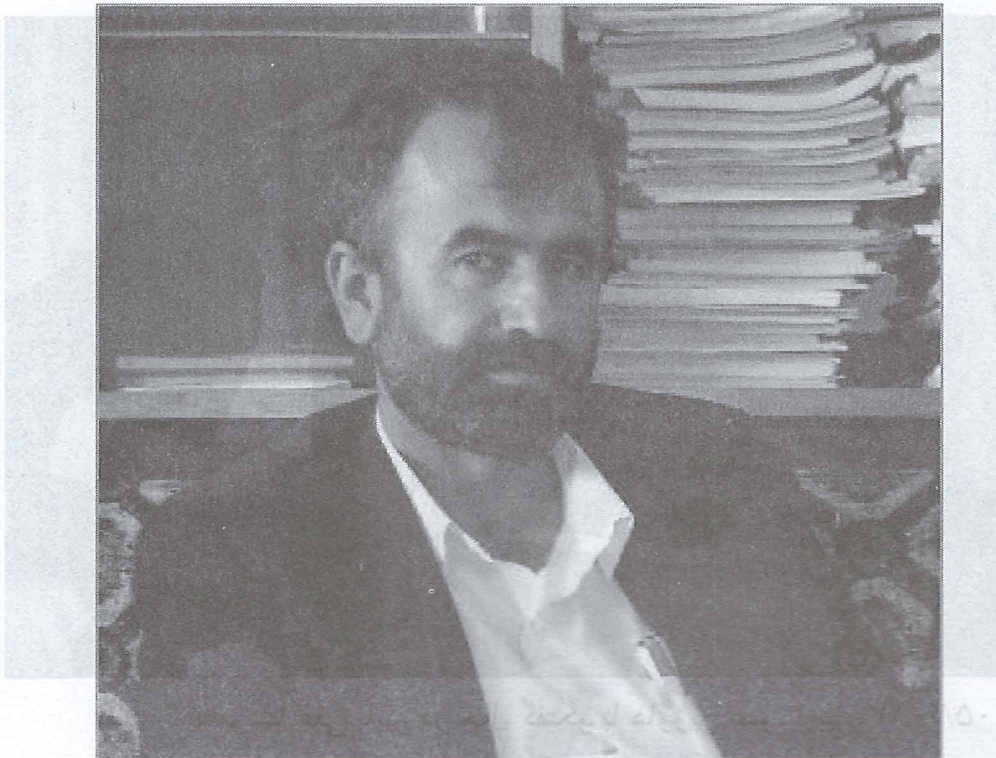
ماموستا علی باپیر در مراسم آزادی، چیمن ۲۰۰۵/۴/۲۹



ماموستا علی باپیر در حال گفتگو با هاوژین عمر، اربیل ۲۰۰۵/۶/۱۳



ماموستا علی باپیر، هاوژین عمر، عمر عبدالله گولپی، اربیل ۲۰۰۵/۶/۱۳



کاک توفیق کریم، عضو شورای مرکزی جماعت اسلامی



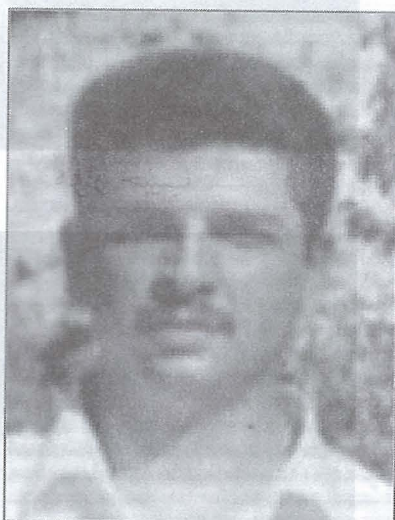
حاجی عبدالرحمان، عضو شورای مرکزی جماعت اسلامی



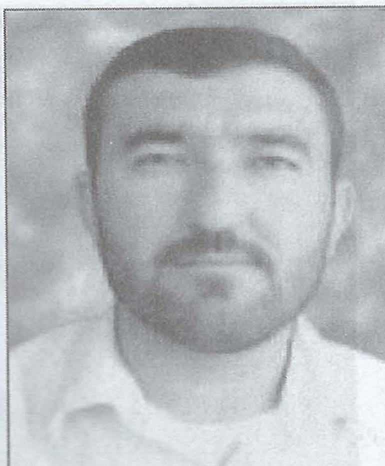
ماموستا دارا، عضو شورای مرکزی جماعت اسلامی



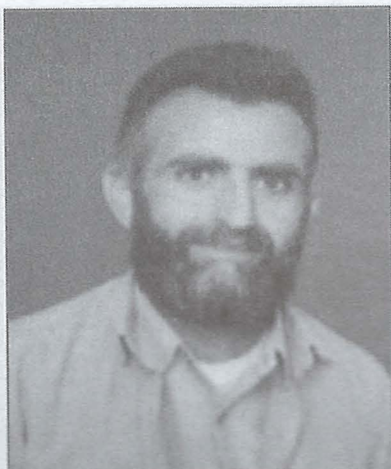
برهان عباس عبدالله



ابراهیم بایر وتمان



سیروان بایر رحیم



احمد حسن حسن



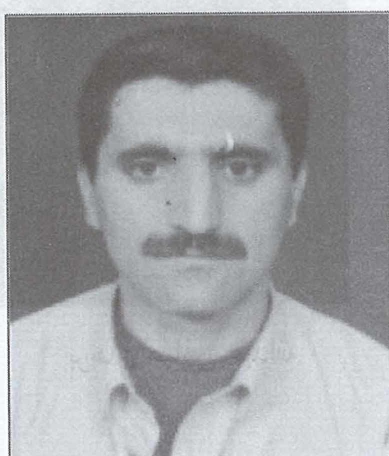
هژار حبیب



زبیر کمال حسن

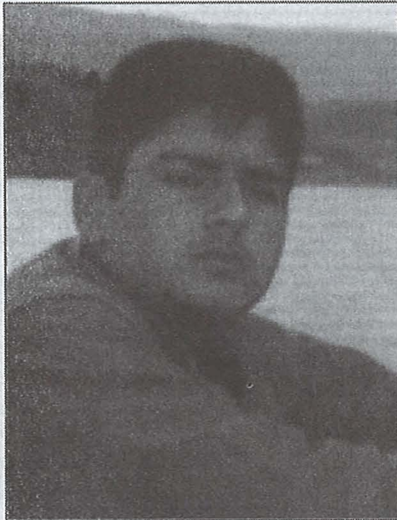


مصطفی وسو ابراهیم



علی عبدالله شریف


محمد ابراهیم رسول


هاوکار عبدالحمید سعید


استقبال پرشور مردم از استاد علی باپیر و جمعی از مسئولان و مجاهدان جنبش اسلامی کردستان در رانیه بعد از بازگشت به کردستان در بهار ۱۹۹۱ میلادی



ماموستا علی باپیر و هیأت شورای مرکزی جنبش اسلامی در دعوت شورای مدیریت اتحادیه میهنی کردستان

ااین مراسم برای تحکیم روابط و مقابله با رژیم بعث عراق در منطقه «قاسم رش» در سال ۱۹۸۹ برگزار شد.

ااز راست به چپ:

۱ـ ماموستا حسن بابکر ۲ـ دکتر فؤاد معصوم ۳ـ ماموستا علی باپیر ۴ـ مام جلال طالبانی ۵ـ ماموستا محمود آزادی ۶ـ ماموستا سلمان ۷ـ ماموستا رسول زنگلی



Study Institute of Andisheh Sazan-e-Noor

End of Dark Night

(22 month in Prison: memoirs of leader of Iraqi Kurdistan's Jamaat Islami)

٩٧٨٦٠٠٥٤٣٧٢٣٢

9786005437232